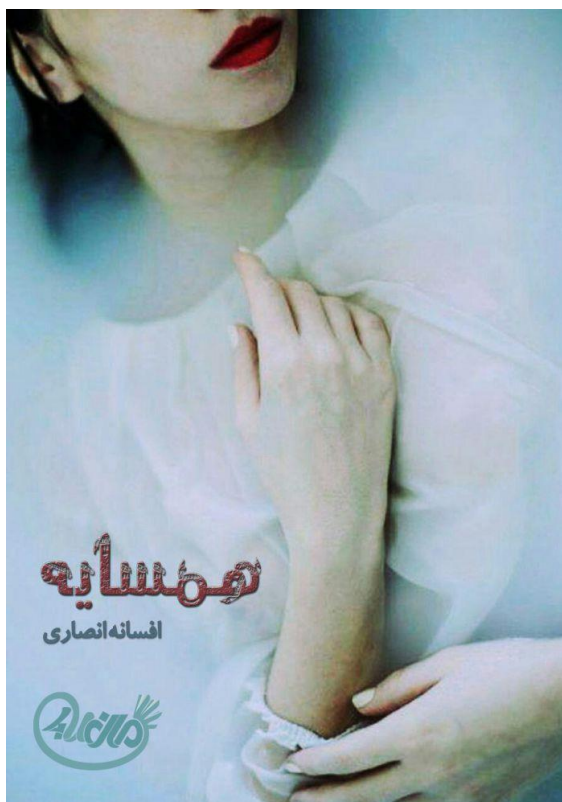




کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : همسایه

نویسنده : افسانه انصاری کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

همسایه

افسانه انصاری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

همسایه

باسمه تعالی

برای یاسر...

مردی که عاشقی رو کنارش یاد گرفتم...

یک گوشه ی دنج کافی شاپ که روشنایی کمی بهش می تابید و یک میز مربع چوبی با دو صندلی روبروی هم قرار داشت، روی یکی از صندلیا نشسته بودم. وسط میز یک گلدان باریک با دوشاخه گل رز خشک شده که رنگش به زرشکی پررنگ میزد قرار داشت. یه شال پشمی مشکی سرم بود و یه شلوار جین مشکی تنم و یه بافت و پوتین قهوای تیمو کامل کرده بود و یه کیف قهوه ای باریک دستی همراهم بود. سرمو لای دستم قرار داده بودم و پای راستمو مدام روی زمین میکوبیدم که با صدای عقب کشیده شدن صندلی روبروم سرمو بلند کردم و نگاهم با نگاه علی پیوند خورد که سلامی گفت و روی صندلی جا گرفت. شال گردنشو درآورد. روی میز گذاشت. صورتش از سرمای شدید بیرون سرخ شده بود. در صورتیکه نگاه متعجبش به نگاهم دوخته شده بود نیم نگاهی به کافیمین انداخت و با دست خواست که بیاد سر میز ما و بعد از سفارش دو تا جای و رفتن کافیمین به چشمهای بی روح من که اشک توش

حلقه زده بود اما بیرون نمیریخت نگاه کرد و گفت: چی شده مارال؟ تا برسم

اینجا هزار بار مردم مرده شدم... اون چه پیامی بود که بهم دادی؟

به چشمهای عسلی روشن علی که به چشمهام دوخته شده بود زل زده بودم و

از روزی که دیگه نتونم بینمشون می ترسیدم و حتی فکرش آزارم می داد...

توی این فکر و خیال محو شده بودم که دست علی رو روی دستم حس کردم و

به زمان حال برگشتم و صداشو شنیدم.

تو چته مارال؟ چرا حرف نمیزنی؟ کم کم داری منو می ترسونی. خب یه

چیزی بگو.

همونطور سُست و بدون حرکت در حالی که دستهای گرمم میون دستهای یخ

کرده ی علی بود خیلی آروم گفتم: دوستت دارم!

لبخند ملایمی زد... چشماشو باز و بسته کرد؛

_منم دوستت دارم عزیزم! خیلیم دوستت دارم. حالا اون حرفِ مهمتو بگو که

بخاطرش اینجاایم؟

وقتی یاد اون حرف افتادم بیشتر آتیش گرفتم... چشمام پرتر شد؛

_دیگه وقتشه علی!

وقت چی؟

دستم از لای دستش بیرون کشیدم در همین حال کافمن فنجانهای چایو

روی میز گذاشت وگفت: چیز دیگه ای میل ندارین؟

علی با چشماش از من سؤال کرد و من با سرم گفتم نه و بعد از رفتن کافمن

نگاهشو بهم دوخت

خب؟ بگو؟

دستامو دور فنجون چای حلقه کردم؛

—دیگه باید بیای خواستگاری علی!

این حرف براش خیلی عجیب نبود چون چند بارم قبلا این حرفو از من شنیده بود اما اینبار خیلی فرق میکرد، نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

—بازم چی شده؟ اینکه همون موضوع همیشگیه!

از بی تفاوتیش کلافه شدم و کمی صدامو بلندتر کردم؛

—آره همون موضوع همیشگیه، بازم برام خواستگار اومده اما اینبار بابام از مامانم برام پیغام فرستاده که این دیگه آخرین شخصیه که به عنوان خواستگار وارد این خونه میشه و مارال باید باهاش ازدواج کنه! گفته تا کی میخواد الکی رو پسرای مردم عیب و ایراد بذاره و هر کی که اومد تو این خونه پشیمون برش گردونه؟

بغضم کمی شدت گرفت و آرومتر گفتم: این رابطه پنهانی من و تو یک سالو رد کرده علی! من دیگه از این ملاقاتهای پنهانی و ترس و اضطراب خسته شدم علی! از عیب و ایراد الکی رو پسر مردم گذاشتن و سه خانواده ام بهانه آوردن خسته شدم علی! دیگه بسه... دیگه نذار عذاب بکشم... بیا و قال قضیه رو بکن! بیا خواستگاری تا بتونم با خیال راحت به همه بگم تو مال منی...

خم شد کمی از چاییشو خورد؛

— منم مثل تو این وضعیت نابسامونو دوست ندارم از اینکه قایمکی همدیگرو ببینیم خوشم نیاد، از اینکه تو عذاب بکشی عذاب میکشم، اما چطوری پیام خواستگاری؟ دارم درس میخونم، هنوز کار در ست و حسابی ندارم، پول کافی

ندارم، از همه مهمتر توی خونه برادر بزرگتر دارم که اول اون باید ازدواج کنه، من با چه رویی به خانواده ام بگم که اول باید واسه من زن بگیرن؟
فاصله ی ابرو هامو از چشم زیاد کردم و با اخم گفتم: خب تو میگی من چیکار کنم علی؟

با صدای ملایم همیشگیش گفت: بازم ایراد بگیر، قبول نکن، بهونه بیار، اصلاً بگو یکی دیگه رو دوست دارم...
با شنیدن جمله ی آخرش پوزخند زدم؛
—چی؟ بگم یکی دیگه رو دوست دارم؟
بعد لحنم جدی شد؛

—توکه پسری نمیتونی بری و به خانواده ات بگی که یکيو دوست داری اونوقت چطور توقع داری که من برم و این حرفو به بابام بگم؟ هان؟
برم بگم حاج نادر صولتی که سالهاست داری با آبرو زندگی میکنی دخترت معشوقه داره؟ باهاش دَدَر دودور میره و قرار و مدار عروسی میذاره؟ الانم میخواد منتظر بمونه تا اون بیاد خواستگاریش؟ بعد بابام بجای لباس عروس، کفن تنم میکنه و زنده زنده میذارتم تو گور. میفهمی؟ تمام مکالمه ی منو بابام خلاصه میشه تو سلام و احوالپرسی معمولی. اونوقت توجه توقعی از من داری آخه؟
اضطراب من به وجود علی هم سرایت کرد و نگران نگاهم کرد؛
—تو میگی چی کار کنیم؟ خانواده ام قبل از برادرم واسه من نمیرن خواستگاری! حداقل باید یک سال صبر کنیم.
این حرفش منو دیوونه کرد، چطور میشد صبر کرد؟

از عصبانیت دندونامو بهمدیگه فشار دادم، صورتمو به صورتش نزدیک کردم
و شمرده شمرده غریدم؛

— چرا نمیفهمی علی؟ من و تو فقط تا آخر این هفته فرصت داریم، اگه نیای و
منو مال خودت نکنی هیچ کاری از دست من برنمیاد!
حرفمو زدم و مقابل چشمای علی که از تعجب گرد شده بود از جام بلند شدمو
به طرف درِ خروجی رفتم.
صدام زد؛

— مارال صبر کن...

حرفشو نشنیده گرفتم و از اون کافه لعنتی بیرون زدم. در بست گرفتمو از اون
محل، در حالیکه بیصدا اشک میریختم دور شدم...
تمام طول مسیر و منتظر بودم علی تماس بگیره و بهم بگه که حاضره بخاطر من
هرکاری بکنه اما نگرفت!

کلید و انداختم درو باز کردم و وارد حیاطِ خونه شدم... زمستون چهره ی خودشو
نشون داده بود، تمام گلای باغچه خشکیده بودن و شاخه های درختا خشک
و خالی بود. تو سرمای طاقت فرسا اما دوست داشتنی حیاط قدم میزد و مدام
بغضمو قورت میدادم.

صدای مامان توجهمو به طرف خودش جلب کرد که از پنجره ی طبقه بالای
ویلا صدام زد؛

— مارال؟ چرا نمیای تو؟ هوا سرده، میچایی...

سرمو تکنون دادمو وارد ساختمون شدم، مامان داشت پله هارو پایین میومد با دیدنش به سردی سلام دادم و خواستم از پله بالا برم که صداش میخکوبم کرد. چیشد مارال؟ فکراتو کردی؟

بازم داغ دلم تازه شد و بدون صدا به راهم ادامه دادم که باز گفت: هرچند دیگه نیازی به فکر کردن نمیبینم، این آخرین گزینه است که باید قبول کنی! چون پدرت به آدم حسابی بودنشون مطمئنه...

سرپله ایستادم، از بالا به مادرم که کلماتو با صدای بلند ادا میکرد تا من بشنوم نگاه کردم، با لحن ملتمسانه یا شاید هم طلبکارانه گفتم: پس من چی مامان؟ اصلا نظر من براتون مهم هست؟ من چی میخوام مامان؟ به راهش ادامه داد و با دست اشاره ای به من کرد؛

_اگه با تو باشه صد سالم به فکر سروسامون گرفتنت نمیفتی! این انتخاب باباته اگه میتونی خودت مخالفتو اعلام کن و نتیجه اشم ببین!

حرف زدن با مامان بی فایده بود، به سمت اتاقم رفتم درو باز کردم و داخل شدم. اتاق قشنگی داشتم، دیواراش رنگ ارغوانی داشت و سرویس خوابم سفید بود که تشکیل شده بود از کمد، میز کنسولی، آینه ی قدی و یک تخت دونفره با روکش سفید و ارغوانی.

درو دیوار اتاقم پر از عروسک و تابلوهای عجیب و غریب بود. خودمو پرت کردم روی تخت، کیفمو جلوی چشمم مام گرفتم و گوشیمو ازش بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. علی زنگ نزنه بود! منتظر میموندم تا زنگ بزنه.

به سقف اتاقم خیره شده بودم و داشتم به زندگیم فکر میکردم! خانواده‌ی من تشکیل میشد از پنج نفر، پدرم، مادرم، برادر بزرگم مرتضی و برادر کوچکترم مصطفی و من که فرزند کوچیک خانواده بودم و تنها دختر حاج نادر صولتی! مرتضی پیش بابا تو فرش فروشی کار میکرد و مصطفی توی دانشگاه درس میخواند. من پار سال دیپلم گرفتم و به صدقه سری حاج نادر و مرتضی خان خونه نشین شدم چون اونا معتقد بودن دختر نباید بره دانشگاه و با پسر جماعت درس بخونه! چندین ماه اشک و زاری و بیقراریم نتونست تصمیمشونو عوض کنه!

سال آخر دبیرستان بودم، آخرای سال تحصیلی بود، یروز نزدیک مدرسه وقتی میخواستم از خیابون رد بشم پسری با سرعت بهم اصابت کرد و تمام عکسایی که گرفته بودمو چاپشون کرده بودمو تو دستم بود تا بدم به معلم و نمره بگیرم پخش خیابون شد...

یکه خوردم و به عکسایی که تو خیزی و خشکی زمین غلط میخودن نگاه کردم و سر پسری که خم شده بود عکسارو جمع میکرد و مدام از من عذرخواهی میکرد باعصبانیت داد زدم؛

— آخه مگه کوری یابو علفی؟

بعد از شنیدن این حرف، پسر درحالیکه عکسارو جمع میکرد سرشو بالا گرفت و تو چشمم نگاه کرد.

واقعا عذر میخوام خانوم، خیلی شرمنده ام...

اون داشت عذرخواهی میکرد و من محورِ چشمای عسلیش شدم که زیر آفتاب به سبز زیتونی میزد و باتکون دادن سرش و قرار گرفتنش تو سایه، باز عسلی میشد...

من کلافه از عذرخواهیش پاکت عکسامو از دستش قاپیدمو با گفتن خب حالا بخشیدم برو پی کارت از شرِ چشمهای تپله ای و نگاه عمیقش خلاص شدمو به راهم ادامه دادم... و پسر بیچاره با تعجب به دختر تخیسی مثل من که اینطور جواب عذرخواهیای مؤدبانه اشو داده بود نگاه کرد و آروم لب زد؛

_خداحافظ!

اون اولین دیدار من و علی بود و بعد از اون دیدارهای اتفاقی ما شروع شد و بعد هم آشنایی و رفاقت و قرارهای پنهانی...

علی از هر لحاظ عالی بود. مهربون بود، باادب بود، خوش تیپ و خوش چهره بود و مهمتر از همه اینکه دانشجو بود که من از نعمتش محروم بودم. همه ی این خصوصیاتش باعث شد که با تمام خطرات و دردها پایبندش بشم، پایبند رفاقتی پنهانی که اگه بابا و مرتضی بو میبردن، گردنمو میزدن.

توی این خونه ی دزدندشت و بین ساکنینش هیچ صمیمیتی وجود نداشت! من اکثرا توی اتاقم بودم، مصطفی یکریز مشغول درس و دانشگاهش بود و مامانم فقط به دکورا سیون خونه اش میرسید، بابا و مرتضی هم یا تا دیروقت مشغول کار بودن یا تو خونه هم درمورد کار حرف میزدن...

این خانواده ی پنج نفره فقط سرمیز شام دورهم جمع میشدیم و بدون هیچ حرف زیادی غذامونو میخوردیمو بعد به پناهگاهامون پناه میبردیم!

من تمام این مدت از زندگیمو با علی میگذروندم. صبحو، شبو، ظهرو، با صداس، با پیاماش، بادیدنش...

اون برام معنای زندگی بود، معنای خوشبختی، اونم ادعا داشت که منو بیشتر از تمام دنیا دوست داره و همیشه هم خواهد داشت...

باز یاد حرفا و قول و قرارای عاشقانه ی علی افتادم، مطمئن بودم زنگ میزنه و میگه که منو از این خونه و خانواده و ازدواج اجباری نجاتم میده. توی همین فکر بودم که درِ اتاقم زده شد.

— بیا تو.

مونا با لیوان چای توی سینی به همراه قند و خرما وارد اتاقم شد، همونطور که دراز کشیده بودم و هیچ تکونی به خودم نمیدادم سرمو به سمتش چرخوندم. سلام، چایتونو آوردم خانوم.

دوباره سرمو مستقیم کردم بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم: میتونی بری. مونا دختر خوبی بود، سی و سه یا چهار سالش بود و چندسالی میشد که خونه ی ما کار میکرد، یه پدر و مادر پیر داشته که فوت شده بودن اونم به کار کردن پناه آورده بود تا هم خرج خودشو دربیاره و هم جایی واسه موندن داشته باشه. به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم ساعت هفت غروب بود و من نزدیک به یک ساعت بود که بی حرکت دراز کشیده بودم و به همه کس و همه چیز فکر میکردم. از روی تخت بلند شدم، لباسامو عوض کردمو تیشرت آستین کوتاه زردمو همراه با شلوار راحتی مشکیم تنم کردم و موهامو با گیره بالای سرم جمع کردم.

نشستم تا چایمو بخورم که دیدم یخ کرده، یکم از چایمو قورت داد تا گلوم
خیس بشه. با گوشیم ور رفتم تا شاید علی زنگ بزنه. پس چرا خبری ازش
نبود؟ نکنه...

نه، این امکان نداره که علی قید منو بزنه، اون بدون من نمیتونه زندگی کنه
همونطور که من بدون اون نمیتونم... ساعت رو گذشته بود. بابا و مرتضی
و مصطفی هم اومده بودن خونه اما من هنوز توی اتاقم بودم و منتظر خبری از
علی!

مونا دوباره در اتاقم زد؛

— خانم جون، خانوم فرمودن بیاین سرمیزشام.

بی حال و بی حوصله و بی رمق بودم؛

— من میل ندارم مونا جان، بگو بخورن.

آخه خانوم جون...

مونا گفتم میل ندارم، بازم تکرار کنم؟

مونا بی هیچ حرفی رفت و من دوباره اشکام رو گونه هام ریختم، ترس از دست
دادن علی برام مثل یه کاب*و*س تلخ بود! من بدون علی چطور میتونستم
زندگی کنم؟

تو فکر و خیال علی غرق شده بودم که در اتاقم زده شد همراه با پاک کردن
اشکام گفتم: بله؟

صدای مصطفی رو شنیدم؛

— میشه پیام تو خواهر جون؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بیا تو مصطفی.

داخل شد و گوشه ی تختم نشست و با لبخند گفت: علیک سلام مارال خانوم.

—سلام، خوبی داداشی؟

—مرسی خوبم. تو پس چرا نمیای سر میز شام؟

سرمو با ناراحتی تکون دادم؛

—میل ندارم، تو برو غذا تو بخور.

—مگه میشه بدون تو سر میز نشست؟

پوزخند تلخی زدم؛

—جدی؟ وای خدا ما چقدر خانواده ی خوشبختی هستیم. اونم با لحنی که

شبيه تمسخر بود گفت: عه، مگه نیستیم؟ سرمو توی گوشی فرو بردم و با

انگشتم صفحشو لمس کردم تا روشن بشه و خبری از علی بگیرم.

—آره شماها خوشبختید. ما شین زیر پاتون، تو دازشگاه میری، آقا مرتضی کارِ

خوبی داره، اختیارتون دست خودتون، اما من چی؟ من کدوم یکی از امکانات

شمارو دارم؟ هان؟ حتی حق انتخابم ندارم!

مصطفی از دلخوری و عصبانیت من ناراحت شد، سرشو پایین انداخت و

گفت: حق باتو عه عزیزم تو باید خودت برای زندگیت و آینده ات تصمیم بگیری

اما این دلیل نمیشه از غذا قهر کنی که، پاشو بریم سر میز.

در حالی که دستم توی دستش بودو سعی میکرد منو از جام بلندکنه

گفتم: مصطفی چرا خانواده ات میخوان منو بزور شوهر بدن؟

خانواده ی من؟ مال تو نیستن؟

کدمو باز کردمو سارافون بلند مشکیمو از روی تیشترتم پوشیدم و بندشو بستم و درحالیکه دستم تو دستش بودو منو پشت سرش میکشید گفت: غصه نخور مارال جونم، همه چی درست میشه.

هر سه سر میز نشسته بودن، به صدای پای ما برگشتن ومن آروم و طوریکه مشخصه از همشون دلخورم سلام دادم و بعد از شنیدن جواب سلامم مصطفی صندلی رو عقب کشید و با لبخند گفت: بشین اینجا خواهرکم.

نشستم و شروع کردم به ور رفتن با غدام، از زیر چشم به مرتضی که باچهره ی همیشه اخموش داشت غذا میخورد نگاه میکردم. به بابا که خشک و جدی و آروم غذاشو میخورد یا به مامان که با لبخند میخورد و به منم نگاه میکرد. بعد از کمی غذا خوردن از جام بلند شدم؛

_ دستتون درد نکنه مامان جان!

و خواستم به سمت اتاقم برم که صدای بابا مانع شد؛

_ وایستا مارال جان! نرو اتاق، تو پذیرایی منتظر باش تا ما بیایم.

خیلی آروم طوریکه خودم بزور صدای خودمو شنیدم چشمی گفتم و رفتم به سمت پذیرایی و تلویزیونو روشن کردم و روی مبل کم دادم، تمام حواسم به موبایلم بود که از ترس بابا و مرتضی نیاورده بودم پایین.

هرچهارتاشون باهم اومدن تو پذیرایی و شنیدم که مامان مونا رو برای جمع کردن میز صدا زد.

به نشانه ی احترام از جام بلند شدمو با علامت دست بابا سرجام نشستم. دلهره داشتم که نکنه درمورد ازدواجم حرفی بزنه و من از ترس زبونم بند بیاد...

با ابروهای بهم گره خورده که بقول علی جذابیتِ چهره مو بیشتر میکرد مشغول تماشای تلویزیون بودم که مرتضی گفت: مارال کنترلو بده به من. کنترلو به سمتش گرفتم که چشمه‌هاش به آرایش روی صورتم افتاد؛
 _ امروز جایی رفته بودی؟

رنگم پرید، دستو پام یخ کرد، گلوم خشک شد و بزور آبشو قورت داد؛
 _ چطور؟

_ گفتم جایی رفته بودی؟
 یه نگاهی به همشون انداختم که چشم‌هاشون به من بود و گفتم: آره رفته بودم پیش دوستم.

با همون اخمی که منو میترسوند گفت: کدوم دوست؟
 با همون ترس و استرسی که تو صدام بود گفتم: مریم. چطور مگه؟
 صداشو بلندتر کرد؛

_ با این وضع آرایش رفته بودی؟ دیگه حق نداری با اون دختره ی بی بندوبار رفت و آمد کنی. فهمیدی؟

بابا تذکر وار اسم مرتضی رو صدا زد.

_ چرا؟ مگه مریم چشه؟
 _ چشم نیست؟ حتمن اینطور آرایش کردنم اون یادت داده که از خودت در اومدی! شدی لنگه ی اون؟

با همون چهره ی مبهوتم گفتم: چرا در مورد کسیکه نمیشناسیش انقدر راحت قضاوت میکنی؟

داد زد؛

— لازم نکرده تو واسه اون کاسه ی داغتر از آتش بشی.

از جام بلند شدم به همشون نگاه کردم.

میخواستم حرف دلمو بگم و خودمو خالی کنم.

طوری که همشون مخاطبم بودن گفتم: به حرف زدنم گیر میدید، به آرایش کردنم گیر میدید، به لباس پوشیدنم گیر میدید، به بیرون رفتن دوست پیدا کردنم گیر میدید. نداشتید برم دانشگاه، برام ماشین نخریدید، چرا تو این خونه همه چیز برای من ممنوعه؟ اصلاً حس نمیکنم تو این خونه خواهر شمام، حس نمیکنم دختر حاج آقا صولتیم، بیشتر حس به تویی خور اضافه رودارم که همتون ازم سیرید.

مرتضی با همون صدای بلند و عصبانیتِ ترس برانگیزش داد زد؛

— بُرُ صداتو مارال!

بابا و مامانم طوری نگام کردن که انگار میخواستن حرف مرتضی رو تکرار کنن. داشتم از حرص منفجر میشدم، آخه این چه زندگی که من دارم؟ با دستم کوبیدم روی دهنم؛

— باشه صدامو میبُرم، خفه میشم، این چیزیه که همتون میخوايد.

به سمت پله ها حرکت کردم و ادامه دادم؛

— تو حرف بزنی آقا مرتضی! تو دُر بریز، میخوام ببینم انقدر خرج شما دو تا میکنن چه گلی میخوان سرشون بزنین؟

بلافاصله بعد از این حرف مرتضی رو دیدم که به سمتم حمله کرد تا بیاد و منو بگیره زیر کتک که مصطفی گرفتتش و با صدای بلندی گفت: بس کن مرتضی!

– ولم کن! باید زبون این دختره ی پررو رو کوتاه کنم.

بابا با صدای بمی که داشت داد زد؛

– تمومش کن دختر! چرا انقدر برای برادرت زبون درازی میکنی؟

نرده ی پله رو گرفتم و با لحن آرومی به بابا گفتم: چرا به اون چیزی نمیگید؟

مرتضی دستشو به طرف مامانو بابا دراز کرد؛

– فقط شما اینو پررو کردید، باید این هفته شوهرش بدین بره گم شه.

وقتی درمقابل حرف مرتضی شاهد سکوت بقیه شدم با گریه ای که صداس

بلند بود پله هارو پیش رو گرفتم و به سمت اتاقم دویدم.

زیر دوش برای این سرنوشت شوم و زندگی نفرت انگیزم اشک میریختم

، اشکایی که با آب همرنگ میشدن روی صورتم میر*ق* صیدن...

گو شیمو د ستم گرفتم و طبق عادت همیشه نگاش کردم، یه پیام از علی داشتم

که نوشته بود؛

– سلام مارال جان، خوبی؟

با دیدن پیامش دوباره گریم گرفت و درجوابش نوشتم؛

– نه اصلا خوب نیستم.

– چرا؟ بازم اتفاقی افتاده؟

– مهم نیست.

– دعوات شده؟ چیشده فداشتم؟

– فکراتو کردی؟

جواب این پیامو دیر داد؛

- هر جوری که فکر میکنم باید حداقل یک سال صبر کنیم مارال!
- این حرف آخرش مثل پُتک رو سرم خراب شد و صدای هق هقم اوج گرفت.
- یعنی از دست دادن من برات مهم نیست علی؟
- میتونی حرف بزنی تا تماس بگیرم؟
- بلافاصله بعد از پیامش زنگ زد.
- بله؟
- خوبی؟
- گفتم که نیستم، حرفتو بزنی!
- این چیه تو نوشتی مارال؟ مگه من میتونم تورو از دست بدم؟
- اما داری از دست میدی!
- اینجوری صحبت نکن مارال! عزیز من مگه خانواده ات از دلشون میاد تورو بزور زن کسی بکنن که دوشش نداری؟
- آره دلشون میاد! اونا احساس سرشون نمیشه!
- دانشگام آخره شه، چندماه مونده تموم بشه، این چندماهم پشت سر بذارم دیگه برای ارشد نمیخونم. بلافاصله میرم دنبال کار. گذشته از این اگه درسمو تموم نکنم و یه کاری برای خودم دستو پا نکنم نه خانواده ی من میان خواستگاری و نه خانواده ی تو قبول میکنن که دخترشونو به یه بیکار بدن. درسته یا نه؟
- الان که چی علی؟ بابام گفته بدون هیچ نه و نویی باید خوب بله رو بدم، من چیکارکنم؟
- اون یارو تورو دیده؟

— نه. فکر کنم خانواده اش منو دیدن.

چند لحظه سکوت بینمون حکم فرما شد و من بودم که شکستمش.

— میخوای دست روی دست بذاری تا دستی دستی منو شوهر بدن؟

با عصبانیت داد زد؛

— بس کن مارال! انقدر این جمله رو تکرار نکن.

— علی حتی فکر بدون تو زندگی کردن برام وحشتناکه!

— منم تمام امروزو تو خیابونا گشتم، فکر کردم. به روزیکه تو رو نداشته باشم

فکر کردم. برای منم شدنی نیست بدون تو زندگی کنم.

کمی مکث کردم، صدامو صاف کردم و گفتم: تا پنجشنبه فقط چهار روز وقت

داریم. تا حالا همه رو دک کردم، دعواها و توهیناشونو تحمل کردم، فقط

بخاطر تو! اما اینبار همه چیو میسپارم دست تو و سرنوشت علی!

از شنیدن حرفای من انگار مُخَش سوت کشید و با صدایی که بیشتر شبیه

فریاد بود گفت: چیه؟ خیلی دلت میخواد زود عروسی کنی؟ یا شایدم دلت

میخواد هرچه زودتر با یکی بنخوابی؟ هان؟

تمام بدنم سُست شد، این داشت چی میگفت؟ این علی بود؟ هنوز گیج و

منگِ حرفاش بودم و نمیتونستم هضمشون کنم که دوباره ادامه داد؛

— شایدم اصلاً اصراری درکار نیست و خودت علاقه داری به این ازدواج. آگه

بخاطر هوی و ه*و*ست خیلی هُلی بیا با خودم بنخواب.

نالیدم؛

— علی...

انگار این علی نبود و من نمیشناختمش. زمزمه کردم؛

— خفه شو! خفه شو علی! دیگه نمیخوام صداتو بشنوم، دیگه نمیخوام ببینمت. ا شکام امونمو بریده بود، سرمو بین بالشتها پنهون کردم و همراه ا شکای داغم خوابیدم.

نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم، رفتم آشپزخونه تا برای خودم چای بریزم که با مامانم روبرو شدم، سلام سردی کردم و از کنارش رد شدم، لیوانو برداشتم و برای خودم چای ریختم.

— بشین مارال! میخوام باهات صحبت کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم با اخمی که بین ابرو هام بود گفتم: کار دارم. صداشو کمی بلندتر کرد؛

— چه کاری؟ مگه بجز خوابیدن کاری هم داری؟

برگشتم به سمتش، لیوان چایو روی میز گذاشتم؛

— نه ندارم. به صدقه سري شماها کاری جز خوابیدن ندارم، وگرنه الان باید دانشگاه بودم.

مادرمم با لحنی عصبی مثل خودم گفت: آخه تو این دانشگاه چی ریختن دختر؟

— همون چیزیکه پسراتونو واسه جمع کردنش فرستادین.

سرشو تکون داد؛

— الحق که مرتضی راست میگه، زبون تو خیلی دراز شده، همون بهتر که زودتر ازدواج کنی.

سرمو از روی تاسف تکون دادم.

– مامان تو واقعن مادرِ منی؟ تا حالا چند بار واسم مادری کردی؟ تا حالا چند بار ازم پرسیدی چه مرگمه؟ تا حالا چند بار ازم پرسیدی بخاطر چی همه خواستگارامو رد میکنم؟ یا اصلا بخاطر کی؟

– تو چی داری میگی مارال؟

– خسته ام حاجیه خانوم! خیلی خسته ام از دستتون.

– چه مرگته؟ چی کم داری؟ پول؟ امکانات؟ رفاه؟ همه چی داری پس چی میخوای از جون این زندگی؟

نشستم روی صندلی و دیکته وار گفتم: عشق، محبت، توجه، اینارو کم دارم مامان.

اونم کنارم روی صندلی نشست و آروم گفت: ازدواج میکنی، خوشبخت میشی، شوهرت بهت یه دنیا عشق و محبت میده مارال.

– اما من نمیخوام. نمیخوام با کسی که دوشش ندارم ازدواج کنم.

– همین که هست! این تصمیم بابات، تصمیم مرتضی است. دیگه وقتشه که ازدواج کنی، اون عشقیم که بعد از ازدواج بوجود میاد.

از روی صندلی بلند شدم و با تکون دادن سرم گفتم: با شماها حرف زدن بی فایده است مامان!

بازم به اتاقم پناه بردم، به گوشیم نگاه کردم، دوازده تا تماس بی پاسخ داشتم و سه تا پیام که محتویاتش این بود؛

اولین پیام: سلام مارال جان! جواب بده کارت دارم.

دومین پیام: چرا جواب نمیدی؟ میدونم اشتباه کردم مارال، تورو خدا ببخش منو.

سومین پیام: مارال تورو جانِ علی جواب بده. من بابت دیشب متاسفم، بذار بهت توضیح بدم.

لپ تاپمو روشن کردم، رفتم توی اینترنت تا چرخی بزنم که گوشیم زنگ خورد، علی بود. دلم نیومد جواب ندم اما بخاطر حرفای دیشبش باید حالشو میگرفتم.

— بله؟

— سلام عشقم! خوبی؟

توی دلم برای عشقم گفتنش غش رفتم، اما باهمون لحن جدیم گفتم: فرمایش؟

— زنگ زدم تا بابات دیشب ازت عذرخواهی کنم. واقعا عذر میخوام. ببخش منو.

— نمیبخشمت!

— میدونم ناراحت کردم، از کوره در رفتم، نباید اون چرندیاتو میگفتم. نباید سرت داد میزد، اشتباه کردم.

خیلی خشک و بی احساس طوری که انگار نه انگار دارم با علی همیشگی خودم حرف میزنم گفتم: تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی، فقط چهره ی واقعیتو که تمام این مدت پشت نقابِ علی پنهون شده بود نشون دادی. همین...

انگار این حرفم علی چشم عسلی منو خیلی ناراحت کرد که آروم و معصومانه
 تر از همیشه گفت: خودتی مارال؟ چی داری میگی؟ منم علیت...
 چشمای پر از اشکمو باز و بسته کردم و گفتم: جدی؟ اما من علیمو دیشب گم
 کردم... علی دیشب میون حرفاشو توهیناش گم شد... دیگه ندارمش!
 صدش کمی اوج گرفت.
 _ گه خوردم مارال، خوبه؟
 دیشب مست بودم، حالیم نبود چی میگفتم، تورو خدا به دلت نگیر.
 _ حرفات تموم شد؟ دیگه حوصله ندارم بهشون گوش بدم.
 فریاد زد؛
 _ نه تموم نشد، هنوز کلی حرف دارم مارال.
 با پوزخند تلخی که همراهش اشکامو پاک میکردم گفتم: دیگه کم کم باید منو
 فراموش کنی علی!
 صدای فریاد علی تو گوشم پیچید؛
 _ خفه شو مارال! چی میگی تو؟ مگه من میتونم تورو فراموش کنم؟ هان؟
 گریم به حق هق تبدیل شد.
 _ وقتی پیش خودت فکر کردی که لیاقت اون حرفا و توهینارو دارم، حتما
 میتونی فراموشمم بکنی.
 با صدای بم و پراز بغضش نالید؛
 _ من نمیتونم بدون تو زندگی کنم مارال!

— منم نمیتونم علی. اما دیگه نمیخوام بخاطر نجات خودم تورو عذاب بدم، نمیخوام خون خانواده امو بکنم تو شیشه و عذابشون بدم. نمیخوام تورو توی فشار بذارم تا برای بدست آوردن من تو در دسر بیفتی.

— میام خواستگاری، تنهایی میام خونه اتون واسه خواستگاری! بدون پول میام! بیکار میام! بدون همه ی اینا میام خونه اتون و تورو از خانواده ات خواستگاری میکنم، خوبه؟ فقط ازم نخواه که فراموش کنم.

راضی بودم، راضی بودم بدون پول، بدون کار و بدون هر چیز دیگه ای با علی ازدواج کنم و همراهش از این زندون برم. اما این انصاف نبود. علی رو اینچنین تو فشار گذاشتن انصاف نبود. اون با رضایت قلبیش نمیخواست بیاد خواستگاری، پس بهترین راه این بود که منو فراموش کنه و به زندگی عادیش ادامه بده.

تمام این فکر از سرم گذشت و بعد گفتم: نه علی، خوب نیست، اصلا خوب نیست. دیگه عذابت نمیدم، دیگه عذابم نده، حرف دیگه ای نداری؟

— من بدون تو میمیرم مارال!

— نمیگیری! به زندگیت ادامه میدی، راحت تر، موفق تر. خوشبخت باشی عزیزم.

گریه میکرد، منم همراهیش میکردم، طاقت نیاوردم و تلفنو قطع کردم. به شکم روی تخت دراز کشیدم و زار زار گریه کردم. گریه های پی در پی امونمو بریده بود، روتختی سفیدارغوانیم خیس شده بود، صورتم خیس بود، چشمام بادکرده و قرمز بود.

علی مدام زنگ میزد و من بی توجه به تماساش فقط اشک میریختم. بدون علی

چیکار میخواستم بکنم؟ چطوری میخواستم زندگی کنم؟

میون اشکایی که میریختم در باز شد و مامان داخل شد؛

– چیشده مارال؟ چرا داری گریه میکنی عزیزم؟ چت شده؟

بازومو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند؛

– الهی مادر فدات بشه چیشده؟

بی اراده به آغوش مامانم پناه بردم و برای اولینبار لب بازکردم؛

– گفتم که بره مامان. گفتم واسه همیشه بره.

دستشو روی موهام کشید؛

– کی بره عزیزم؟

دیگه نمیترسیدم، با گریه و هق هق نالیدم؛

– علی! گفتم که علی از زندگیم بره، گفتم همه ی زندگیم بره مامان. راحت

شدید؟ دیگه تموم شد مامان. تنها کسیکه دوشش داشتمو از دست دادم مامان.

مادرم تو بُهت و بیخبری بهم خیره شده بود، از آغوشش کنار کشیدم و به پشتی

تختم تکیه دادم و ازش خواستم که بره و تنهام بذاره و اونم بدون هیچ حرف و

سوالی از اتاقم خارج شد منو تنها گذاشت.

نمیخواستم بخاطر خودم و نجات پیدا کردنم از این خونه و خانواده آینده ی

علی رو خراب کنم، نمیخواستم قید درسشو بزنه و بشه یه بیسواد مثل من!

نمیخواستم بخاطر من رابطه اش با خانواده اش خراب بشه. هیچ عذابی رو

برای علی نمیخواستم، اما حاضر بودم خودم تمام عذابها رو بجون بخرم تا علی خوشبخت بشه.

علی از زنگ زدن خسته شد و من با گریه روی تختم خوابیدم. غروب بود که بیدار شدم، گوشیم مثل همیشه روی سایلنت بود و باز کلی تماس از دست رفته از علی داشتم و چندتا پیام التماس که جواب بدم.

گوشتیو گذاشتم رو پیغامگیر که حداقل وقتی جواب نمیدم اون حرفاشو بزنه... در پذیرایی رو باز کردم و با همون تیشرت و شلوار راحتی و موهای پریشون رفتم توی حیاط، سرد بود اما برام مهم نبود، دستامو تو جیب شلوارم گذاشتمو تو حیاط قدم زدم... درحیاط باز شد، فکر کردم بابا و مرتضی اومدن، چون لباسام بلوز و شلوار بود و اونا دوست نداشتن پیششون اینجوری بگردم خواستم فرار کنم که صدای مصطفی رو شنیدم؛

— مارال خانوم داری از من فرار میکنی؟

با شنیدن صداش به عقب برگشتم، بهم نزدیک شد.

— سلام مصطفی. فکر کردم بابا و اون نکبت اومدن.

لبشو گاز گرفت؛

— عه زشته خواهی، هرچی باشه اون داداشته. حالا چرا با این لباسا تو این هوا

تو حیاطی؟!

لبیخند ملایمی که تلخ بود زدم؛

— خواستم قدم بزنم تا حال و هوام عوض بشه.

خندید؛

— با این لباس دیوونه؟ سرما میخوری خب.

پوزخند کجی زدم؛

_ انقدر غصه خوردم چیشد؟ بذار یکم سرما بخورم.

در حالیکه کتشو در میآورد و روی شونه های من مینداخت گفت: تو این چندروز اخیر خیلی لاغر شدی، چشمت گود رفته خواهر جونم.

سرمو به شونه های گرمش تکیه دادم؛

_ حالم اصلا خوب نیست، حال خواهرت خیلی خرابه مصطفی!

در حالیکه دستش دورکمرم بود منو به تاب وسط سمت راست حیاط رسوند و هر دو روش نشستیم و به چشمام نگاه کرد.

شاید دروغ باشه اگه بگم درکت میکنم، چون توی شرایط تو قرار ندارم. اما کمترین حقی که میتونی داشته باشی اینه که خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری نه خانواده ات.

خب منم دارم همینو میگم دیگه، به مامان میگم بذارید خودم مردِ زندگیمو انتخاب کنم میگه از کجا میخوای انتخاب کنی؟ خواستگارِ دیگه اومده، توأم باهاش ازدواج میکنی. میگم چرا؟ میگه چون باباتو مرتضی تاییدش کردن. آخه مگه بابا و مرتضی میخوان زنِ اون یارو بشن؟

مصطفی سرشو تکون داد؛

_ والا نمیدونم چی بگم. من دیشب باهاشون صحبت کردم، اما بابا حرفش یکی و عوض نمیشه، میگه الا و بلا که این پسر برای دامادی حاج نادر مناسب.

حالا میشد عصبانیتو دلهره رو به وضوح تو چهره ام دید.

واسِ دامادیِ حاج نادر مناسبِ یا واسِ همسریِ دخترش؟ اونا فقط بفکر خودشون نه دختر بدبختشون.

صدای باز شدن در اومد و دیدم که بابا و مرتضی دارن با ما شین وارد حیاط میشن. کُتِ مصطفی رو انداختم روی تاب و دوییدم و خودمو به اتاق رسوندم. علی برام پیغام گذاشته بود، انگار صدای علی نبود صدای مردی بود که سالها پیر شده بود.

حالا که میخوای گوش بدی اما حرفی نزنِی باشه پس من حرف میزنم تو گوش کن! امروز با خانواده ام صحبت کردم حتی نداشتن حرفمو تموم کنم، گفتن میخوایم برای داداشت زن بگیریم و این اصلا شدنی نیست که دوتا برادر باهم ازدواج کنن، اونم در صورتیکه تو، هم دانشجویی و هم کار نداری. میخوام قید خانواده امو بزنم و تنهایی بیام خوا ستگاریت و باهات ازدواج کنم. فوقش کمی سختی میکشیم اما بعدش همه چی درست میشه، فقط کافیه خانواده ی تو راضی بشن.

باخودم گفتم: راضی نمیشن علی جونم! نمیشن.

بعد از کمی مکث گفتم: تو تنها حسِ واقعیِ منی مارال، تنها حسی که زندگی باهات آرزومه...

چطور میتونی توقع داشته باشی که فراموشت کنم؟ چطور میتونی توقع داشته باشی که ازت بگذرم؟ اینو از من نخواه مارال...

گو شیو به خودم چسبوندمو گریه کردم، حس کردم توی آغوشِ علیم، آغوشی که گرمترین و امنترین بود، آغوشی که یکروز برای دیگری میشد...

نه! حتی فکر کردن به این موضوع برام پر از عذاب بود، فکر این موضوع حالمو

خرابتر میکرد، این چه حالیه که من دارم؟ مگه میشه از علی گذشت؟

باز صدای تقه به در اتاقم و بعدش صدای مونا؛

مارال خانوم؟ حاج آقا با شما کار دارن، فرمودن میخوان تو اتاقشون باهاتون

حرف بزنن.

توی این خونه روی حرف پدرم نباید حرفی زده میشد. سارافون سفیدی تنم

کردمویه شال مشکی سرم. دراتاقوباز کردموبدون هیچ حرفی به سمت اتاق

کار پدرم رفتم. در زدم و بعد از شنیدن <بیا تو عزیزم> وارد اتاقش شدم.

سلام. خسته نباشید بابا.

علیک سلام دخترم، بشین بابا.

روی صندلیِ مقابلِ میز بابا که با دست بهش اشاره میکرد نشستم و با

انگشتهای دستم بازی کردم که بابا سر حرف رو باز کرد؛

حالا دیگه بابا رو دیدنی فرار میکنی مارال خانوم؟

همونطور که سرم پایین بود گفتم: شرمنده ام بابا! لباسم مناسب نبود.

لبخند زد؛

_حالا حالِ این دختر خانومِ گلِ من چطوره؟

دعاگوتونم باباجون.

ماشالله واسه خودت خانوم شدی!

میخواستم به پدرم بفهمونم که بابا نمیخواه! من ازدواج کردن زوریو نمیخوام.

هنوز بچه ام بابا. بزرگ نشدم.

چرا هم بزرگ شدی، هم خانوم شدی و هم وقت ازدواج کردنته مارال جان!
 بازم دست گذاشتن روی زخمم، آه از نهادم بلند شد و سرمو پایین انداختم و
 بابا به حرفاش ادامه داد؛

حتما مادرت برات گفته پسری که برات در نظر گرفتم یه پسرِ خانواده داره، یه
 پسرِ آقا که هم تحصیل کرده است هم کار داره. درکل یه همسرِ تمام وکمال که
 میتونه خوشبختت کنه اما مادرت میگفت جوابی بهش ندادی.

بزور جلوی اشکامو گرفتم، میخواستم بگم همه چی داره اما من دوشش
 ندارم، اما واسه من علی که نمیشه!

سکوت کردم، ضربان قلبم تند میزد، میترسیدم که بابا صداشو بشنوه و رسوا
 بشم...

به سمتم خم شد؛

_خواستم با خودت صحبت کنم، خواستم جوابتو به خودم بدم!
 سرم پایین بود، گلوم خشک شده بود، به هیچ وجه نمیتونستم تو روی پدرم
 بایستم، چی جوابشو میدادم؟

_خب دخترم؟ جوابت چیه؟ پنجشنبه چه جوابی به خواستگارت بدم؟
 صدام در نمیومد، نمیتونستم سرمو بالا بگیرم که بابا دوباره گفت: مطمئنم
 خوشبخت میشی مارالم! راضی به این ازدواج هستی بابا؟
 بابا جوری میپرسید راضی هستی که انگار من حق ناراضی بودنم داشتم،
 سنگینی تمام دنیا روی سرم بود که آروم با چشمهای پراز اشکم گفتم: هر طور
 شما صلاح مدونین بابا!

در یک آن صدای خنده ی بابا کل فضای اتاق رو پرکرد.

– پیر بشی دخترم، میدونستم روی حرفم حرف نمیزنی!
توی دلم نالیدم؛
– پیر شدم بابا! دخترت پیر شده...
– اگه اجازه بدین من برم!
– برو عزیزم، برو به کارت برس.
از اتاقش خارج شدم و به سمتِ اتاقم رفتم و زار زار گریه کردم، من چیکار کردم؟ چرا نگفتم بابا من علی رو دوست دارم؟ چرا نگفتم؟
خودم علی رو از دست دادم. از دست دادمش...
میون اشک و زجه هام صدای ویره ی گوشیمو میشندم که زنگ میخورد،
داشتم نفس کم میاوردم با عصبانیت گوشیمو جواب دادم.
– مارال؟
بازهم صدای علی تو قلب و ذهنم پیچید! من چطور میتونستم دیگه این
صدارو نشنوم و فراموش کنم؟ چطور میتونستم؟
با گریه نالیدم؛
– دیگه واقعا تموم شد علی، امروز دیگه ازدواجم قطعی شد. دیگه از دست
دادنت قطعی شد!
– چی میگی مارال؟
– نتونستم علی! نتونستم تو روی پدرم واستمو بهش بگم که کسیو دوست
دارم... نگفتم بدون علی نمیتونم زندگی کنم. نتونستم علی...
با استرس و بغض و هزارتا حس دیگه داد زد؛

— میام دنبالت، از اون خونه میبرمت مارال. فقط با من بیا...

— بسه علی! تو دیگه این راهو برام سختش نکن! تو دیگه عذابم نده، برو دنبال زندگیت، فراموشم کن، فکر کن هیچوقت منو ندیدی.

علی اولین مردی بود که صدای گریه هاشو شنیده بودم، با صدای مردونه ی قشنگی درحالیکه گریه میکرد گفت: اما دیدمت، عاشقت شدم، چطور فراموشت کنم؟

— فقط اولش سخته، بعدش عادی میشه، بعد دوباره عاشقِ یه دختر دیگه میشی، شاید اون دختر خیلی بیشتر از من بتونه خوشبختت کنه، مثل خودت تحصیل کرده باشه نه مثل من یه بی سواد...

— نگو. حرف نزن... دیگه حرف نزن مارال!

— هرچی فکر میکنم به این نتیجه میرسم که دیگه سه روز وقت خیلی کمیه واسِ ازدواج من وتو، پس بهتره که خودمونو بسپاریم دست سرنوشت.

— میخوام ببینمت مارال!

— نه علی، اگه همدیگرو ببینیم کارمون سخت تر میشه.

— التماس می‌کنم، باید تورو ببینم، شاید دیدنت بتونه کمی آرومم کنه.

چی میگفتم؟ به علی که تمام معنای زندگیم بود چی میگفتم؟ میگفتم نمیتونم ببینمت؟

نمیتونستم. پس درمقابل خواسته اش تسلیم شدم؛
— باشه.

— کی پیام دنبالت؟

— شاید فردا بتونم پیام.

_ شاید نه! باید بیای. باید همو ببینیم.

_ باشه. میام علی، اما واسه آخرین بار.

دوست داشتم بمیرم اما این حرفو نزدم.

_ فردا منتظر تماسم، خدافظ...

نشستم جلوی میز کنسولی، آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم ومو هامو
یطرف صورتم ریختم. روسری ساتن سورمه ای سرم کردم که دورش مشکی
بود و مانتوی مشکی پوشیدم که دورتا دور آستین و پائینش سورمه ای بود و با
روسریم همخونی داشت. شلوار و پالتوی مشکی پوشیدمو کیف مشکیمو توی
دستم گرفتم واروم از پله ها پایین رفتم.

صدای مامان که پای تلویزیون نشسته بود منو متوجه خودش کرد و ایستادم.

_ کجا؟

_ دارم میرم خرید.

_ چی میخوای بخری؟

_ نمیدونم، لباس، وسایل.

_ پول داری؟

_ آره. خدافظ.

_ کی برمیگردی مارال؟

_ شاید یکم دیر برگردم.

_ تا او مدنی...

حرفشو قطع کردم؛

_ آره میدونم. تا اومدن بابا و مرتضی باید خونه باشم.

علی دوتا خیابون پایینتر منتظر بود، هر لحظه که بهش نزدیکتر می شدم ضربان قلبم بالا میرفت، بغضم بیشتر میشد، کم مونده بود منفجر بشم.

در ماشینو باز کردم و سوار شدم و خیلی آروم سلام دادم.

چشماشو به چشمای بیقرارم دوخت و اونم با لحنی شبیه من گفت: سلام بی معرفت!

لبخند تلخی بهش زدم و چیزی نگفتم. ما شینو رو شن کرد و حرکت کرد. نگاه پر از عشقی بهم انداخت.

_ چشما ت قرمز شده، صدات گرفته، لاغر شدی، چیکار میکنی با خودت؟
به نیم رخ صورتش، به موهای مشکیش، به لبهای برجسته اش و به چشمای عسلیش نگاه کردم.

_ حالم اصلا خوب نیست علی! مارالت خیلی خسته است! مارالت به یه شونه نیاز داره که سرشو بذاره و روشو گریه کنه.

لبخند تلخی که منو داغون میکرد زد و نیم نگاهی بهم کرد؛

_ شونه های من مال توعه! فقط کافیه بخوای تا برات سپر بشن، کافیه تو بخوای تا بهشون تکیه بزنی...

حرفای قشنگش لبخند عمیقو رو لبام کاشت.

دستشو دراز کرد گونمو گرفت و گفت: تا کی وقت داری باهم باشیم دردت به جونم؟

_ تا ساعت شیش و نیم یا هفت.

_ چه خوب! پس شیش، هفت ساعت باهمیم؟

_ نه الزاما! تا هروقت که حرفامون تموم بشه.

ماشینو کنار یه رستوران سنتی پارک کرد و همونطور که مدارک و گوشیشو بر میداشت با خنده گفت: پس اونموقع باید هیچوقت برنگردی، چون حرفای من با تو تمومی نداره...

روی یکی از تخت ها که داخل باغ بود نشستیم، صدای شر شر آب و جیک جیک گنجشک ها حال آدمو خوب میکرد...

چند دقیقه ای بود که بی هیچ حرفی بهم زل زده بود، دستشو دراز کرد و دستای سردمو بین دستاش گرفت و با لبهای داغ و سوزانش بهشون ب*و*سه زد. از اصابت لبهای داغش به دستهای سردم چشمامو روی هم گذاشتم و علی زمزمه کرد؛

_ بیا با هم از اینجا بریم مارال!

حالا خیره بودم به چشمای نافذش، چشمایی که توشادی و غم برق خاص خودشو داشت. علی باز ادامه داد؛

_ بخاطر زندگی کنار تو قید همه کسو همه چیو میزنم، فقط تو باهام بیا...

_ نه! این کار شدنی نیست! بفکر خودت و آینده ات باش، بفکر آبروی خانواده

هامون، چیزی که تو بهش فکر میکنی اصلا شدنی نیست علی...

_ پس چی شدنی؟ اینکه همو از دست بدیم؟ اینکه هیچوقت قسمت همدیگه نشیم؟

به سرتاپاش نگاه کردم و با خنده ای که به همراه اشکم بود گفتم:

خوشبحال آدمایی که در آینده مریض میشن علی...

یه تای ابروشو بالا دادو گفت: چرا؟

دستم روی صورت صاف و قشنگش کشیدم.

— چون قراره دکتر خوشگل و با کلاسی مثل تو درمانشون کنه!

انگشت اشاره دراز کرد اشکامو از رو گونه ام کنار زد با لبخندی که آتیش به

جونم میزد گفت: خوشبحال مردی که تو سرتو بذاری رو شونه هاش و اون

دستاشو روی موهاش بکشه!

سرمو پایین انداختمو با لبهای آویزون گفتم: من نمیخوام هیچ مردی جز تو

نوازشم بکنه.

چونه ی نحیفمو بین دستای مردونه اش گرفت و سرمو بالا آورد و زمزمه کرد؛

— سرتو نداز پایین تصدقت برم، من امروز اومدم تا مدام به چشمهای قشنگت

نگاه کنم و تو کلی قول بهم بدی.

همونطور که اشکامو با پشت دستم پاک میکردم پرسیدم؛

— چه قولی؟

بعد از اومدن گارسون و سفارش غذا و رفتنش منو کشید سمت خودش، سرمو

به سینه اش تکیه دادم و شروع کرد به نوازش صورتم.

— قول بده همیشه خوشبخت باشی.

— بدون تو نمیشم...

دستشو روی صورتم به حرکت درآورد، انگشتهاشو روی لبهای ظریفم کشید؛

— هیس... میشی. باید قول بدی منو همیشه توی قلبت نگهداری مارال!

همیشه.

اشکای داغم پیراهن سفیدشو که آستیناشو تا آرنج تا زده بود خیس میکرد، منو از خودش جدا کرد و خیره شد توچشمم و با لبخند مهربونی گفت: گریه نکن دیگه، اینجوری اشک منم در میاریا...

— باورم نمیشه این آخرین ملاقاتمونِ علی! من چجوری بدون تو زندگی کنم؟
— این حرفو زن مارلی من! این نمیتونه آخرین ملاقات ما باشه، من و تو بازم همدیگرو میبینیم.

— نمیتونیم، دیگه نمیتونیم همدیگرو ببینیم.

خم شد صورت خیسمو ب* و* سید، لرزه ی تنم بیشتر شد.

— مثلاً یکروز که تو داری توی خیابون راه میری و تو دستت پاکت عکسات که چاپ کردی تا ببری دانشگاه یه پسر سر به هوایی محکم میخوره بهت و همه ی عکسات پخش زمین میشه. بعد به سرعت خم میشه تا عکساتو جمع کنه که تو داد میزنی؛

— مگه کوری یابو علفی؟

بعد اون یابو علفی سرشو بالا میگیره و میبینه عه اینکه همون دخترِ تُخسِ چندسال پیش. بعد اون میشه یه ملاقات دیگه ی من و تو!
خندیدم؛

— هنوز یادته؟

یه تای ابروشو بالا داد؛

— بله که یادمه...

انگشت اشاره شو به سمت شکمم آورد و همراه با قلقلک دادند گفت: من یابو
 علفیم؟ آره؟

و من از خنده ریشه رفتم که بی هوا زمزمه کرد؛

— من تورو خیلی دوست دام دختر، خیلی زیاد...

سوار ما شین شدیم و علی روبه من که کنارش بودن کلی حالمو خوب کرده
 بود گفت: خب حالا کجا بریم؟

— برای من فرقی نداره.

— بریم خونه ی دوستم؟ چندروزه رفته مسافرت و من اونجا میمونم.

گونه هام گر گرفت و سریع گفتم: نه اونجا نه.

خندید؛

— نترس! فقط میخوام بجای آروم باهم باشیم. اما اگه تو دوست نداری چشم
 نمیریم.

توی این مدتی که باهم بودیم علی هیچوقت پاشو ازگلیمش درازتر نکرده بود،
 حتی توی خونه ی خالیم از باهاش بودن نمیترسیدم.

— بریم.

وارد آپارتمان شدیم. یه خونه ی نُقلی و شیک بود، هر دوروی کاناپه نشستیم و
 بهمديگه خیره شدیم.

انگشت شوروی اعضای صورتم به حرکت درآورد و با صدای خفه ای گفت:
 امروز چقدر خوشگلتر شدی!

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و لبهاش روی پیشونیم گذاشت و *و* سید.
 سرمو روی سینه اش گذاشتمو صداس زدم؛

— علی؟

— جانِ دلِ علی؟

— اگه منتظرت بمونم یروزی میای دنبالم؟

از حرفم شوکه شد و با خوشحالی گفت: میتونی منتظرم بمونی؟ میتونی اینارم

دست به سر کنی و منتظر من بمونی تا پیامو ببرمت؟

— یروزی بیا دنبالم! بیا و بهم بگو که دکتر شدی، بگو پول داری و حالا دیگه

خانواده ات و است میرن خواستگاری، اونروز من طلاق میگیرم و با تو ازدواج

میکنم! میای؟

طوری که انگار از حرف و خواسته ام تعجب کرده بود سرشو مستقیم گرفتو

درحالیکه بین ابروهاش گره انداخته بود گفت: نه مارال!!!

توقع داشتم بهم بگو میام عزیزم، میام دنبالت و هر جا که باشی پیدات میکنم؛

اما نگفت. سرمو از روی سینه اش بلند کردم و با چشمهای پراز اشکم زل زدم

بهش؛

— چرا؟

— مارال من تورو اینطوری میخوام، اینطوری که پاکتر از گلی و فقط دستهای

من بهت خورده، اینطوری که شب اول ازدواج تمام هیجانم این باشه که دختر

مورد علاقمو مال خودم بکنم نه اینکه دست خورده ی یکی دیگه رو تو بغلم

بگیرم!!!

این حرفش مثل پُتک خورد تو سرم، جمله ای که گفت صدبار توی ذهنم تکرار شد و درحالیکه بهش خیره شده بودم واشکام میریخت آروم گفتم: حتی اگه نذارم دستِ هیچ مردی بهم بخوره؟

— نمیخوام ناراحت کنم یا اشکاتو ببینم اما این کار شدنی نیست که باکسی زندگی کنی و اون مرد بتونه مقابل اینهمه زیبایی و ظرافتِ تو خودشو کنترل کنه، حتی اگه اینم بشه باز قبل از من سمت تو شنا سنامه ی یکی دیگه میره و این برام غیر قابل قبول! من میخوام تو فقط و فقط مال من باشی... شنیدن این حرفا از زبون علی برام خیلی سخت بود، یهو عین فتر از جام پریدم و کیفمو برداشتم.

— یچیزو مطمئن باش آقاعلی! اونم اینکه من هرگز ته موندمو از بغل یکی دیگه جمع نمیکنم تا برای تو بیارمش... علی هم به طبعیت از من بلند شد و صدام زد؛ — مارال؟ یه دقیقه گوش کن.

— هیــــــــس! حالا تو گوش کن! بعد از شنیدن این حرف ازت مطمئن باش که هیچوقت منتظرت نمیومم، حتی منتظر نمیومم که توی خیابون با هام برخورد کنی و همو ملاقات کنیم. باعصبانیت دستمو روی قلبم کوبیدم؛

— از امروز به بعد تورو توی این سینه زندونیت میکنم و هرگز نمیذارم از اونجا بیرون بیای. بهت قول میدم هیچوقت توی زندگیت دیده نشم و باعث آزارت نشم. امیدوارم تمام خوشبختی های دنیا سهم تو باشه... نزدیک در خروجی دستمو گرفت.

— نرو مارال! تو حرفمو بد براشت کردی منظور من این نبود.

خم شدم زیپ پوتینمو کشیدم و با پوز خند گفتم: مهم نیست، تو فقط حرف دلتو زدی، ازت دلخور نیستم چون حق داری که ته مونده ی کسیو نپذیری، باید برم علی...

دستشولای موهای پرپشتش فرو برد.

— اینطور نیست مارال! باشه معذرت میخوام، صبر کن خودم میرسونمت.

یه لبخند مصنوعی زدم؛

— دوست دارم تا خونه قدم بزنم و تنها باشم تو برو استراحت کن.

سوئیچشو از روی میز برداشت؛

— نمیخواه قدم بزنی، میرسونمت.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و بی صدا گریه میکردم. از خانواده ام، از سرنوشت، از زندگیم و از کسیکه او مده بود تا منو از علی جدا کنه متنفر بودم.

چند خیابون دورتر از جای همیشگی ماشین توقف کرد؛

— چیشد علی؟

— بیا باهم بریم مارال! تورو خدا بیا بریم.

— چرند نگو علی! ماهمه ی حرفامونو زدیم، حرکت کن.

دستمو گرفت؛

— هر لحظه و ثانیه که به از دست دادنت نزدیک میشم تازه میفهمم چه اتفاقی

داره میفته! نرو مارال...

نگاهمو از نگاه نافذش دزدیدم و زمزمه کردم؛

— برو علی! جدایمونو سخت ترش نکن، من نمیتونم با فرار کردنم شاهد بی
آبرویی خانواده ام بشم. بابام قلبش مریضه و به یه تکه بنده تا از کوبیدن واسته،
نمیخوام فرار من اون تکه باشه.

نمیتونم ننگ بی غیرتی بشم رو پیشونی پدر و برادرانم.
نمیتونم فرار کنم و مادرمو بذارم روبروی کلی توهین و تحقیر که این چه
دختری بود تربیت کرده.

نمیتونم باهات بیام و شاهد باشم چه گندی به زندگی و آینده ات میزنی، اونم
بخاطر من.

نه علی من نمیتونم هیچ کدوم از اینارو ببینم و دم نزنم؛ نمیتونم.
دستمو بردم رو دستگیره ی در و با اشک گفتم: دوستت دارم، هیچوقت
فراموش نمیکنم، هر جا که باشم حتی تو بغل یکی دیگه فقط بیاد توام. مراقب
خودت باش. خداافظ...

درو باز کردم از ماشین پیاده شدم، مقابل چشمای علی که اشک خیسش کرده
بود و خیره ی من بود دوییدم.

از اون خیابون دوییدمو به خیابون بعدی رسیدم... گریه میکردمو میدوییدم،
خیابون بعدی، خیابون بعدی و....

تمام مسیر حیاط تا در ورودی ساختمونو دوییدم، جلوی چشمای مامان که
مات و مبهوت بهم دوخته شده بود از پله ها بالا رفتم و خودمو در حالیکه
شدیدن نفس نفس میزدم به اتاقم رسوندم و مثل همیشه پرت شدم روی تخت.

انگار اشکهام دریایی بود که هیچوقت خشک نمیشد. حالا دیگه واقعا همه چی بین من و علی تموم شد.

در صورتیکه به روش نیاوردم اما داغون بودم از حرفاییکه بهم زد و منو ته مونده خطاب کرد. امروز واسه همیشه قیدشوزدم چون مطمئن شدم دیگه منو نمیپذیره. خودمو از روی تخت جمع کردم جلوی آینه رسوندم و به حال زارم نگاه کردم، تا کی باید اشک میریختم؟ مگه خودم نخواستم تموم بشه؟ پس چرا دارم خودمو اطرافیانمو عذاب میدم؟ مگه خودم نخواستم به این تقدیر تلخ، تن بدم؟ پس چرا خودمو نابود میکردم؟ چرا؟

باقیمونده ی اشکامو از صورتم پاک کردم، لباسامو از تنم گندم و رفتم زیر دوش. با خودم زمزمه کردم؛

— دوباره شروع کن مارال! تو میتونی.

روبروی آینه ی قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم، تقریبا آماده بودم، شلوار کتان سفید، یه سارافون قهوه ای تیره که از جلو با بند بسته میشد و دورتادور نوار سفید داشت و یه شال سفید هم سرکرده بودم. صندل قهوه ای که با سارافونم همخوانی داشته با شه پام بود، مثل همیشه هم آرایش ساده و ملایم روی صورتم خوابیده بود.

در اتاقمو باز کردم از پله ها پایین رفتم، بابا با دیدن من لبخند موقرانه ای زد؛

— به به عروس خانوم ما چقدر خوشگل شده!

و م صطفی هم با نگاهی که توش همدردی و تَسلی موج میزد بروم لبخند زد. مامان همونطور که مشغول امر ونهی به مونا بود نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت و گفت: دختر نیست که دسته گل.

و فقط مرتضی بود که مثل عادت همیشه اش بی اهمیت به من کانالای تلویزیونو زیر و رو میکرد.

رفتم آشپزخونه و روی یکی از صندلی های غذاخوری نشستم، مونا با دیدنم لبخند زد و گفت: خیلی خوشگل شدید مارال خانوم.

— مرسی عزیزم.

مامان صدام کرد و منو برد تو اتاق خودشون.

— مارال جون اینو بگیر وقتی مهمونا اومدن و خواستی بیای پایین سرش کن! به چادر سفیدی که گلای محو و کمرنگی داشت و توی دست مامان به سمت من گرفته شده بود نگاه کردم؛

— این چیه مامان؟

چه سوال احمقانه ای پرسیدم، منکه میدیدم و میدونستم اون چیه.

— بابات اینو خواسته، میگه دوست دارم دخترمو توش شب عروس شدنش با حجب و حیای بیشتری ببینم! حالا گذشته از خواسته ی بابات توکه اخلاق.... — آره اخلاقِ مرتضی رو هم که میدونم.

دستمودراز کردم چادرو گرفتم و با پوزخند گفتم: شب عروس شدن دختر حاج نادر که زوریِ بذار چادر سرکردنشم زوری باشه.

به گوشه نگاه میکردم که چندروز هیچ خبری از اسم علی توش نبود؛ شاید داشت بهم کمک میکرد تا فراموش کنم.

به چادر سفید نگاه میکردم که ای کاش گفتم بود و راحت میشدم، تو افکار خودم غرق بودم که مونا در زد و وارد اتاقم شد.

— مارال خانوم مادرتون فرمودن مهمونا اومدن تشریف بیارید!

— باشه تو برو منم میام.

سرش پایین بود و داشت با انگشتهای دستش بازی میکرد که گفتم: چیزی مونده که بگی مونا؟

— ببخشید خانوم، حاج خانوم فرمودن چادر یادتون نره که حتمن سرش کنین. پوزخند زدمو گفتم: به حاج خانومت بگو مارال گفت نترس حاج خانوم بازم آبروتونو میخرم!

چادرو سر کردم و از پله ها پایین رفتم.

آشپزخونه ی خونه دقیقن روبروی پله ها قرار داشت، تلویزیون و یک دست مبل راحتی کرم سمت راست پذیرایی و یک دست مبل سلطنتی طلایی سمت چپ پذیرایی و با فاصله ی زیاد از هم قرار داشتن.

با چشمای بی روح و بدون احساس و خسته آروم و شمرده شمرده و با وقار پله ها رو طی کردم و برگشتم سمت چپ پذیرایی و درحالیکه داشتم با نگاهم مهمونارو برانداز میکردم سلام دادم و با جواب سلام گرمی مواجه شدم و با صدای مامان که میگفت مارال جان بیا پیش مادریشین، نشستم روی مبل تکی. سمت چپم بابا و مامان قرار داشتن و سمت راستم مصطفی و مرتضی نشسته بودن و روبروم دو خانوم محببه ی سن بالا بودن و کنارشون دواقای سن بالا که

یکیش پیرمردی توپُر با موهای سفید بود که میونشون کمتر تارِ موی مشکی دیده میشد و اون یکی کمی جوانتر بنظر میرسید و تقریباً لاغرتر و کم موتر بود. بین اون مرد و مرتضی جوونی چهارشونه با چشم و ابروی مشکی قرار داشت و کُت و شلوار سورمه ای و پیراهن آبی کمرنگ تنش بود.

با دیدن اون جوون هاله ی اشکی توی چشمام قرار گرفت، دوست داشتم بجای اون، علی روی اون مبل نشسته بود و نگاهم میکرد و با شیطنت همیشگی میخندید و من توی دلم قند آب میشد.

اما اینا همش یه توهم بود و ساخته ی ذهن من؛ این یه جمع دیگه بود، توش علی نبود، خانواده ی علی نبود، خانواده ای که هیچوقت نشناختمشون! رضایت و دلخوشی منم نبود!

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که اصلاً نمیشنیدم بزرگترا دارن درمورد چی صحبت میکنن فقط همینو شنیدم که پیرمرد توپُر با لبهای خندون گفت: حاج آقا اگه اجازه بفرمایین این دوتا جوون برن و حرفاشونو بزنین.

با این حرف به خودم اومدم و حالم بیشتر گرفته شد، پدرم رو به پیرمرد کرد و گفت: اختیار دارین! امارال جان دخترم برید اتاقت حرفاتونو بزنین.

بزور خودمو از مبل جدا کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد چشمی گفتم و به راه افتادم و اون پسر بدبختم بعد از کسب اجازه دنبالم اومد.

طوری میگفتن حرفاتونو بزنین که انگار با چند دقیقه صحبت کردن همه ی خصوصیات همو میفهمیدیم، هرچند برام مهم نبود؛ اونکه هیچوقت نمیتونست برام علی بشه.

در اتاقمو باز کردم و با بفرمایید تعارف کردم داخل بشه، بعد خودم وارد شدمو درو نیمه باز گذاشتم. باد ست اشاره کردم که روی مبل تکی ارغوانی رنگ که از تخت فاصله داشت بشینه و خودمم روبروش روی تخت نشستم. انگار هردومون به اجبار اینجا بودیم چون هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم و تو سکوت نگاهمونو به فرش فانتزی زیر پامون دوخته بودیم.

مطمئنم اگه علی بود درو کا مل میست و سریع بغلم میکرد، گونمو میب*و*سید و میگفت: دیدی بالاخره حرف ما به کُرسی نشست؟ دیدی کم موند مال خودم بشی؟

و من از این کار و حرفش از خنده ریشه میرفتم، اما...

_ شما شروع میکنین یا من بگم؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

_ شما بگید.

ساعت مچی نقره ای رنگشو توی دستش جابه جا کرد و گفت: خب حقیقتشو بخواین بیستو هفت سالمه، لیسانس معماری دارم که تا حالا این مدرک به هیچ دردم نخورده و توی فرش فروشی پدرم مشغولم.

گویا شمارو هم وقتی پدرو مادرتون از حج تشریف آورده بودن مامانو بابا دیدن و انتخاب کردن.

بعد شونه هاشو بالا انداخت و ادامه داد؛

_ همین! دیگه چیزی نموند.

خیلی بی تفاوت گفتم: اسمتون؟

باتعجب گفت: مگه نمیدونین؟

یه تای ابرومو بالا دادم؛

_ باید بدونم؟

لبخند دندون نمایی که دندونای سفید و یکدستشو به نمایش میذاشت زد؛

_ حامد.

چادر اجباریمو از سرم روی شونه هام انداختم؛

_ منم نوزده سالمه، پارسال دیپلم عکاسی گرفتم.

دوست داشتم به کسیکه روبروم نشسته بگم پاشو از اینجا برو من یکی دیگه رو

دوست دارم. کاش میتونستم...

همراه با خنده ی کوتاهی گفت: اسمتونم که حاج آقا صدا کردن و

شنیدم؛ مارال. خیلی اسم قشنگیه.

_ ممنون.

_ دانشگاه نمیرین؟

_ خانواده ام نداشتن برم دانشگاه.

لبخند ملایمی بروم زد.

_ هنوز دیر نشده، میتونید ادامه تحصیل بدید.

_ دیگه دوست ندارم.

_ چرا؟

_ ادامه تحصیل واسه کسیه که خیلی به زندگیشو آینده اش امیدواره!

به چشمای سردم نگاه کرد؛

_ از دختری به زیبایی شما بعید که به زندگیش امیدوار نباشه.

پوزخند تلخی زدم، از همون پوزخندا که علی میگفت تلخیش تا استخونای آدم نفوذ میکنه.

_ شما خودتون چی؟

_ منظورتونو متوجه نشدم؟

_ شما خودتونم با این ازدواج راضیین؟

_ آهان. حقیقتش وقتی پدر و مادرم فکر زن گرفتن واسه من افتادن، اولین کسی که گفتن شما بودین، من اولش با خودم خیلی کلنجار رفتم که بهشون بفهمونم وقتی میخواید واسه من زن بگیرید باید خودم دیده باشم و انتخاب کرده باشم اما اونا اصرار کردن که دختری که ما میگیریم انقدر خوشگل و خانوم هست که اگه ببینیش دیگه دست بردارش نمیشی!

بعد خندید و ادامه داد؛

_ شرمنده اما من زیاد به حرفشون اعتماد ندا شتم، فکر میکردم دختری که اینا واسه من انتخاب کنن یا کچل یا سُل.

منم با لبخندی که هیچ احساسی توش نبود

گفتم: خب؟ حالا کدومشم؟

به لبخندی اکتفا کرد؛

_ اما وقتی دیدمتون متوجه شدم که پدر و مادر خیلی خوش سلیقه ای دارم. با پوزخندی که خواستم تلافی اون تصور کچل و شلش از منو سرش دربیارم گفتم: امیدوارم دلخور نشید اما بنظر من پدر و مادرتون خیلی بد سلیقه ان. با صدای نسبتاً بلندی خندید.

— چه نظر جالبی! حالا پدر شما چی؟ مثل پدر و مادر من بدسلیقه ان؟
نگاهی گذرا به سرتاپاش انداختم؛ هرچند برای من علی نمیشد اما جوون
برازنده ای بود.

— بله! فکر کنم ایشونم بد سلیقه باشن.
خنده ی طولانی کرد وگفت: خیلی خوبه که خودتونم متوجه زیباییتون هستین!
از خنده اش منم خنده ام گرفت.

— زیبایی خودم یا شما؟

— هر دو مون.

از اعتماد به نفسش خوشم اومد، خیلی خنده رو بود، درست برعکس علی!
علی مغرور بود، دیر به دیر میخندید و وقتی هم که من خنده اشو میدیدم
دوست داشتم براش بمیرم.
خیره ی حامد بودم تو فکر علی، که با صداش بازم منو به زمان حال دعوت
کرد.

— بنظر من بهتر که عقد و عروسیو باهم بگیریم و بریم سرزندگیمون، خونمونم
که آماده است!

<زندگیمون> <خونمون> چقدر زود همه چیشو با من تقسیم کرد! چقدر زود
با من شریک شد! ما مگه من میتونستم با کسی بجز علی شریک بشم؟
باز پرید وسط افکارم.

— شما که با زندگی کنار خانواده ی من مشکلی ندارید؟

انگار حرفشو متوجه نشدم.

— بله؟

_ فرمودم با اینکه کنار خانواده ی من زندگی کنید مشکلی ندارید؟

کدوم زندگی؟ کدوم مشکل؟ این چی داشت میگفت؟

با گيجی و منگی گفتم: نمیدونم.

لبخندی زد و گفت: البته واحد بالای باباینا هستیم، اما بازم تقریباً باهم حساب میشیم.

برای من بعد از علی چی مهم بود که مستقل بودن و نبودن زندگیم با یه غریبه ی ناشناس مهم باشه؟

دستمو بردم روی گردنم و یادگاریِ علیو تودستم گرفتم و زمزمه کردم.

_ مشکلی ندارم، باهیچی...

از جاش بلند شد کُتِشو مرتب کرد و باهم از پله ها به سمت سرنوشتِ شوممون حرکت کردیم...

انگار به پاهام یه جفت وزنه ی سنگین وصل بود و توان راه رفتنم ازم گرفته بودن که آروم، آروم خودمو رو پله ها میکشیدم تا به اتاقم برسم.

همینکه وارد اتاقم شدم چادرِ روی سرم روی سنگ فرش اتاقم نقش بست... رفتم سمتِ گوشیم که وقتی میرفتم پایین زیر بالِشِ تخته پنهونش کرده بودم، مثل این چندروز اخیر ناامید دكمه اشو زدم و با دیدن پاکت پیام روزنه ی امیدی توی دلم روشن شد و سریع بازش کردم.

حد سم کاملاً در ست بود، خودش بود، چقدر دلتنگش بودم، لبخند روی لبم نقش بست و شروع کردم به خوندن پیام؛

_ سلام عروس خانوم! خوبی؟ خیلی سعی کردم مزاحمت نشم تا راحت تر فراموشم کنی، فراموشت کنم، اما نشد. با اینکه الان کیلومتر ازت دورم تا فراموشم بشی بازم نمیشه! خیلی دلتنگ حرفا و خنده هاتم. هنوزم دیر نشده، واسه اینکه تو سهم من بشی و من سهم تو فقط کافی تو بخوای! دوباره اشکام صورتمو خیس کردن، گوشیه به خودم چسبوندم... ای کاش میشد علی! اما نمیشه...

دکمه ی پاسخوزدم تا جوابشو بنویسم، چندبار جمله های متفاوت نوشتمو با گریه پاکشون کردم و نمیدونم چی شد که نوشتم؛

_ تو آرزوی منی ای چراغ خلوت دل!

مرا به جـــــان تو در دل!

جز آرزوی تـــــو نیست...

ارسالوزدم و پیامو براش فرستادم.

صدای در و بعد صدای مونا؛

_ خانوم جون! حاج آقا میگن تشریف بیارین پایین.

تامیتونستم به صورتم آب زدم تا حالم جا بیاد، توی آینه به خودم نگاه کردم

یعنی واقعا من میتونستم به نداشتن علی عادت کنم؟

یعنی میتونستم با کسی بجز اون ازدواج کنم؟

نمیتونستم، نمیشد، نمیخواستم، نمیخواستم با پسری که پدرم برام انتخاب کرده

بود ازدواج کنم، نمیخواستم با کسی ازدواج کنم که خانواده اش منو براش

انتخاب کردن. من علی رو میخواستم.

من علیی که منو انتخاب کرده بود میخواستم، علیی که عاشقش شده بودمو میخواستم. من زندگی که شروعش با عشق باشه رو میخواستم نه اجبار... شاید اگه عزمو جزم میکردم میتونستم اینو به خانواده ام بگم، مگه اونا هیولا بودن که انقدر ازشون میترسیدم؟ باز خم شدمو پشت سرهم به صورتم آب پاشیدم و با خودم تکرار کردم؛ _ باید بتونم، باید...

بدون تردید رفتم سمت درو با عجله پله هارو پایین رفتم، انگار یچیزی پایین جا گذاشته بودم، وقتی پله ها تموم شدن دیدم که هرچهارتاشون روی مبل راحتی نشستن. با نزدیک شدن بهشون متوجه شدم که دارن درمورد حُسن و خوبی خواستگارای امشب حرف میزنن. زیر نگاهای سنگینشون سلام کردم و نشستم.

به تک تکشون نگاه میکردم و با خودم کلنجار میرفتم که آیا میتونم بگم یا نه؟ میتونم بخاطر علی شجاعت به خرج بدم یا نه؟

بیشتر از خودمو علی دلم برای این پسر میسوخت که چطور با انرژی میخندید، من هیچوقت نمیتونستم اونو خوشبخت کنم، پس گ*ن*ا*ه اون چی بود؟

_خب دخترم حرفاتون به کجا رسید؟ چجور پسری بود؟ صدای بابا بود، همون صدایی که ضربان قلب منو به بازی میگرفت. خیلی آروم طوریکه خودم بزور صدای خودمو میشنیدمو توش پُر بود از لرزش گفتم: پسر خوبی بود.

مامان که معلوم بود خیلی این آقا حامدو پسندیده با خنده گفت: خـــــــب

مادر درمورد چی حرف زدین؟

— نمیدونم. یعنی حرف خاصی زدیم!

— بابا شما این خانواده رو خوب میشناسین؟ درمورد پسره تحقیق کردین؟

صدای مصطفی بود، داداش خوب ودلسوزم.

مرتضی بجای بابا جواب داد؛

— چه تحقیقی؟ مغازه هاشون نزدیک مغازه ی ماست، خیلی پسر با ادب و با

مرامی!

بابا سرشو تکون داد و گفت: آره واقعا پسر خوبیه. نظر تو چیه باباجان؟

با چشمهای گرد و ابروهای بالا داده شده توی بُهت نگاهش میکردم، بی اراده

انگار که کس دیگه ای بجای من حرف میزنه گفتم: یعنی من واقعا میتونم

نظر بدم بابا؟

بابا با لحنی که معلوم بود میخواد منو رام کنه گفت: چرا که نه؟ بگو عزیزم.

خوشحال شدم، برای چندلحظه امید زندگی با علی توی وجودم جوونه زد

، سرمو بلند کردم وجسورانه گفتم: نمیخوام ازدواج کنم بابا!

نمیخوام با پسریکه خانواده هامون مارو برای همدیگه انتخاب کردن و خودمون

هیچ شناختی ازهم نداریم ازدواج کنم!

بابا بعد از شنیدن حرفام بازم آرام بود و این آرامشش منومیتتر سوند! میدونستم

که این آرامش قبل از طوفانِ.

باهمون لحن مهربونِ مصنوعیش گفت: یعنی چی با با؟ خب همیشه
 همینطوره، بزرگترا صلاح میبینن، انتخاب میکنن و بچه هاشونو میفرستن سر
 زندگیشون، از حامد خوشتر نیومد؟
 _ نه اما...

مصطفی حرفمو قطع کردو بالحنی که بخواد بابارو قانع کنه گفت: بابا منظور
 مارال اینه که میخواد خودش مرد زندگیشو انتخاب کنه، با کسی ازدواج کنه که
 خودش انتخاب کرده باشه ونسبت بهش شناخت داشته باشه.
 مرتضی صداشو بالابرد و با فریاد گفت: یهو بگو دختره ی بی چشمورو میخواد
 راه بیفته تو خیابون دنبال شوهر مورد علاقه اش دیگه!
 مصطفی با اخمی که روصورتش بود گفت: این چه طرز حرف زدنِ مرتضی؟
 مرتضی صداشو بلندتر کرد؛

_ مگه حرف زدنم چشه؟ دختره ی زیبون دراز رو بروی چهار تا بزرگتر نشسته
 و از انتخاب شوهر حرف میزنه، دِ آخه...
 دستشو به سمت من دراز کرد.

_ مگه قدیما دخترا ندیده و نپسندیده شوهر میکردن میمردن؟ هان؟
 تو صورت پر از خشمِ مرتضی خیره شدم.
 _ اگه دختریه که ندیده باشی و نپسندیده باشی برات بگیرن قبول میکنی؟
 از جاش بلند شد و همراه با قدمهایی که به سمتم برمیداشت گفت: صدبار
 گفتم واسه من زیبون درازی نکن. مگه من با تو یکیم آخه؟

دستم روی دسته ی مبل گذاشتم و بلند شدم و قدمهامو به سمت عقب برداشتم.

— تو مُخت پوسیده است، فاسده، انقدر تو اون بازار با پیرمردا نشستستی و فک زدی شدی عین اونا.

این حرف همانا و دوییدن مرتضی سمت من همانا و کشیده ای که به صورتم خورد و سرم، که با نرده ی پله ها برخورد کرد و بیهوش شدم همانا...

وقتی چشمامو باز کردم صوتم خیس بود و مامان و بابا و مصطفی بالاسرم بودن و من روی کاناپه دراز کشیده بودم. مرتضی روی مبل نشسته بود و یکریز با عصبانیت حرف میزد و به مامان و بابا گوشزد میکرد که تا حالا چند بار بهشون گفته منو شوهر بدن اونا حرفشو گوش ندادن.

مامان با گریه بخاطر کتک زدنم، از مرتضی گلایه میکرد.
مصطفی مضطرب بود و بی رَمَق.

با چشمهای نیمه باز و نیمه جونم زیر نظر گرفته بودمشون که صدای بابا باعث سکوت مرتضی شد؛

— بس کن مرتضی! دختر من خانوم، تا حالا رو حرف باباش حرف نزده از این به بعدم نمیزنه، با کسی که باباش براش انتخاب کرده ازدواج میکنه.

وقتی این حرفو شنیدم که بابا با ملایمت بیاناش کرد دیگه همه چزو تموم شده دیدم. فهمیدم که این لحن ملایمش یعنی اینکه تا بزور متو صل نشدم خودت مثل بچه ی آدم ازدواج کن!

آهی از نهادم بلند شد و دوباره چشمای خستمو بستمو به خودم گفتم: مارال بیچاره!

فردای اونروز وقتی دیدم علی پیام داده که منتظرتم تا خبر بدی پیام و بیرمت.
در جوابش نوشتم؛

علی نازنینم!

من و تو!

دقیقا مثل دوتختاخط

مازایی

که حتی اگه هر کدوممون بشکنیم

باز بهم نمیرسیم...

بلکه از هم میگذریم

و رد میشیم...

فکر بهم رسیدنمونو فراموش کن...

اما منو نه...

همیشه دوستت دارم علی!

بعد از اون پیام گوشیمو گذاشتم تو دل آتیش توی شومینه و زندگیم معنای
خودشو از دست داد.

روزها بدون علی میگذشت، سخت تر، بی تفات تر، بی ارزش تر... توی تمام
اینروزهایی که همه دنبال کارهای مراسم عروسی من و حامد بودن، من خودمو
تو اتاقم حبس میکردم و گریه میکردم! با هیچکدوم از اعضای خانواده ام حرفی
نمیزدم، تمام کارها توی دو هفته تموم شده بودن. فردا جمعه بود و عروسی من

و حامد که بعد از خواستگاری دو، سه بار بیشتر همدیگر و ندیده بودیم اونم برای آزمایش و خرید بود که همراه با مادرها و بدون هیچ حرف زیادی گذشت. مامان کنارم روی تخت نشسته بود، دستمو توی دستش گرفته بود؛
 _ امشب آخرین شبیه که دختر این خونه ای مارال! از فردا یه زندگی جدیدو شروع میکنی، با کلی خوشبختی.

_ توی خونه ی بابام کی دلم خوش بود که توی خونه ی شوهر باشه؟
 _ انقدر نا شکر نباش، یروزی انقدر خوشبخت میشی که میای و از ما بخاطر اینکه مجبورت کردیم با حامد ازدواج کنی تشکر میکنی.
 پوزخند تلخی زدمو گفتم: آره! حتما یروزی میام و میگم دستتون درد نکنه که نداشتید با مرد مورد علاقه ام ازدواج کنم و بزور شوهرم دادید.
 مادرم با صبوری دستشو روی دستم گذاشت.
 _ بسه عزیزم! پا شو بریم پایین، نمیخوای آخرین شب مجردیتو با خانواده ات باشی؟

با اخم ازش رو گرفتم؛

_ میخوام برم حمام.

با لبخند گفت: دوش بگیر و استراحت کن! فردا تو عروسی و باید حسابی بدرخشی.

با نوازشهای مامان چشمامو باز کردم.

_ مارال جان مادر بیدار شو الاناست که آقا داماد بیاد دنبالت بیرتت آرایشگاه، پا شو عزیزم.

شلوار جین و رو سری سفید و یه بافت و پوتین خردار بنفش پوشیدم و منتظر شدم تا آقای داماد مثلاً خوشبخت با اسب سفیدش بیاد و منو با خودش ببره. مونا از پشت در صدام کرد و خبر اومدن حامدو داد.

از اتاق قشنگم که شاهد تمام خاطرات تلخ و شیرینم بود خدا حافظی کردم و رفتم پایین.

جلوی درب خروجی پذیرایی ما مان منو توی آغوشش کشید و همراه با ب*و* سیدنم گفت: خوشبخت بشی مادر جون.

خودمو از آغوشی که دیر یادش افتاده بود برام گرم بشه بیرون کشیدمو دیکته وار گفتم: نمیشم حاجیه خانوم!

حامد یه شلوار پارچه ای جذب سورمه ای و پیراهن سفید که یقه ی سورمه ای داشت پوشیده بود و کنار پردوی مشکیش جلوی در ایستاده بود.

با دیدن من در ماشینو باز کرد و بعد از سلام با لبخند دندون نما گفت: بفرمایید عروس خانـــــــــــــــــوم.

به یک سلام خشک و خالی اکتفا کردم و سوار ماشین شدم. سکوت بینمون حاکم بود که ضبط ماشینو روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت و با نگاهی به من گفت: تو همیشه انقدر کم حرفی؟

_ بله؟

_ همیشه حرف نمیزنی و ساکتی؟

_ ساکتم چون حرفی ندارم.

_ خب حرف بزن! از خودت بگو؟ از آرزوهات؟ از خواسته هات؟

— خودم همینم که اینجاست و هیچ آرزو و خواسته ایم ندارم.

لبخند از لباش محو شد، یه تای ابروی مشکیشو بالا داد.

— میتونم بیرسم چرا انقدر افسرده ای؟!

— نه نمیتونی!

از حرف من صدای خنده اش بلند شد.

— چشم نمپیرسم، اما توام انقدر کِسل نباش دیگه امشب بهترین شبِ زندگی‌مونه ها...

دلَم براش سوخت، چقدر خوشحال بود، چقدر امشبِ کدایی رو دوست داشت، امشبِی که شبِ عزای من بود، از امشب دیگه واسه همیشه یه آرزو داشتم و اون این بود که یکروز توی خیابون با علی سینه به سینه میشدم.

خیره شده بودم به حامد و تو افکارم غرق بودم که صدای خندیدنش منو متوجه خودش کرد.

— حالا خوشگل هستم که اینطوری بهم زُل زدی؟

به حرفش و برداشتش از نگاهم خنده ام گرفت، درحالی‌که میخندیدم اشک توی چشمام جمع شد و با بغض و اشکی که در هم آمیخته شده بود گفتم: خیلی باحالی بخدا!

متعجب نگام کرد؛

— چرا گریه میکنی؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و لبخند مصنوعی گفتم: اشک شادی!

از ماشین پیاده شدم و به سمت آرایشگاه حرکت کردم، چند قدم بیشتر برنداشته بودم که شنیدن اسمم مانع حرکتم شد و برگشتم.

چشمه‌اش برق خاصی داشت و لحنش به لطافت خاصی.

– خیلی خوشحالم که قراره تو شریک زندگیم بشی.

حرفش مثل فرفره توی ذهنم چرخ میخورد، این چطور از ازدواج با منیکه هیچ شناختی ازم نداشت خوشحال بود؟ شاید فکر میکرد منم حسم مثل اون بود...

یه لبخند اجباری و مصنوعی بهش زدم و بی حرف وارد آرایشگاه شدم.

از ساعت ده صبح تا نزدیک غروب یکریز داشتن روم کار میکردن و من هر لحظه بغضموقورت میدادم و سعی میکردم خوشحال باشم امانمیشد.

هول و هوش ساعت چهار بود که من آماده بودم و قرار بود همین ساعت حامد بیاد دنبالم.

چند دقیقه از چهار گذشته بود که فیلمبردار اومد داخل و گفت: عروس خانوم آماده باشن تا آقا داماد بیاد داخل!

حوصله ی آهنگ شادی که تو آرایشگاه میخوند نداشتم، حوصله ی این قرتی باز یارم نداشتم، هرچند اگه علی بود موضوع خیلی فرق میکرد.

جلوی آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم، یه آرایش لایت و ساده روی صورتم بود که فقط رژ سرخ رنگم روی صورتم خودنمایی میکرد.

موهای موج خرمایی رنگم به شکل قشنگی شینیون شده بود و تور گیپوری بهش وصل بود.

لباس عروس گیپور و ساده ای با پُف مناسبی تنم بود.

با ورود حامد دست از برانداز خودم برداشتم و به حامد خیره شدم... کُت و شلوار مشکی جذب پوشیده بود، پیراهن سفید و کراوات مشکی و کفش براق مشکی تپیش رو کامل کرده بود.

از حق و انصاف نگذریم حامد هیچ دستِ کمی از علی نداشت، اومد نزدیکتر دستم تو دستش گرفت و ب* و* سید و یه دسته گل قشنگ داد دستم، کُت پشمالومو تنم کرد و کلاهشو با احتیاط روی سرم قرار داد و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم.

قبل از حرکت ماشین کمی بهم خیره شد و زمزمه کرد؛ الحق که عروس زمستونی، مثل برف زیبا و دوست داشتنی...

ومن باز هم از اون لبخندهای اجباری و مصنوعی تحویلش دادم! عروسی تو یه باغ تالار بود که از باغ وارد یه محیط بسته میشدیم و زن و مرد جدا بودن، مستقیم رفتیم به سمت اتاق عقد.

دورو برمون پراز مهمون بود، سرو صداهاشون سرسام آور بود، چشمامو دوخته بود به سفره ی عقدی که جلوی پامون بود و به علی فکر میکردم، به اینکه کاش مثل قصبه ها و فیلمها یهو درو بازکنه و بیاد جلو، دستِ منو بگیره و به همه بگه که مارال عشق منه، سهم منه، مال منه و منو با خودش ببره.

بعد تو ی دلم حسابی به این افکار مزخرفم خندیدم و خنده ی درونم به لبم اومد و لبخند توش نقش بست که فاطمه دخترِ عمه سودی سَقلمه ای بهم زد و گفت: عروس خانوم؟ نمیخوای جواب بله رو بدی؟

تازه متوجه شدم دورو برم چه خبره، به سرویس جواهری که روی میز بود که گویی زیرلفظی بود نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم؛

– یعنی بعد از این بله همه چی تموم میشه؟

صدای عاقد به گوشم رسید؛

– عروس خانوم سرویس جواهر تو دادیم، داماد به این خوشگلیم که بهت دادیم

دیگه چی میخوای که بله نمیدی؟

بازم با خودم زمزمه کردم؛

– اگه بگم نه چی میشه؟

صدای مامان تو گوشم پیچید؛

– اِوا خدا مرگم بده، دختر زبونتو موش خورده؟

صدای خنده و بعد صدای زنی جوون؛

– الهی فداش بشم عروسمون ناز داره...

باز قصد بله گفتن نداشتم. بله رو به کی میگفتم؟ به کسی بجز علی؟

صدای عاقد که تکرار کرد؛

– عروس خانوم بنده وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم و یک جلد کلام الله مجید

و یک جفت آئینه و شمعدان به عقد آقای حامد محمدی دریاورم؟

حامد صدام کرد؛

– مارال؟

به سمتش برگشتمو گفتم: بله؟

صدای جیغ و دست و هورا توی گوشم زوزه کشید.

من یه بله ی دیگه گفتم و اونا یه بله ی دیگه ازش برداشت کردن. و صدای

مبارک باش ها مثل عرض تسلیتی شد برای قلب عزادارم.

این عروسی بنظر همه یه عروسی مجلل بود اما بنظر من یه عزاداری با شکوه برای یه عروس داغدار...

به مجلس زنانه ی عروسی نگاه میکردم و حرفای علی از ذهنم خطور میکرد؛ وقتی از مراسم عروسیمون برای همدیگه حرف میزدیم بهم قول میداد که یه عروسی مختلط بگیریم که حتما هم باهم والس بر*ق*صیم. همیشه بهم خیره میشد و بعد باخنده میگفت: مارال تو توی لباس عروس سفید، کنار من عاشق، چه چیزی میشی؟

حالا کجا بود که بینه مارالش تو لباس سفید کنار یکی دیگه بود؟
اعلام شد که وقت ر*ق*ص عروس و داماده، این دیگه واقعا یه عذاب دیگه بود.

حامد بلند شد دستشو بطرفم دراز کرد و با لبخند گفت: والس بلدی؟
متعجب و با چشمایی که به اندازه ی یه کاسه گرد شده بود نگاش کردم.
_ اینجوری که تو نگام میکنی معلومه بلد نیستی، اگه بلد نباشی آبروت رفته! چون سفارش آهنگ والس رو برای ر*ق*صمون داده بودم!

نفسم توی سینه حبس شده بود، چطور میتونستم با کسی بجز علی والس بر*ق*صم؟ چطور میتونستم با عشق تو آغوش یه غریبه ی مَحَرَم جا بشم؟
با قرار گرفتن وسط سالن و شروع آهنگ ملایم والس حامد دستشو دور کمرم قفل کرد و شروع کردیم!

در گوشم زمزمه کرد؛

_ من عاشق والس، ملایم و عاشقانه! توجی؟

_ فقط والس.

— پس این اولین تفاهممون.

نخندیدم، لبخند نزدنم، چونکه من این تفاهمو فقط با علی میخواستم، دلم میخواست وقتی والس میر*ق*صم چشمهامو به چشمهای عسلی و شیطونِ علی بدوزم...

حامد کمرِ نحیفمو با کمی فشار به خودش نزدیک کرد و زمزمه کرد؛

— انقدر اخم بهت میاد که آدم عاشق نامهربونی میشه...

چشمامو بستمو صدای علی تو گوشم پیچید؛

— مارال همش انتظار لحظه ای رو میکشم که دستامو بیچم به کمرتو بچسبونم به خودم و بی اهمیت به اون جمعیت، در گوشت برات حرفای عاشقانه بزنم.

حالا از اونهمه آرزو فقط صدایش تو گوشم مونده بود. حالا تمام آرزوهامونو با یه «بله» به گور برده بودم.

سوار ماشین شده بودیم و با همراهی جمعیت به سمت خونه میرفتیم.

صدایی از بیرون توجهمونو جلب کرد؛

— کجا میرید رفیق؟

حامد با لبخند آشکاری که برعکس من رضایت درو نشو نشون میداد گفت: میریم بهشت!

بعد نگاه خیرشو روی من معکوس کرد و من ناخودآگاه لبخند مهربونی نصیبش کردم.

شاید چون جمله اش قشنگش بود!

— بفرمایید

باد ستایی که لرزش نامحسوسِ توش دیده می‌شد لیوانو گرفتم و کمی از آب خنکش نوشیدم.

حامد گُته شو درآورد و روی صندلیِ میز کنه سولی انداخت و کراواتش رو شُل کرد.

دو دکمه ی بالایی پیراهنش باز کرد!

با دیدن این صحنه ها سرمو انداختم پایین، ضربان قلبم داشت اوج میگرفت، پشت من روی تخت نشست و گُت سفید پشمالومو آروم از تنم درآورد.

تمام بدنم میلرزید، شروع کرد به باز کردن بند لباسم.

سر شو روی گودیِ نحیفِ گردنم گذاشت و با لبهای داغش لمسش کرد. آه از

نهادم بلند شد و اشکای داغم روی لباس عروسِ سفیدم ریخت!

دوست داشتم داد بزنم و بگم علی منو ببخش!

بعد از باز کردن تمام بندها توی چند لحظه تاپمو از تنم بیرون کشید و همراه با

هول دادنم روی تخت، روم خیمه زد... رنگم پریده بود و بدنم میلرزید، این

حس و حالِ از چشم حامد دور نمودن و همونطور که صورتشو به صورتم

نزدیک میکرد گفت: چرا رنگت پریده؟

با لحن ملتمسانه ای نالیدم؛

— خواهش میکنم...

صورتش به سمتِ گردنم برد و درمقابل اشکای من شروع به ب*و* سیدنم کرد.

با دستام به عقب روندمش، دکمه های پیراهنو باز کرد و از تنش درآورد. نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم، دوباره روم خیمه زد و آروم طوریکه نفسش داشت صورتمو قلقلک میداد گفت: چرا داری گریه میکنی؟ ترس نداره مارال...

یاد حرف علی افتادم «دست خورده میشی»

صداش پیچید تو گوشم؛ دست خورده میشی... دست خورده میشی...

گریه ام شدت گرفت، زجه زدم؛

_ تورو خدا حامد، ازت خواهش میکنم!

از روم بلند شد، کنارم نشست.

_ میخوای بذاریم برای بعد؟ هروقت که آمادگیشو داشتی؟

سرم به نشانه ی مثبت بالا و پایین کردم و به گریه کردنم ادامه دادم.

_ بسه دیگه! گریه نکن عزیزم، پاشو برو حموم یه دوش بگیر تا آروم بشی.

راست میگفت درحال حاضر فقط یه دوش گرفتن و شستن سرو صورت و

بدنم میتونست منو آروم کنه!

میخواستم پاشمو هرچه زودتر برم حموم اما از حامد که داشت شلوارک

راحتیشو میپوشید خجالت میکشیدم.

انگار فهمیده بود روم همیشه چون هنوز با چشمای نیمه باز گریه میکردم.

دستشوروی سرم کشید.

– خودتو ناراحت نکن عزیزم! هنوز کلی وقت هست، من میرم حموم سالن دوش بگیرم توام پاشو برو حموم.

بعد از اینکه اتاقو ترک کرد به حموم پناه بردم و زیر دوش انقدر ا شک ریختم تا جاییکه توانی برام نمودن و ساکت از حموم دراومدم و دیدم که حامد نیست. تیشرت و شلوار سفید پوشیدم و رفتم زیر لحاف، میخواستم چشمامو ببندم که حامد در اتاقو باز کرد و با لبخند گفت: میتونم پیام تو عزیزم؟

بخاطر لطفی که درحقم کرده بود و بهم فرصت داده بود تا حالم بهتر بشه بهش مدیون بودم، بخاطر همین بروش لبخند زدم و گفتم: عافیت باشه! خزید زیر لحاف و گونمو ب*و*سیدو با محبت گفت: عافیت شماهم باشه عروس خانوم.

باز انگار به بدنم برق وصل کردن، به اجبار لبخند زدم و چشمامو بستم، دوباره صدایش تو گوشم پیچید؛

– چه موهای بلندی داری! چرا خشکشون نکردی؟ سرمامیخوری.

یهو بلند شد لحافو کنار زد، د ستمو گرفت، بلندم کرد و نشوند روی صندلی روبروی آینه.

از کشو سشووارو درآورد و با گفتن بذار خودم موها تو خشک کنم روشنش کرد و شروع کرد به خشک کردن موهام.

سروشو فرو برد توی موهامو بوییدشون، سرمو ب*و*سید و با لبخند گفت: حالا برو بخواب...

بدون نگاهی به صورتش تشکر کردم و رفتم توی تخت، کنارم توی تخت جا گرفت.

_ اجازه هست بغلت کنم؟

سکوت کردم، سکوتی پراز درد اما اون سکوتمو به فال نیک گرفت و منو سفت تو آغوشش کشید و سرشو لای موهام پنهون کرد و به خواب رفتیم. وقتی چشمامو باز کردم تازه متوجه شدم اینجا کجاست و من باید یه زندگی جدیدو شروع کنم!

حامد نبود، دستو صورتمو شستم از پله ها پایین رفتم، ساعت دوازده ظهرو گذشته بود، رفتم آشپزخونه تا یه جای بخورم که چشمم به میز غذاخوری افتاد؛ یه صبحانه ی شاهانه روش چیده شده بود و یه برگه هم رومیز بود، نشستم روی صندلی، برگه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن؛

_ صبح بخیر مارال جان! خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم، کار داشتم باید میرفتم.

برگه رو گذاشتم روی میز و شروع کردم به خوردن صبحانه. میزو جمع کردم و ظرفارم شستم، حس یه زنِ خونه دار بهم دست داده بود، دوست داشتم شوهرم علی بود تا با ذوق و شوق براش آشپزی میکردم.

دوباره یاد علی چشمامو بارونی کرد، اما چه فایده ای داشت؟

این گریه کردنها و غصه خوردنها چه فایده ای داشت؟

من علی رو برای همیشه از دست داده بودم، اسمم رفته بود توشناسنامه ی یکی دیگه و دستای یکی غیر از علی نوازشم کرده بود، اینا به هیچ وجه برای علی قابل قبول نبود!

نشستم روی کاناپه، تلویزیون روشن کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن کانالا اما چیزی پیدا نکردم.

توی خونه قدم زدم و سرتا پاشو برانداز کردم، رفتم پیش شوفاژ و روش نشستم، پرده رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم. با صدای قفل در برگشتم با دیدن حامد از جام بلند شدمو بهش سلام دادم. با دیدنم لبخند زد؛

– سلام! خوب خوابیدی؟

– بد نبود!

کیفشو روی جاکفشی گذاشت و کتتشو آویزون کرد و خودشو پرت کرد روی مبل.

– اما من خیلی خوب خوابیدم، حالام منتظرم تا خانومم یه چای مشتی بهم بده.

رفتم آشپزخونه لیوانو گذاشتم توی سینی و از چای ساز که خودش صبح آماده کرده بود براش چای ریختم و همراه قند روی میز گذاشتم. میخواستم به یه بهانه ای از اونجا دور بشم که دستمو گرفت. – کجا؟ بیا بشین پیشم.

مودب کنارش نشستم، به صورتم نگاه کرد، به صورتش نگاه کردم، دستشو روی موهای بازم که تا نزدیک باسنم میرسید کشید و گفت: از خودت برام بگو؟

با حلقه ی توی دستم که برام غریب بود بازی کردم.

– چیزی برای گفتن ندارم.

— چرا؟ مگه میشه؟

بی تفاوت گفتم: فعلا که شده!

خم شد چاییشو از روی میز برداشتو توی دستش گرفت و شروع کرد به خوردن.

— گفتمی چرا نرفتی دانشگاه؟

باز یاد اون روزای گزایی افتادم که چقدر التماسِ بابا و مرتضی رو کردم اما راضی نشدن.

— بابامو مرتضی نداشتن.

— چرا آخه؟

— نمیدونم. حتمن برای خودشون دلایلی داشتن.

لُپمو کشید و با خنده گفت: اما اگه تو دختر من بودی یا خواهرم، بزور میفرستادم دانشگاه!

یاد مصطفی افتادم، داداشِ خوبم.

— البته مصطفی راضی بود، اصرار هم کرد اما...

دستشو انداخت دور کمرم و منو که از خجالت میچاله شده بودم توی آغوشش کشید؛

— خودم میفرستم دانشگاه، فقط بشرطی که سوژه ی تمام عکسات فقط خودم باشم ها، چپ و راست ازم عکس بگیری، چطوره؟

با لبخند گفتم: نه خوب نیست، دیگه هیچ علاقه ای به درس خوندن ندارم.

منو هل داد روی مبل و موهامو بهم ریخت و با خنده گفت: مگه دستِ توعه؟ باید بری...

موهامو از جلوی چشمام کنار زدمو با همون پوزخند تلخم گفتم: نه! هیچوقت هیچ چیزی دست من نبوده.

از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت.

— اما از این به بعد همه چی دست توعه خانومم! حتی نفس کشیدن من.

با شنیدن این حرف برای چند لحظه علی رو فراموش کردم و صدا دار خندیدم.

داشتم لیوانای چای رو می‌شستم که کنارم ایستاد و به کابینت تکیه زد.

— امشب شام دعوتیم خونه مامانینا، بیا بریم کمی استراحت کنیم بعد آماده بشیم واسه رفتن.

وارد پذیرایی شدمو می‌خواستم روی کاناپه بشینم که دستمو گرفت و منو به سمت پله ها کشید.

— بریم اتاقمون استراحت کنیم نه پذیرایی.

«اتاقمون» «زندگیمون» «خونمون» «مشرکمون» اینا همه ی کلماتی بود که

حامد استفاده میکرد و منو عذاب میداد. بلافاصله بعد از نشستتم روی تخت

سرشو روی پاهام گذاشت و زمزمه کرد؛

— هیچوقت فکر نمی‌کردم یکروز زنی به زیبایی تو داشته باشم و سرمو روی

پاهای ظریفش بذارم!

دوست داشتم بهش بگم منم هیچوقت حتی تو خوابم نمیدیدم که کسی جز

علی سرشو روی پاهام بذاره که از جاش بلندشد.

دراز کشید روی تخت، دستشو باز کرد؛

— بیا سرتو بذار رو بازوم.

— شما بخوابید منم میرم ناهار درست کنم.

با صدای مردونه ای خندید و از کمرم کشید و منو خوابوند روی بازوش.

— اولاً شما نخیر و تو... دوما نمیخواه چیزی درست کنی، بگیر بخواب!

سفت بغلم کرد، طوریکه نفسم توی سینه حبس میشد. پیشونیموب* و* سید،

چشما شو بست و خوابید. و من همونطور که به صورتش خیره شده بودم تو

بغلش خوابیدم.

احساس کردم دستی موهامو نوازش میکنه و لبی گونمو میب* و* سه و صدای

حامد که تو گوشم پیچید؛

— مارالم؟ عزیزم؟ بیدار شو دیروقت باید بریم پایین!

سریع از جام پریدم و با دستپاچگی سلام دادم.

خندید؛

— ترسوندمت؟

— نه، الان آماده میشم.

— تا تو آماده بشی منم برم یه چای بخورم.

به ساعتِ رومیزی نگاه کردم، ساعت نزدیکای هفت بود.

یه آرایش ملایم کردم یه شلوار و روسری سفید و یه سارافونِ سبزِ یشمی

پوشیدم. و صندلِ هم‌رنگ سارافونم پا کردم و رفتم پایین.

حامد یه شلوار کتان مشکی و تیشرت سفید پوشیده بود و پشت به من روی

کاناپه نشسته بود و چای میخورد.

وقتی متوجه من شد با لبخند نگاهم کرد، بلند شد لیوان چای رو گذاشت روی کانترو پشت به من درحالیکه میرفت سمت در گفت: چادرتو سر کن بریم عزیزم!

همون جاییکه ایستاه بودم خشکم زد؛ با چشموهای گرد شده نگاهش کردم.

– چی؟

– میگم چادرتو سرکن بریم دیگه!

همونطور مات و مبهوت گفتم: چادر؟

درو بست، بهم نزدیک شد؛

– آره دیگه عزیزم، چرا تعجب کردی؟

– چادر برای چی؟

با سر به لباسام اشاره کرد؛

– خب لباست زیبای جذبه، بهتره که چادر سرکنی.

با ابروهای بالا داده شده به لباسم نگاه کردم و گفتم: کجاش جذبه؟

– هم یقه اش بازه، هم تا حدی تنگه که برجستگی سینه ات دیده میشه، اصلا

خوب نیست که اینطوری بری پایین مارال جان!

با لحنی که شاید شبیه لجبازی بود گفتم: اولاً که نمیتونم چادر سر کنم، دوما

هم که اصلا چادر ندارم.

لبخند زد دستمو گرفتو منو برد سمت اتاق، کمدمو باز کرد و از توش یه چادر

سفید با گلای بزرگ بنفش درآورد و گرفت سمتم.

– اینم چادر! روسریتم دربیار شال سرکن، زودباش عزیزم.

دست به سینه ایستادم؛

— من نه میخوام ونه میتونم چادر سرکنم.

با لحن آروم اما کلافه ای گفت: حتی اگه من ازت خواهش کنم، باز سر نمیکنی؟

شاید توقع داشت خیلی زود زیر بار حرف زورش برمو چادرو از دستش بقاپمو سرکنم و چندتاهم قربون صدقه اش برم، اما شرمنده مگه علی بود که قربون صدقه ی چشمای عسلیش برم و به حرفاش گوش بدم؟
هرچند ای کاش آخرین حرفشم گوش میدادمو باهاش میرفتم، ای کاش...
— من از چادر متنفرم.

لبخندی که تا چند دقیقه پیش روی لبهاش بود کم کم محو میشد و صداش رنگ عصبانیت به خودش میگرفت.
— اما شب خواستگاری سر کرده بودی!

— آره سر کرده بودم چون مجبورم کرده بودن که سرش کنم.
صداش عصبی شد؛

— باید منم مجبورم کنم تا سر کنی؟

چشمهاموریز کردم و گفتم: یعنی چی؟

گره محکمی بین ابروهاش انداخت، تَن صداشو بالا برد و تکرار کرد؛
— گفتم باید چادر سرکنی، حتی شده به اجبار.

حرفش توی ذهنم تداعی شد و اعصابمو بیشتر داغون کرد، علی هیچوقت منو مجبور نمیکرد تا کاریو انجام بدم واسه همین بود که با بابا و مرتضی فرق داشت!

— تو حق نداری منو مجبور به انجام کاری بکنی.

برام دیکته کرد؛

— مارال — شوه — رتم و به هر کاری که دلم بخواد

میتونم مجبورت کنم! زودباش سرش کن.

به چادرِ توی دستش که به سمتم دراز شده بود خیره شدم و از دستش قاپیدمو

پرتش کردم روی تخت و داد زدم.

— تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!

در همین حین گرمای شدیدی روی سمت چپ صورتم حس کردم و پرت

شدم روی تخت. دستمو که میلرزید روی صورتم گذاشتم.

داد زد؛

— هرچی با زبون خوش میگم حالیت نمیشه حتما باید سیلی میخوردی

لعنتی؟

گریه ام شروع شد و داد زدم؛

— ازت متنفرم! من تورو نمیخوام، شوهریکه شبیه بابا و مرتضی باشه نمیخوام،

شوهری که زوری باشه نمیخوام، میفهمی؟

مکث کرد و تو سکوت بهم خیره شد، نزدیکم شد، دستشو دراز کرد طرفم؛

— باشه معذرت میخوام!

دستشو هل دادم و فریاد زدم؛

— برو بیرون، معذرت خواهیت بخوره تو سرت حیوون!

حامد بی هیچ حرف اتاق رو ترک کرد و من حق هقم اوج گرفتم.

هنوز همو نشناخته خیلی خوب خود شو بهم نشون داد، شوهری که مرتضی تاییدش کنه بیشتر از اینم ازش انتظار نمیره.

یاد علی افتادم که وقتی یروز بهش گفتم مرتضی منوزده کلی جوش آورد و با داد و فریاد گفت مگه میشه آدم بود و دست روی دختر ظریفی مثل تو بلند کرد؟

مگه میشه جز با عشق و محبت جور دیگه ای باتو برخورد کرد؟
و من چقدر از این حرفهای عاشقانه اش لذت بردم.

حالا داشتم به لذتهای اون موقعها اشک میریختم، حاضر بودم چندین سال از عمرمو بدم و فقط یکبار دیگه علی با اون چشمهای تپله ایش شیطون نگاهم کنه.

اصلا این علی کی بود که یاد و خاطراتش داشت مثل خوره منو میخورد؟
یه پسر چشم عسلی خوشگل و خوشتیپ بود که فقط میدونستم اسمش علی، بیستو سه سالشه و پز شکی میخونه. علی هیچوقت دوست نداشت چیزی درمورد خودشو خانواده اش بهم بگه، هروقت درمورد خانواده اش میپرسیدم میگفت تو فقط یه چیزو بدون و اونم این که یه علی تو این دنیا هست که تا پای مرگ دوستت داره، اصلا فکر کن هیچ خانواده ای ندارم.

هرازگاهی سر به سرش میذاشتمو میگفتم علی نکنه تو فرشته ی نجاتی یا اون شاهزاده خوبه که با اسب سفیدت اومدی منو از دست این خانواده ی ظالمم نجات بدی؟

قهقهه میخندید و میگفت: بهش فکر نکن، بهو دیدی شاهزاده ات بچه گدا از آب دراومدها!

یعنی الان علی کجاست؟ داره چیکار میکنه؟

مقابل آیینہ ایستادم و به خودم نگاه کردم، شاید من مقصر افتادن این اتفاق بودم، انصاف نبود روز اول شروع مثلاً زندگی‌مون اونو پیش خانواده اش خورد کنم!

حامد بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده بود که بخاطر من و عشقم اذیت بشه؟ اون زن گرفته بود، دیگه خبر نداشت زنش این شکلی از آب دربیاد.

روسریمو از سرم باز کردم و یه شال سفید جایگزینش کردم. کمی پنکک زدم تا جای انگشتاشو کم‌رنگ کنم.

چادرو برداشتم و سر کردم و به سرتا پای خودم نگاه کردم، چقدر با چشمهای قرمز و حجاب و این چادر معصوم‌تر شده بودم!

برای منکه دیگه زندگی معنایی نداشت پس چه فرقی داشت چادر سرکنم یا نه؟ بذار حداقل دل اون بنده خدا رو شاد کنم...

روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش، صوررتشو پوشونده بود، روبروش ایستادم.

— من حاضرم!

دستشو از روی صورتش کنار زد و زمزمه کرد؛

— توی چادر عین فرشته‌ها شده دختره ی دیوانه!

سرمو کمی نزدیک‌تر کردم، یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: چیزی گفتی؟

از جاش بلند شد لباساشو مرتب کرد و با نیشخند گفت: گفتم دختره ی خوشگل قُدی دنده.

قبل از اینکه زنگِ درو بزنه و بریم داخل دستشو دراز کرد سمتِ صورتِ من؛

_ متاسفم بابتِ...

صورتِ منو عقب کشیدم؛

_ نیازی به تاسفت ندارم جناب.

به اخمم لبخند زد و من ازش رو گرفتمو زنگِ درو زدم.

همون دختری که تو مراسم عروسی هم به چشمم خورده بود و یکی دوبارم منو

زندایی خطابم کرده بود درو برامون باز کردو با خنده سلام داد و باز زندایی

صدام زد! با لبخندی گرم جوابشو دادم، رفتیم سمت پدر و مادر حامد، خم شدم

دستِ پدرشو بب*و*سم که دستشو روی سرم کشیدو به سرم ب*و*سه زد.

این نوع احترام گذاشتن رو از مادرم یاد گرفته بودم که همیشه درمقابل پدر

خودش و بابا انجام میداد.

بعد با مادرش روب*و*سی کردم و بهم خوش آمد گفت.

بعد با زنی که مطمئن خواهرش بود روب*و*سی کردم.

_ خواهرم معصومه!

حامد بود که اینو گفت و زد پشت من و با خنده گفت: ایشونم زن بنده مارا!

معصومه بیصدا خندید و گفت: بس کن این کاراتو پسر.

و در آخر با آقا محمد که همسر معصومه بود آشنا شدم و برامون آرزوی

خوشبختی کرد.

پدرِ حامد دستی توی موهای پُریشتش کشید و گفت: به خونه ی خودت خوش

اومدی دخترم.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم.

معصومه سینی چایی رو مقابلم گرفت و همزمان با برداشتن فنجان با لحن گرمی تشکر کردم.

حامد چشماشو به من دوخته بود و به طرز صحبت و احترامم نسبت به خانواده اش ریز میخندید.

توی دلم به خودم سقلمه ای زدم و گفتم: ای خاک تو سرت دختر چه غلطی میکنی؟

بهش اخم کردم و رو ازش گرفتم.

سرشو به صورتم نزدیک کرد و زمزمه کرد؛

— هرچقدر بیشتر اخم میکنی، بیشتر به دلم میشینی دختر جون!

هیچ نگاهی بهش نکردم. صدای پدرش به گوش رسید؛

— حاج خانوم خبری از این پسره نشد؟

— نه والا حاج آقا! هرچی میگم کجایی جواب سر بالا میده.

معصومه رو به مادرش گفت: یه جورایی هم باید بهش حق بدید ماما!

حامد با لبخند کجی گفت: یکم زمان میبره تا به حال و روز سابقش برگرده، اما یکم که بگذره فراموش میکنه...

کنجکاو بودم بینم این خانواده دارن درمورد کی حرف میزنن.

درهمین زمان صدای باز شدن قفل در به گوش رسید، همه به سمت در برگشتن.

دختر معصومه که تقریباً یازده، دوازده سالش بود و اسمش ریحانه بود توجه منو به خودش و بعد به در ورودی جلب کرد که با جیغ و داد میگفت:

— دایی علی! دایی علی!

و هیچکس نمیدونست که این اسم چقدر میتونه قلب منو به بازی بگیره. ریحانه خودشو تو آغوش پسری که پشت به ما بود انداخت و ب*و* سیدش. وقتی ریحانه از بغلش بیرون اومد و اون پسر به سمت ما برگشت، من با دیدن چهره ی اون پسر با ریش زیادی که داشت رنگم مثل گچ سفید شد، دست و پام یخ کرد.

علی اینجا چیکار میکرد؟؟؟

چرا ریحانه صداش کرد دایی؟؟؟

دستم از چادر رها شد، ترس تمام وجودمو گرفت، سرمو پایین انداختم. اون هنوز منو ندیده بود، چون مشغول سلام و احوالپرسی با حامد و خانواده اش بود که رفته بودن دم در به استقبالش.

صدای حامد مثل سوت زننده ای توی گوشم پیچید؛

— علی جان! بیا تا با خانومم آشنات کنم.

به سمت منکه هنوز سرم پایین بود و چشمام سیاهی میرفت اومدن، سرمو بالا گرفتم و با همون استرس آشکار توی چشمام به صورت علی نگاه کردم. با چشمایی که از فرط تعجب گرد شده بود به صورتم زل زد، چشمهای عسلی خوشگلش داشت از کاسه بیرون میزد.

هر دومون ازگاز که داشتیم خواب میدیدم، یا شایدم یه کاب*و*س وحشتناک...

— سلام

صداش همون صدا بود فقط میلرزید.

دلم میخواست تو چشمات زل بزنی و دست بردارم اما نمیتونستم، با نگاه کردنش کنترلمو از دست میدادم.

چشمام سیاهی میرفتن و صداها توی گوشم میپیچیدن؛ همزمان با سلامی که گفتم دستم روی سرم قرار گرفت و به مبل تکیه دادم، تصویر علی که مقابلم ایستاده بود، سیاهو سیاهتر میشد، آخرین صدایی که به گوشم رسید و توانایی شنیدنشو داشتم اسم بود که به وسیله ی حامد صدا زده شد و دیگه هیچی ندیدم، نشنیدم و متوجه نشدم. قطرات آب خنکی که به صورتم هجوم میاوردنو حس میکردم، هنوز نمیتونستم به وضوح صداها رو تشخیص بدم، چشمامو باز کردم.

گوشه ی چادری که سرم بود دست معصومه بود و داشت بادم میزد و حامد قطرات آب چسبیده به انگشتهای مردونه اشو به صورتم پرت میکرد.

_ مارال؟ خوبی؟

چشمامو به نشانه ی تایید باز و بسته کردم. خیلی نامحسوس چشمامو چرخوندم و پدر و مادر حامد و شوهر معصومه رو دیدم که اونطرفتر نشسته بودن اما علی رو ندیدم. حتما خواب بود، کاب* و*س بود، رویا بود... شاید از فکر و خیال بیش از حدش بود که حس کردم علی اومده. حامد لیوان آب قند و دستم داد.

_ الان بهتری عزیزم؟

«آره» توی دهنم مونده بود که صدای علی توی گوشم پیچید؛

— بهتر شدید؟

سرمو به سمتش برگردوندم و دیدمش که روبروم روی مبل نشست، حالا مطمئن شدم که خودش بود.

— ممنون! بهترم.

خندید، ازهمون خنده های شیطونش.

— شاید از دیدن قیافه ی من از حال رفتید. یعنی انقدر ترسناکم؟

— آخه این چه قیافه ای واسه خودت ساختی برادرمن؟ من از دیدن ریش و سیبیل ترسیدم چه برسه به این بنده خدا!

راستی خانوم بنده هستن ایشون، مارال!

با شنیدن اسمم علی چشماشو محکم بازو بسته کرد، مثل اینکه شی سنگینی رو به سرش کوبیده باشی.

— خوشبخت باشید.

دوست داتم از جام بلند بشم و از صمیم قلب بغلش کنم و بهش بگم: دلم خیلی برات تنگ شده بود علی!

اما به شرایط نگاه کردم، مگه میشد؟ جایگاه من و علی توی این خونه چی بود؟ جو کمی آروم شد و من بهتر بودم که معصومه برام آبمیوه آورد و خیلی آروم جوئی که فقط من بشنوم گفتم: اینو بخور مارال جان! شاید فشارت بخاطر خون زیادی که از دست دادی افتاده!

اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش، درکمال خجالت ازش تشکر کردم.

هنوز باور نکرده بودم کسیکه مقابلم نشسته و هرازگاهی بهم نگاه میکنه علی.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ شرایط من وعلی بهتر شده بود یا بدتر؟

_ مارال؟ میخوای بریم اتاق کمی دراز بکشی تا حالت بهتر بشه؟
خیلی دلم میخواست کمی دراز بکشم، خیلی سریع با حرف حامد موافقت کردم و حامد رو به مادرش گفت:

_ مامان من مارالو میبرم کمی تو اتاقم استراحت کنه.

_ باشه بیرش بذار حالش جا بیاد هنوز رنگ به رو نداره.

وارد اتاق حامد شدیم، یه اتاق کاملن شیک و ساده و مرتب. خودمو پرت کردم روی تخت و چشمامو بستم تا بغضی که داشت خفه ام میکرد به چشمام راه پیدا نکنه! سرم درد میکرد، از اون سردردهای شدید که هر قرصی چاره اش نبود. دستم روی سرم فشار دادم تا کمی از دردش کم کنم. حامد دستم از سرم جدا کرد و شروع کرد به مالش دادنش.

_ سرت درد میکنه عزیزم؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم.

گرمای لبهای داغش روی سرم و بعد سمت چپ صورتم احساس کردم؛

_ اگه اینجوری ب*و*شش کنم چی؟ باز خوب نمیشه؟

چشمامو باز کردم با اخم نگاش کردم.

_ بذار رد سیلیی که زدی از صورتم پاک بشه بعد ب*و*س!

اخم با نمکی کرد و همراه با مالش دادن سرم گفت: منکه ازت عذرخواهی کردم، ببخشید دیگه.

تمام فکرم پیش علی بود، صدایی به گوش رسید، صدایی که شبیه فریاد و بحث و جدل بود.

صداها بلند و بلندتر میشد که حامد از جاش بلند شد و با گفتن تو استراحت کن من الان برمیگردم اتاق رو ترک کرد. دلم میخواست متوجه بشم حرفایی که کمو بیش به گوش میرسن و توشون صدای علی هم هست درمورد چیه؟ چند دقیقه بعد از رفتن حامد چادرو سرم کردم و رفتم تو پله ها. پله هایی که به سمت بالا و اتاقها شون میخورد عقبتر از پذیرایی قرار داشت و اگه توی پله می ایستادم نه من اونارو میدیدم و نه اونارو منو. صدای حامدو شنیدم.

_ خب حالا چه خبرتونه؟ چرا انقدر دادو بیداد میکنید؟ مادرش گفت: نمیدونم والا! من فقط گفتم تو این مدت کجا بودی؟ چرا نیومدی عروسی داداشت و فرداش اومدی؟ دو روز زودتر میومدی. همینو گفتمو علی آقا صداشو گذاشته رو سرش! علی با صدای بلندی فریاد زد؛

_ خودم نیومدم، دوست نداشتم بیام، خوب شد؟ حامد با لحن ملایمی گفت: اشکالی نداره داداشم، دستت درد نکنه! صداشو بلندتر کرد؛

_ آره دستم درد نکنه! شماها چه میفهمید من چی میکشم؟ هان؟ پدرحامد با صدای آرومی که بزور میشنیدم گفت: چی میکشی پسر؟ واست چی کم گذاشتم؟

صدای علی عصبی بود و پر از بغض؛

— بهتون گفتم ازتون هیچی نمیخوام، گفتم با ما مان تورو خدا بیاید برید خواستگاری دختری که میخوام. گفتم خودم کار میکنم، خونه ی جدا میگیرم، فقط شما اونو واسه من بگیرید، اما شما چیکار کردید؟ هان؟ بگید دیگه؟ چیکار کردید؟

— چرا نمیفهمی علی؟ نمیشد. حامد بزرگتر بود، درسشو تموم کرده بود، کار داشت، اینو میذاشتم کنار اول میرفتم واسه پسر کوچیکم خواستگاری؟ میگفتم پسرم کار نداره، تحصیلاتش نصفه است، پیش ما زندگی کردنو نمیپسندنه اما پول نداره خونه ی جدا بخره؟ آره؟

با فریادی که توش بغض بیداد میکرد

گفت: آره مادر من آره...

هاله ای از اشکای داغ چشمهامو پوشونده بود.

علی باز داد زد؛

— شماها همه ی زندگی منو نابود کردید...

— آخه مگه چیشده؟

میخواستم محکم سرش داد بزنم و بگم هیچی عشقش تو صاحب شدی لعنتی!

— عشق زندگیمو واسه همیشه از دست دادم، دیگه هیچوقت نمیتونم به دستش بیارم.

— مگه قحطیه دختره؟ بهتر از اونو برات میگیرم!

— راست میگه مامان بهتر از اونو پیدا میکنی!

— نیست، بهتر از اون برای من نیست! اصلا شماها چه میفهمید عشق و عاشقی چیه؟

بعد از این حرف صدای حامد بالا رفت؛

— چرا نمیفهمیم؟ فقط تو عاشق بودی؟ فقط تو به عشقت نرسیدی؟ من چی؟ نبودم؟ مگه به عشقم رسیدم؟

متوجه شدم که آقا حامدم عاشق بوده و به عشقش نرسیده، پس گذشته‌ی هردومون درخشان بوده. از روی پله بلند شدم و کمی جلوتر رفتم تا توی دید راسم باشن.

علی دوباره داد زد؛

— خب زندگی تو چه ارزشی داره؟ مگه تونستی فراموشش کنی؟ صدای حامدم بالا رفت، هردو تاد ستا شو بالا برد و گفت: دیدی که فراموشش کردم.

علی به دست حامد اشاره کرد؛

— اگه فراموشش کردی چرا هنوز یادگارش توی دسته؟ سکوت سنگینی فضای خونه رو پُر کرد و علی نگاهش به چشمهای من گره خورد.

نگاه خیره و مستقیمش باعث شد تا بقیه هم متوجه حضورم بشن.

— فکر کنم بدموقع اومدم پایین، میخوام قرص بخورم.

پدر و مادر حامد با محبت گفتن: این چه حرفیه عزیزم؟ بیا دخترم، بیا.

و بعد معصومه که برام قرص آورد.

علی خیلی کلافه به سمت پله ها هجوم برد و حامدم عصبی دستی توی موهاش کرد و

گفت: پاشو بریم خونه مارال!

صدای مخالفت همه بلند شد که برای چی باید شب پاگشایمونو خراب کنه، اما حامد دیواری کوتاhter از دیوارمن پیدا نکرد و با همون لحن عصبیش گفت: مگه نشنیدی چی گفتم مارال؟ پاشو بریم خونه.

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم.

خودشو پرت کرد روی کاناپه و من با گفتن شب بخیر ازش دور شدم و توی اتاق مهمون پناه گرفتم.

روی تخت دراز کشیده بودم و بیصدا گریه میکردم.

_آخه این چه سرنوشت شومی بود که نصیب من و علی شد؟ بهم نرسیدنمون یه درد بود و حالا برادرشوهر و زنداداش هم بودن یه درد بزرگتر! تا آخر عمر همدیگرو ندیدنمون یه درد بود و حالا تا آخر عمر این شکلی همو دیدنمون یه درد!

گردنبندی که روش اسم خودم حک شده بودو روی گردنم بود توی دستم فشار دادم و یاد ولنتاین افتادم.

علی اسم منو برام خریده بود و منم کاملن اتفاقی اسم اونو وهر دو زنجیرهارو به گردن هم انداختیم.

_تو اینجا چیکار میکنی؟

حامد بود که تو چارچوب در ایستاده بود.

— اینجا راحت ترم!

— شام سفارش دادم، پاشو بیا پایین غذا تو بخور، ناهارم نخوردی!

— خودت بخور، من نمیخورم!

ملافه رو از روم کنار زد و گفت: به اندازه ی کافی عصبیم. تو دیگه اعصابمو بهم

نریز، پاشو غذا تو بخور!

سرمیز نشستم و حامدم رو بروم نشست.

— چرا گریه کردی؟

— سرم درد میکنه.

— همیشه سرت درد کردنی گریه میکنی؟

— آره. اما اینبار یادم رفت از تو اجازه بگیرم.

لبخند زد، دستشو دراز کرد برام نوشابه ریخت و من ناخودآگاه چشمم خورد

به ساعتی که توی دستش بود و یاد حرف علی افتادم!

اما برام مهم نبود، توی گردن منم هدیه ی عشقم بود.

بعد از خوردن غذا ظرفارو شستم و رفتم سمت پله ها که صدای حامدو از

پشت سرم شنیدم؛

— برو اتاق خودمون.

— توی اتاق مهمون راحت ترم، اونجا میخوابم.

— اما من ناراحتم. جایی میخوابی که من راحت باشم!

بدون هیچ حرف و بحثی به اتاقمون رفتم. گوشه ی تخت دراز کشیدم چند

دقیقه ای گذشته بود که اومد تو، بالاسرم نشست و شروع کرد به نوازش

کردنم، چشمامو باز نمیکردم.

همراه با نوازشش زمزمه کرد؛

ـ بابت امروز کلی عذرخواهی به خانومم بدهکارم، روز خوبی برای مارالم نبود اما بهش قول میدم دیگه تکرار نشه، حالام اگه مارال خانوم صدای شوهرشو میشنوه واوونو میبخشه چشماشو باز کنه و بیاد بغلش.

چشمامو باز کردم، با اخم نگاهش کردم با حرص پتورو کشیدم روی سرم. پتو رو کنار زد و همراه با خنده های مردونه و صدا دارش منو تو بغلش جا داد و گفت: نترس! ام شبم کاری باهات ندارم، فقط میخوام بوی تنتو حس کنم. حامد شروع کرد به ب*و* سیدن د ستام و من بدون مقاومت و خیلی سُست و بی حس به فکر علی که پایین بود توی آغوش برادرش به خواب رفتم!

نمیدوم ساعت چند بود که احساس سرما بهم دست داد و چشمامو باز کردم، چشمم به حامد خورد که با فاصله ی کمی از من دراز کشیده بود، یه دستشو زیر سرش و یه دست دیگه اشو روی پیشونیش گذاشته بود و بی صدا اشکاش روی صورتش میریخت.

خیلی سریع چشمامو بستم تا نفهمه من دیدمش و بتونه راحت خودشو خالی کنه...

پاهامو توی شکمم جمع کرده بودم که پتو روم کشیده شد و گرمای لذت بخشی رو حس کردم چشمامو باز کردم نگاهم با نگاه خیسش گره خورد ، یک آن دلم براش سوخت حتما اونم مثل من یه غم بزرگ توی سینه اش داشت. بدون هیچ حرف و حرکتی چشمامونو بستیم و به خواب رفتیم.

به بدنم کش و قوسی دادم و بلندشدم، ساعت ده بود، یه دوش حسابی گرفتم، موهامو خشک کردم و بعد از یه آرایش ملایم شلوار جذب آبی نفتی و تیشرت آستین کوتاه یقه قایقی جذب خاکستری پوشیدم.
موهامو کشیدم بالا و دم اسبی بستم، توی آینه به خودم نگاه کردم، لبخندی روی لبم نشست.

رفتم آشپزخونه و با یه یادداشت روی درب یخچال روبرو شدم.
— سلام صبح عالی متعالی! بنده رفتم جایی کار داشتم اما تا دوازده میام خونه!
میب*و*سمت.

برام مهم نبود کجا میره یا نمیره اصلا چه لزومی داشت که برای من یادداشت بذاره؟ به من چه که اون چیکار میکرد؟ برای خودم شیر کاکائو ریختمو همراه با کیک خوردم. تلویزیون روشن کردم و طبق معمول چیزی نمیداد کشوی میز رو باز کردم تا فیلمی پیدا کنم که یه فلش دیدم و زدمش به تلویزیون.
فلش پُر بود از آهنگ و من پوشه ی آهنگای مهستیو انتخاب کردم، وقتی میخواند روح و روانم عوض میشد.

چشمامو بستم و همراهش زیر لب زمزمه کردم؛
— شریک سقف من نیستی بذار همسایه باشیمو
فقط یکدونه دیوارو شریکم باش، شریکم باش، شریکم...
شریک عمر من نیستی بیا هم لحظه باشیمو
همین یک لحظه دیدارو شریکم باش، شریکم باش، شریکم...
فقط در حد یک لبخند، لبتو قسمت من کن
اگه خورشید من نیستی، بیا و شمعو روشن کن

تمنای ش*ر*ا*لم نیست، یه جرعه آب شریکم باش
 کنار چشمه ی رویا، یه لحظه خواب شریکم باش
 شریک سقف من نیستی، بذار همسایه باشیمو
 فقط یکدونه دیوارو شریکم باش، شریکم باش، شریکم...
 شریک زندگیم نیستی، شریک آرزویم باش
 اگه نیستی کنار من، بیا و روبرویم باش...
 حرفاش دقیقن حرفای دل من و حال و روزم بود.
 _ نینم غمتووو. هم شریک زندگیتم، هم شریک آرزوت، هم کنارت، هم
 روبروت. خوبه؟
 لبخند خیزی زدمو گفتم: آره واقعا فقط تورو کم داشتم.
 قدمهامو به سمت آشپزخونه برداشتم.
 _ چایی میخوری؟
 پشت سرم وارد آشپزخونه شد؛
 _ چقدر جذابتر شدی! میشه اول تورو...
 با اخم نگاش کردم! خندید و با دستایی که بالا سرش گرفته بود گفت: تسلیم!
 هردو روی مبل نشستیم، حامد چاییشو به لبش نزدیک کرد و گفت: دوتا مغازه
 ی فرش فروشیه بابارو یکی کردیم خودشو شاگردش بگردونن، من واسه خودم
 یه جای دیگه یه فروشگاه خریدم، دارم اونجارو سروسامون میدم خودم اداره
 اش کنم، دنبال کاراشم.

بی اهمیت گفتم: من که ازت چیزی نپرسیدم، نیازی نیست کاراتو به من توضیح بدی!

— یعنی برات مهم نیست بدونی همسرت چیکارست و چیکار میکنه؟
شونه هامو بالا انداختمو با پوزخند گفتم: دوزستندشو که میدونم. تو کار فرشی حالا دیگه جاش چه فرقی داره؟ چه تو دُکونِ بابات چه تو فروشگاه مُدرنِ خودت؟

ابروهاشو بالا انداختو با خنده گفت: بله که اینطور...

— بله همینطوره!

چشماشوریز کرد و با خنده گفت: میدونی از چی تو خیلی خوشم میاد؟
جسوری! حاضر جوابی! منم عاشق رام کردن دخترای جذابو جسورم.
با جسارت گفتم: اما دخترای جسور و جذابی مثل من دیرتر از بقیه رام میشن!
بازم با اون صدای مردنه اش خندید؛

— عه؟ اینطوریاست؟

با خنده ی شیطونی گفتم: بله همینطوریاست...

— حتی اگه طرف مقابلشون مرد جذابی مثل من باشه؟

— بله حتی اگه مرد جذابی مثل تو باشه.

قدماشو به سمت پله ها برداشت و گفت: باشه پس بگرد تا بگردیم مارال خانوم.

— چشم میگردیم...

با صدای بلندی گفت: من رامت میکنم مارال بانو!

— ها ها ها خواهیم دید.

داشتم برای ناهار مرغ سُخاری درست میکردم که حامد کنارم تکیه زد به کابینت و با خنده گفت: کدبانوام که هستی!

_ تا حالا آشپزی نکردم اما اکثر غذاها رو بلدم.

دستشو روی گودیِ کمرم گذاشت؛

_ اشکال نداره من همه جوهره قبولت دارم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم؛

_ توکار و زندگی نداری؟ برو کنار بذار به کارم برسم.

_ افتخار میدی شامو باهم بیرون باشیم؟

_ عه چه با کلاس!

_ میخوام با همسرم شامو تو یه رستوران شیک و باکلاس میل کنیم.

شیر آبو بستم، دستامو با هوله خشک کردم سبد مواد سالادو گذاشتم روی میز و نشستم و مشغول خورد کردنشون شدم.

_ من از اینکه تو رستورانای شیک و باکلاس غذا بخورم خوشم نمیاد...

رو بروم نشستم و باخنده ی تمسخرآمیزی گفت: چرا؟ بدت میاد یا چون تا حالا مرد خوشتیپی مثل من نبردت اونجاها میترسی معده ات تعجب کنه؟

_ هردوش! فقط از باغ رستوران خوشم میاد.

توقع داشت حرفش منو ناراحت کنه، اما برام مهم نبود چون من غذا خوردن تو باغ رستورانای سنتی با عاشقی مثل علی رو تجربه کرده بودم.

آه علی باز یاد علی افتادم. یعنی فاصله ی من و علی تا اینحد کوتاه بود؟ باز یادو خاطرات علی لبخندهای کوتاه مدت منو از لبام محو کرد.

— چشم به روی چشم، میرمت باغ رستوران.

صدای حامد باز منو از هپروتم بیرون آورد و با بیحالی گفتم: نه حوصلشو ندارم...

— آه تو چرا انقدر بی ذوق و شوقی؟ مثلاً دو روزه ازدواج کردیم چرا اصلاً مثل تازه عروسها نیستی؟

— ببخشید مگه تازه عروسا چه شکلین؟ شاخ دارن یا دُم؟

به طرف پذیرایی حرکت کرد و گفت: هر شکلی که باشن مثل تو نیستن!

منم با صدای نسبتاً بلندی که بشنوه گفتم: از خداتم باشه!

غذارو گذاشتم روی اجاق گاز و سالادم آماده کردم و رفتم تو پذیرایی و لم دادم رو کاناپه.

به محض نشستنم صدای حامد و شنیدم؛

— مارال؟ مارال؟

با عجله به سمت اتاقمون رفتم و متوجه شدم که حامد تو حموم. پشت در ایستادم و گفتم: بله؟

گوشه ی درو باز کرد و با سرو بدن کفی جلوم ظاهر شد؛

— مارال آب یخ شده منم همیجوری با سر و بدن کفی موندم.

از دیدنش با اون قیافه خنده ام گرفت، شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خب من چیکار میتونم بکنم؟

— حتماً آبگرمکن خاموش شده روشن کردنش سخته برو بگو مامانم علیو بفرسته روشنش کنه.

اسم علی اومد و من هُل شدم، دست از پا نمیشناختم.

— باشه الان میرم.

— کجا؟

— خب میرم بگم بیان روشنش کنن دیگه.

— میدونم ، بدون چادر کجا؟

برگشتم سمت کمد، چادرو برداشتم سر کردم و گفتم: الان میتونم برم یا

میخواهی اون تو یخ بزنی؟

با خنده گفت: بله الان میتونی بری! فقط زود باش.

با انگشتهای ظریفم به در ضربه زدم، مادر حامد درواز کرد و با دیدن من

شروع کرد به قربون صدقه رفتنم و گلایه از اینکه چرا دیشب نمودیدم. منم مدام

با سر حرفاشو تایید میکردم و با بیتابی دنبال علی میگشتم که بالاخره

گفتم: ببخشید مادر جون حامد مونده توی حموم، آبگرمکنم خاموش شده گفت

که بهتون بگم آقاعلی بیاد روشنش کنه!

سرشو تکون داد و گفت: والا از دیشب رفته تو اتاقش در نیومده بیرون، با منم که

حرف نمیزنه الان برم بهش بگم حرفمو گوش نمیده، خودت برو بهش بگو

بذار تو رودروایسی قرار بگیری و قبول کنه.

از خوشحالی تو دلم عروسی بود، با لبخند دندون نمایی گفتم: چشم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و مقابل در سفیدی ایستادم، دری که قلبم میگفت

درِ اتاقِ علی.

قلبم تند میزد اما علی که برام غریبه نبود، دستمو دراز کردم و درِ اتاقشو به صدا

درآورد.

__بله؟

آروم طوریکه مادرش صدامو نشنوه گفتم: منم! درو باز میکنی؟
خیلی سریع در باز شد و علی با شلوار راحتی و تیشرت آستین کوتاه جلوم
ظاهر شد، چشمهایش از دیدن من چهارتا شده بود.

__سلام!

__ اینجا چیکار میکنی مارال؟

صدامو بلندکردم تا مادرش بشنوه.

__ حامد مونده تو حموم، آبم سرد شده، میشه بیاید آبگرمکنو روشن کنید؟

اونم با صدای بلندی گفت: چشم الان میام.

داشتم ازش دور میشدم که زمزمه وار گفت: مارال؟

برگشتم سمتش و نگاه پر از حسرتمو دوختم به نگاه غمگینش..

__ خیلی دلم برات تنگ شده بود..

تجام بدنم یخ کرد، آخ که چقدر دلتنگ این ابراز علاقه ی علی بودم اما

نمیتونستم هیچ جوابی بهش بدم فقط با یه لبخند ازش دور شدم.

__ آب گرم شد؟

__ آره گرم شد مرسی.

با چادری که هنوز روی سرم بود رفتم آشپزخونه و رو به علی گفتم: آب گرم شد

مرسی.

تو چشمهام زُل زد؛

__ باشه پس من برم.

__ کجا؟ تازه چای دم کردم بشین برات بیارم الان حامدم میاد...

خیلی بی مقدمه گفت: توقع هر چیزیو داشتم جز اینکه یروز تورو اینجا بینم که

زنِ برادرم شدی و منو به یه فنجون چای دعوت میکنی!

بغضم گرفت و یادِ حرف قبل از ازدواجم افتادم و دوباه تو سرم پیچید؛

دست خورده میشی... دست خورده میشی...

— منم توقع این شرایط و زندگیو نداشتم اما حالا که شده دیگه چاره ای نیست.

سینی روروی عسلی مبل گذاشتم و روبروی علی نشستم و با نگاه خیره

گفتم: چرا این سر و وضعو واسه خودت ساختی؟

چشماشو به پله ها دوخت که نکنه حامد بیاد وآروم گفت: عزادارِ از دست

دادنتم!

— کاش مرده بودم، حداقل بهتر از این زندگیِ اجباری بود.

سکوت کرد و من همراه آهی که میکشیدم گفتم: چاییتو بخور سرد نشه.

— اسممو صدا کن!

— چی؟

با کلافگی و بغضی که تو صداش موج میزد گفت: بگو چاییتو بخور سرد نشه

علی! بگو اینا همش یه خوابه علی! بگو تموم می شه علی! بگو صبح می شه این

شب علی! بگو باز میشه این دَر علی!

هاله ای از اشک چشمامو پوشونده بود، خیره بودم به کلافگی علی، سرمو

تکون دادمو از اون فضا دور شدم.

با دو فنجون چایی دیگه برگشتم.

— برای خودمو حامدم ریختم، الانه که بیاد.

— من اومدم.

خودمو زیر نگاهای سنگین علی حس میکردم، بدون هیچ لبخندی گفتم: چه عجب! بیا چاییتو بخور.

تلویزیونو روشن کردم و خودمم رفتم آشپزخونه و دنبال تنقلات گشتم و بالاخره تو کابینتِ موا غذایی پفک و تخمه پیدا کردم، ریختم تو ظرفو گذاشتم رو میزو با لبخند گفتم: مشغول باشید.

علی سکوت سنگینی کرده بود، انقدر سنگین که من زیرش له میشدم.

از جاش بلند شد، دستی به تیشرتش کشید و گفت: من دیگه برم.

حامد یه تای ابروشو بالا داد و با خنده گفت: کجا؟ مگه اومدی خونه ی غریبه؟ ناهار اینجا تشریف داری.

— مزاحم نمیشم.

با لبخندِ ملتمسانه ای گفتم: چه مزاحمتی؟ مراحمین، اگه مارو قابل بدونین خوشحال میشیم.

حامد دستشو رو کمرم گذاشت و گفت: کدبانو اولین آشپزیشو کرده! بمون تا حسابی بهش بخندیم.

زیر نگاهای علی معذب میشدم اما میخواسم یخشو باز کنم، قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم: باشه میبینیم!

— باشه میبینیم دیگه، علی توام شاهد باش...

علی به لبخند آرومی اکتفا کرد...

لبخندی که برام بیشتر از خنده های جذاب و مردونه ی حامد ارزش داشت!

میزو به بهترین شکل ممکن چیدم و خودم کلی از دیزاینِ میزوغذا لذت بردم!

توی چارچوب آشپزخونه ایستادم، دستمو به کمرم زدم گفتم: خب! نهار من آماده است، تشریف بیارید آقایون!

هر دو سرمیز نشستن، بالاسرشون ایستادمو گفتم: چگونه؟

علی با حسرتی که از تو آیشم میزد گفت: عالیه! ممنون...

منم لبخندی به روی ماهش زدمو مهربون گفتم: نوش جان! بعد رو کردم سمت

حامد و طلبکارانه گفتم: چرا ساکتی آقا حامد؟

_ شکل و قیافش که قشنگه، بستگی به طعمش داره...

بعد خنده ی شیطونی کرد و من چیزی نگفتم.

هر سه توی سکوت غذا مونو میخوردیم، خم شدم تا برای علی نوشابه بریزم که

گردنبندم آویزون شد و علی دیدش و منم ناخودآگاه چشممو دوختم به گردن

علی و زنجیرشو دیدمو بعد به سمت حامد که مشغول خوردن غذا بود نگاه

کردم و اون ساعتو دستش دیدم!

بلافاصله بعد از دراومدن از حموم ساعتو دستش کرده بود، حتما براش خیلی

بارزش بوده، هم اون شخص و هم یادگاریش...

اصلا به توجه مارال؟ علی هم یادگاریِ تورو انداخته گردنش و توام واسه

اونو...

_ مارال جان جای بیار!

صدای حامد بود، درحالیکه ضرفارو آب میکشیدم چشمی گفتم و زیرلب

غریدم؛

— چقدرم پرروعه این پسر! هم میگه چادر سرت کن همم با چادر اینهمه دستورات داره تا براش انجام بدم.

علی چشم ماشو دوخته بود به تلویزیون که حامد گفت: چه خبر از درسات؟ چطور پیش میره؟

— دیگه نمیخوام بخونم، حوصله ی درس و مشق ندارم!

— حیف درست نیست؟

نیم نگاهی به من انداختو بعد رو به حامد گفت: حیف کسی بود که از دستش دادم!

بغض گلمو به اسارت گرفته بود. حامد سعی کرد علی رو از تصمیمش منصرف بکنه؛

— میدونم شرایطی که برات پیش اومده سخته علی جان! درکت میکنم، اما قرار نیست چون اونو از دست دادی پا بذاری رو همه ی زندگیت، باور کن منم

خوبیِ تورو میخوام وگرنه به من چه که تو زندگیت دخالت کنم؟

— همه ی اینارو میدونم حامد، اما برام سخته...

— پیش اومدن این موضوع برای هرکسی سخته اما نه تا این حد که زندگیشو بب*و*سه و بذاره کنار.

سرم پایین بود و زیر چشمی هردوشونو میپاییدم، حامد ادامه داد؛

— اون دخترچی؟ بنظرت اونم مثل تو داره عذاب میکشه و اطرافیانشو آزار

میده؟ بنظرت قید زندگیشو زده؟ معلومه که نه اون یه زندگی جدیدو شروع

کرده و کم کم تورم فراموش میکنه!

دوست داشتم بادستهای خودم حامدو خفه کنم و بگم اون دختر منم! بگم منم دارم عذاب میکشتم، زندگی جدیدمو دوست ندارم، دلم میخواست با فریاد بهش بگم که هیچوقت علیو فراموش نمیکنم وعشقم بهش کم نمیشه!

— من دوست دارم اون کنار شوهرش خوشبخت بشه، نمیخوام به من فکر بکنه یا عذاب بکشه...

نتونستم خودمو کنترل کنم صدامو صاف کردم توچشمای علی نگاه کردم و گفتم:

— مطمئن باشید اون دختر هرجایی باشه یا زیر هر سقفی و کنار هر کسی که باشه داره مثل شما عذاب میکشه، براش سخته، زندگیش ارزش خودشو از دست داده اما چاره ایم نداره! من نمیدونم اون دختر چه دلایلی برای ازدواجش داشته اما مطمئنم هرکسی که بوده یا هر دلیلی که داشته هیچوقت دوست نداشته شمارو اینطور ببینه!

شاید اگه شمارو تو این وضعیت ببینه یه عالمه غم تو دلش بشینه و حس کنه برای شما مرده که براش عزادارید! بنظر من شما بخاطر اونم شده باید سعی کنید موفق باشید تا اگه شما رو دید بهتون افتخار کنه!

معلوم بود جوِ خونه برای علی ام مثل من سنگین بود و نیاز به هوا داشت، ازجاش بلند شد و با گفتن با اجازتون از خونه خارج شد.

حامد به سمت منکه روی مبل خشکم زده بود برگشت و با خنده گفت: بابا! ایول! نمیدونستم انقدر خوب حرف میزنی، پسر بیچاره تحت تاثیرقرار گرفت.

بدون نگاه کردن بهش از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت و چشمامو بستم. به هیچ وجه حوصله حامدو نداشتم اما اون کنه تر از این حرفا بود، پشت سرم وارد اتاق شد و روی تخت نشست و زل زد بهم.

– وقتی چشمامو میندی معصومیت خاصی داری، اما وقتی باز میکنی اعلام جنگ میکنی!

چشمامو باز کردم با اخم نگاهش کردم، دستاشو بالای سرش گرفت و با خنده گفت: آتش بس...

دوباره چشمامو بستم، کمی مکث بینمون افتاد و زمزمه وار گفت: از من بدت میاد؟

سوالش خیلی تند و کوبنده بود و باعث شد به سرعت چشمامو باز کنم و بهش بدوزم... ترسیدم نکنه بهم شک کرده باشه، با لبخند مصنوعی و مسخره ای گفتم: تنهایی متوجه شدی یا کسی هم کمکت کرد؟

– خودم تنهایی متوجه شدم.

– پس دفعه ی بعد سعی کن از کسه دیگه ای هم کمک بگیری و بعدش افکارتو بروز بدی...

– از من بدت نمیاد؟

– برای چی باید بدم بیاد؟

دستشو دراز کرد و روی موهای پریشونم کشید؛

– برای اینکه من انتخاب خانواده ات بودم نه خودت.

دلهره ام بیشتر شد، خاک بر سر دهن لقم کنن نباید دیشب اون حرفو بهش میزدم حالا اگه این حرفا به گوش بابا و مرتضی میرسید جیگرمو سیخ میکشیدن. سعی کردم با حرفام توجیحش کنم؛

_ درست که انتخاب اونا بودی، اما بعد از اونا خودم انتخابت کردم که باهات ازدواج کردم، خودم پسندیدمت...

لبخند محوی روی لب اون و آرامشی توی قلب من نشست و حامد باز بیست سوالیشو شروع کرد.

_ پس دوستم داری کلک؟

_ نه

_ چرا؟

قلبم دوست داشت با فریاد بگه دوست ندارم چون علیو میپرستم اما لبهای سرکشم نافرمانی کردنو گفتن: چون منوتو هنوز برای هم ناشناخته ایم، هنوز چیزی از همدیگه نمیدونیم و فقط دو روز از زندگی مشترکمون میگذره. حس عشق و دوست داشتن به زمان احتیاج داره...

_ چشم! بهت زمان هم میدم، درمورد خودمونم حرف میزنیم.

بروم لبخند زد گونمو ب*و* سید و باز منو توی آغوشش کشید و گفت: بخوابیم که واسه شبمون برنامه داریم.

تار موهام روی صورتم افتاده بود که باعث شد از خواب بیدار بشم، حامد توی اتاق و روی تخت نبود اما یه جعبه کادویی بود، بازش کردم و با یه گوشی سفید به همراه یه یادداشت روبرو شدم؛

«میخوام عاشقت بشم، کمک کن مارال!»

نمیخوا ستم عا شقم بشه، نمیخوا ستم برام گو شی بخره، من همه چیو با علی
میخواستم، وقتی علی رو نداشتم همون بهتر که هیچ چی نداشته باشم!
یه پیراهن ساتنِ سورمه ای که بالای زانوم بود همراه با یه ساپورت
پوشیدم... موهامو از یطرف روی شونه ام ریختم و یه آرایش ملایم کردم. گوشه
زنگ خورد با تعجب نگاهش کردم این آقا حامد خیلی از خودراضی بود... یه
عکس خوشگل از خود شو گذاشته بود و اسمم سیو کرده بود... خنده ام
گرفت گوشو جواب دادم،

_ بله؟

_ سلام عزیزم، بیدار شدی؟

_ پ ن پ دختر همسایه است داره باهات حرف میزنه!

با صدای بلند قهقهه سرداد.

_ خودم بهت فرصت پ ن پ دادم نمکدون.

_ باشه تو راست میگی، کارتو بگو؟

_ بیرونم، چیزی لازم داری بگیرم؟

_ نه ممنون.

_ مارال دوست داری امشب شامو بریم بیرون یا تو تراس یه شام دونفره ی

عاشقانه داشته باشیم؟

با بی میلی گفتم: تو خونه راحت ترم...

_ باشه عزیزم، تا تو یه چایی مستی حاضر کنی منم میرسم...

_ باشه خدافظ...

بدون شنیدن جواب قطع کردم و رفتم پایین، خونه تاریک بود و چراغ تراس روشن بود، به سمت تراس رفتم و پرده رو کنار زدم و دیدم که حامد روی صندلی نشسته و مقابلش میز شام قشنگی چیده شده... ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم: تو که خونه ای!!!

بلند شد صندلی رو عقب کشید و اشاره کرد بشینم.

_ غافلگیر شدی؟

شونه هامو بالا انداختم و با گوشه ی لبم گفتم: ای یکم...

به میز شام اشاره کرد و با خنده گفت: چگونه؟ درسته از رستوران گرفتم اما خودم چیدمش...

_ دست درد نکنه اما لزومی ندا شت این کارارو بکنی خودم یچیزی درست میکردم...

شروع کرد به کشیدن غذا.

_ میدونستم خونه رو ترجیح میدی!

بشقاب برنجو مقابلم گرفت و با لبخند گفت: از هدیه ات خوشش اومد؟ تازه یاد گوشتی افتادم؛

_ آهان... آره خیلی قشنگ بود، ممنونم.

_ مبارکت باشه عزیزم!

بعد از تموم شدن شام و جمع کردن میز روی کاناپه ای که گوشه ی تراس بود نشستیم، حامد درحالیکه منو به خودش نزدیکتر میکرد و خریدارانه براندازم میکرد گفت: لطفا دیگه انقدر خودتو خوشگل نکن!

— چرا؟! —

— چون من ظرفیتم پایینه، طاقت نمیارمو میخورمت...

از حرفش گر گرفتمو بدنم داغ شد.

صورتمو ب*و*سید و با خنده گفت: چرا خجالت میکشی؟

بازم چیزی نگفتم، دستمو توی دستش گرفتم و با حلقه ی توی انگشتم بازی

کرد و باز گفت: دلت میخواد بدونی همسرت چه گذشته ای داشته؟

از این حرفش ترسیدم، ترسیدم که نکنه بخواد گذشته ی منم بدونه؟ و این ترس

به صدام سرایت کرد و با تته پته گفتم: برام فرقی نداره، اما اگه خودت دلت

بخواد بهم بگی گوش میدم.

— پس بیا بریم تو اتاق تا برات بگم، اینجا سرده...

به پشتی تخت تکیه داد و پاهاشو دراز کرد. با فاصله ی کمی روبروش نشستم

و اون شروع کرد از شیطنتها و شلوغی های کودکیش گفتن و اینکه چقدر

اون و علی باهم فرق داشتن...

اینکه علی چقدر پسر درس خونی بود و تمام افکار و اعتقاداتش با خانواده اش

فرق داشت و حامد نظراتی شبیه اعضای خانواده اش داشت و علاقه ی زیادی

به درس خوندن نداشت...

حامد هر باری که لابلای خاطراتش اسم علی رو میآورد لبخند روی لبام نقش

میپست...

مقابل نگاهم که بهش خیره بود ادامه داد؛

— توی هنرستان معماری خونده بودم و برای دانشگاه همون رشته هم قبول

شدم، خانواده ام خیلی خوشحال بودن، خودمم راضی بودم... پسر شو و

شیطونی بودم اما اصلاً اهل عشق و عاشقی نبودم، دومین سال دانشگاهم بود وقتی او دم خون، عمه و دخترش خون‌ی ما بودن!

عمه چند سالی میشد که شوهرش توی تصادف از دست داده بود، پسرش محسن بعد از مرگ پدرش به همراه همسرش رفته بود لندن و اونجا زندگی میکرد و عمه و دخترش توی ایران بودن!

عمه خیلی دیر به دیر میومد خون‌ی ما و تقریباً هیچکسو جز پدر من و عموم نداشت که با اونا بنا به دلایل شخصی و دعوای خواهر برادری قطع رابطه کرده بود...

بیشتر از یک سال میشد که عمه رو ندیده بودم و بعد از شنیدن حرفاش متوجه شدم دلیل اینجا بودنش اینه که میخواد برای مدتی بره لندن و از خانم باردار محسن مراقبت کنه تا زایمانش و بخاطر درس دخترش نمیتونه اونو همراه خودش ببره و اوامده بود تا از ما بخواد دخترش بهار خون‌ی ما بمونه!

و از اونجایی هم که ماها دیر به دیر همو میدیدیم هیچ صمیمیتی بینمون برقرار نبود و بهارم شاید به همین دلیل بود که موافق خون‌ی ما موندن نبود...

با هر حرف و نصیحت و خواهش و زوری بود عمه رفتنی شد و بهار موندنی!!! علی دوم دبیرستان بود و بهار سوم و هردو شون تجربی میخوندن و به پزشکی علاقه داشتن...

بعد از شنیدن این حرف حامد قلبم ریخت. دوست نداشتم علی با هیچ کسی جز من جمع بسته بشه من عادت کرده بودم که علی رو فقط با خودم جمع بیندم فقط خودم...

صدای حامد منو از هپروتم بیرون کشید؛

_ خسته شدی؟

_ نه، نه اصلاً... بگو؟

بهار و علی باهمدیگه درمورد درس و رشته اشون حرف میزدن و باهم وقت میگذروندن اما من سرم توکار خودم بود، از وقتی بهار اومده بود خونه ی ما همه درتلاش بودن تا بهش خوش بگذره هرچند هرازگاهی بشدت بهانه ی مادرشو میگرفت و کلافمون میکرد!

اونروز صبح دانشگاه نداشتم، توی اتاقم خوابیده بودم که با صدای مامان بیدار شدم که ازم میخواست بهارو برسونم مدرسه و میگفت که خواب مونده!
با کلافگی و غرولند آماده شدم، ساعت هشتو گذشته بود ماشینوروشن کردم که بهار با دلهره سوار شد و گفت: تورو خدا زودباش که پدرمو درمیانر!!!
_ علیک سلام!

خندید و گفت: سلام، صبح بخیر حالا زودباش...

_ چشم قربان!

ترمز کردم با اشاره به درِ مدرسه گفتم: بفرمایید اینم از مدرسه اتون...
با نگرانی و ترس بچگانه ای که توی نگاهش بود بهم زل زد و گفت: پس توجی؟

با پوزخند گفتم: من هیچی میخوام برم خونه بخوابم.

_ نه! منظورم اینه که تو نمیای تو؟

_ من واسه چی پیام؟ برو سر درس و مشقت دیگه...

دستاشو رو هوا تگون داد و با کلافگی گفت: اه بابا توام که آیکیوت ضعیفه، ساعتو بین هشتو گذشته منو که تنها راه نمیدن مدرسه! بیا و الکی بگو داداشمی...

پوفی کشیدمو پیاده شدم. به محض اینکه وارد دفتر معاونت شدیم، معاون از بهار علت دیر کردنشو پرسید و اون گفت که خواب موندمو داداشم منو رسونده!

معاون طوریکه معلوم بود حرف بهارو باور نکرده گفت: پس بذار یه تماس با مادرت بگیرم تا مطمئن بشم. میدونید که وظیفه ام اینو ایجاب میکنه؟! بهار با شنیدن اسم مادرش ناراحت شد.

_ مادرم رفته لندن...

معاون هم متوجه ناراحتی بهار شد و گفت که میتونی بری سر کلاست... و رو به من کرد و گفت: حالا که شما تا اینجا تشریف آورید بهتره بگم که بهار خیلی دختر شلوغ و شیطونی! واقعا کلافمون کرده، شما کمی نصیحتش کنید!!!

_ چشم، حتما بهش تذکر میدم...

از دفتر خارج شدیم و بهار با من تا حیاط اومد، شناخت زیادی ازش نداشتم بهش نمیخورد شیطون با شه، خواستم دهن باز کنم به شوخی بهش بگم که چرا معاوناتو جون به لب کردی که بهار روی پنجه هاش ایستاد و دستاشو پل کرد روی شونه هامو گونمو ب*و*سید و با خنده گفت: حرفاشو جدی نگیر! مرسی که از دستش نجاتم دادی...

بعد پله هارو دوتا یکی بالا دوید و با خنده گفت: خداف_____ظ...

من همونجا خشکم زد! تمام بدنم داغ کرد و رنگ عوض کردم!

شاید همه چیز از همون ب*و*سه شروع شد...

ب*و*سه ی بهار آغاز یه زندگی جدید شد برای هردومون!

تمام اونشب رو وقتی بهار به من نگاه میکرد میخندید و ابروهاشو بالا میداد

و میخواست به من بفهمونه که نکنه به خانواده ام از شیطنتش چیزی بگم و منم

در جوابش چشمامو باز و بسته میکردم و لبخند میزدم...

بعد از اون منو بهار بیشتر با همدیگه حرف میزدیم،

بیشتر همدیگرو میشناختیم و بیشتر از همدیگه خوشمون میومد، اکثرن

روزهایی که دانشگاه ندا شتم بهارو میبردم گردش، باهاش زندگیم عوض شده

بود... حرفاشو، خنده هاشو، نگاهاشو رفتارای کودکانشو دوست داشتم...

چند ماهی بود که بهار خونه ی ما بود و عمه هنوز برنگشته بود و این موضوع

فقط میتونست منو خیلی خوشحال کنه! محسن بچه اش به دنیا اومده بود و

یک ماهش بود، یکروز وقتی با بهار رفته بودیم گردش، عمه زنگ زدوگفت که

میخواه با محسنو زن و بچه اش برگرده ایران!!!

حامد به منکه بهش خیره بودمو با دقت به حرفاش گوش میدادم نگاه

کرد، دستمو گرفت و منو به خودش تکیه داد و سرمو گذاشت روی سینه اش و

با خنده گفت: اینجوری خسته میشی، بغلم دراز بکش تا بقیه اشو بگم.

ادامه داد؛

— چشم روی هم گذاشتیم و عمه با محسنو خانواده اش برگشت... عمه خیلی

لاغر و شکسته شده بود و تقریبین موهای سرشم ریخته بود و متوجه شدم که

عمه قصدش از رفتن به لندن مراقبت از زن باردار محسن نبوده، متوجه شده بود

سرطان خون داره و برای درمان رفته بود اما انگار دکترا از بهبودش قطع امید کرده بودن که برگشته بود تا روزای آخر عمرشو کنار دخترش بگذرونه...
هضم این حقیقت تلخ برای بهار خیلی سخت بود، خیلی عذاب میکشید، بزور غذا میخورد، بزور حرف میزد، بزور میخندید... شاید اون روزای تلخ حتی بزور نفس میکشید... دیگه اون بهار خنده رو نبود و من توی تمام اون شرایط کنارش بودم...

چند ماه از او مدن عمه نگذشته بود که متاسفانه فوت کرد! هرگز یادم نمیره که روز خاکسپاری نمیتونستم بهارو از روی قبر بلندش کنم، زجه میزد، گریه میکرد، داد میزد و عمه رو صدا میکرد و به خاک ها چنگ میزد و سر شوروی خاک میکوبید و اشک میریخت...

شالش باز میشد و روی شونه هاش می افتاد و من بودم که موهاشو میپوشوندم...

بهار جلوی اونهمه جمعیت سرشوروی سینه ام میذاشت و با اشک و هق هق مینالید و پدر و مادرشو صدا میزد و با عجز و التماس ازشون میخواست که اونم ببرن پیش خودشون...

بعد از فوت عمه همه ی زندگی من شد بهار و اینکه کنارش باشم و ندارم بیشتر از این عذاب بکشه اما ته دلم میترسیدم، میترسیدم که نکنه محسن بهارو با خودش ببره لندن و من اینجا بدون بهار بمونم!

چهلیم عمه دراو مده بود، محسن خونه ی عمه رو گذاشته بود برای فروش... ترسم بیشتر شده بود، رفتم با خانواده ام صحبت کردم و بهشون گفتم

که بهار و برام خواستگاری کنن تا محسن اونو همراه خودش نبره اما اونا به هیچ وجه راضی نبودن... میگفتن عمه تازه فوت شده، تو هنوز درس میخونی و بهارم از خیلی لحاظا به خانواده ی ما نمیخوره...

التماسشون کردم... تهدیدشون کردم اما هیچ فایده ای نداشت! ولنتاین بود، برای بهار یه انگشتر گرفتمو باهاش قرار گذاشتم که توی کافی شاپ همدیگرو ببینیم.

هدیه اشو بهش دادم، اما دیگه خیلی کم پیش میومد که خنده های بلند بلند و پراز نشاط بهار و ببینم... از کیفش یه جعبه درآورد؛

— اینم هدیه ی من به عشق زندگیم...
جعبه رو باز کردم و به هدیه اش خیره شدم...
حامد به ساعتِ توی دستش نگاه کرد، دست راستش روی ساعت به حرکت درآورد؛

— هدیه اش این بود! انداختمش توی دستم...
همونطور که بهم زل زده بود با چشمنهای پراز اشک صدام زد؛
— حامد؟ یه قولی بهم میدی؟
— آره عزیزم، هرچی که باشه...

— هچوقت این ساعتو از دست درنیار، میخوام همیشه توی دستت باشه و هروقت نگاش کردی منو توش ببینی!
ضربان قلبم تند شد، چقدر غریب حرف میزد...

— چه لزومی داره چهره ی قشنگتو توی ساعت ببینم؟ از این به بعد قناره یک عمر کنارت زندگی کنم بهار...

— دیگه قرار نیست همو ببینیم، حامد من دارم میرم لندن!

حرفش مثل پتک روی سرم خراب شد!

این دقیقن همون چیزی بود که میترسیدم سرم بیاد وداشت میومد...

کلی با بهار حرف زدم، التماسش کردم اما اون گفت که چاره ای جز رفتن با محسن نداره و اینجا تنها زندگی کردنش ممکن نیست...

بازم به خانواده ام التماس کردم که بهارو برام خواستگاری کنن تا از دستش ندم اما اونا بازم همون حرفارو تحویلیم دادن...

چند روز بعد از ملاقات من و بهار، اون همراه برادرش ایرانو ترک کرد!

وقتی برای خدا حافظی او مدن خونمون خودمو توی اتاق حبس کردم تا لحظه ی رفتنشو نبینم... او مد پشت در اتاقم و صدام زد؛

— حامد؟ نمیخوای درو باز کنی؟ نمیخوای دم رفتن ببینمت؟ نمیخوای با هام خدا فظی کنی؟

زمزمه کردم؛

— نمیتونم رفتنتو ببینم و خیلی را حت بهت بگم خدا فظ... پس اگه میخوای بری، بی خدا حافظی برو...

— باشه، منم خدا حافظی نمیکنم، بهت زنگ میزنم، ایمیل میدم، هرکاری که بگی انجام میدم تا این دوری لعنتی بینمون آسوتر بشه... هرکاری میکنم تا وقتی بهمدیگه میرسیم دوریمو احساس نکنی... ترکت نمیکنم حامد!!!

بعد از رفتن بهار تمام فصل های زندگیم پاییز شد! زرد و خشک و سوزناک! طاقّت دوری بهار برای من خیلی سخت بود هر روز باهاش تماس تصویری داشتم، ایمیل میدادم و مدام از حال همدیگه باخبر بودیم... کم کم و به مرور زمان بهار تماساشو کمتر کرد، کمتر ایمیل میداد و هر وقت هم که میخواستم تما سمون تصویری باشه یه بهونه ای سرهم میکرد تا این اتفاق نیفته...

این مرور زمان رفتار بهار و بامن سرد و سردتر میکرد و من میترسیدم از اینکه بازم از دستش بدم اما اینبار واسه همیشه! ماه ها از رفتن بهار گذشته بود که یکشب بهم ایمیل داد که میخواهد باهام صحبت کنه و هرچقدر خواهش کردم که تصویری باشه و بتونم بینمش قبول نکرد و گفت که اگه چشماش تو چشمام بیفته نمیتونه حرفاشو بزنه! باهاش تماس گرفتمو بهار شروع کرد به حاشیه بافی، وقتی متوجه کلافگی و بی حوصلگی من شد رفت سر اصل مطلب...

— حامد منو تو دیگه نمیتونیم با همدیگه ادامه بدیم! تو اونور دنیایی و من اینور دنیا، همیشه دونفر با اینهمه فاصله همدیگرو دوست داشته باشن و به همدیگه وفادار بمونن!

با استرس و التماس گفتم: اما من دوستت دارم بهار، بهت وفادارم... خیلی ریلکس و بی تفاوت گفتم: آره میدونم حامد، اما من نمیتونم مثل تو باشم، منو ببخش!

بهار اونشب با یه « منو ببخش » همه چیزو تموم کرد و رفت دنبال زندگیش و منو با همه ی دلبستگی ها و خاطراتم تنها گذاشت...

بعد از اون رفتن، من دیگه هیچ خبری از بهار ندارم...

حالا صدای حامد پراز بغض بود...

خودمو ازش جدا کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: بابت این
اتفاقی که برات افتاده متاسفم!

چشمه‌هاش پراز اشک بود، سر شو پایین انداخت و نگاه‌شو دوخت به ساعت
یادگارش و نالید؛

_ بهار همه ی زندگی من بود مارال! همه ی زندگیم! چرا منو تنها گذاشت؟ چرا؟
بعد از زمزمه ی جمله ی آخرش، دیدم قطره اشکی رو که صفحه ی ساعت‌شو
خیس کرد... دلم نمیخواست پیشش باشم و شاهد غم و اندوهش برای عشق از
دست رفته اش... خیلی سریع و بی هیچ حرفی اتاق رو ترک کردم و توی اتاق
مهمون پناه گرفتم...

گوشه ی تخت میچاله شدم و انقدر برای دردِ خودمو علی و حامد گریه کردم
که همونجا خوابم برد...

احساس تشنگی باعث شد تا از خواب بیدار بشم و برم سراغ آب، چراغ روشن
تراس توجهمو به خودش جلب کرد، ساعت سه نصفه شبو رد کرده بود...
پرده ی حریر و کنار زدمو حامدو دیدم که روی صندلی چوبی گوشه ی تراس
نشسته و توی خودش میچاله شده!

میخواستم عقب بکشم تا متوجه حضورم نشه اما صداش مانع شد!

_ هنوز نخوابیدی؟

_ تشنه ام بود او مدم آب بخورم، تو چرا هنوز بیداری؟

— خوابم نمیبره.

— هوا سرده، سرما میخوری بیا تو.

— تو برو بخواب، من میخوام کمی اینجا بشینم...

توی صدایش پر بود از درد و بغض! چه درد عمیقی توی سینه اش داشت که سالها از رفتن عشقش میگذشت و اون هنوز یادگاریشو از خودش جدا نمیکرد...

یعنی علی هم یادگاری منو توی گردنش نگه میداره؟؟؟

— آب خوردی؟

دوباره حامد بود که منو از فکر و خیال بیرون کشید...

— نه هواسم پرت تو شد! من میرم آب بخورمو بخوابم، شب بخیر.

— برو تو اتاق خودمون بخواب مارال!

لحنش هم ملتمسانه بود و هم دستوری، هم دلم میسوخت قبول نکنم و هم میترسیدم قبول نکنم!

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم، خوابم نمیومد داشتم فکر میکردم به روزهایی که با علی سپری کردم...

چقدر با همه فرق داشت، حتی با خانواده ی خودش... توی تمام مدت زمان رابطه امون هم خیلی بهم نزدیک بودیم و هم خیلی دور...

برای علی هیچکس اهمیت نداشت و حتی لازم نمیدونست لحظه هایی رو که کنار همیم درمورد هرکس و هرچیز دیگه ای حرف بزنیم. هر باری که درمورد خانواده اش کنجکاو میگردم با خنده میگفت: فضول خانوم یه خانواده ای دارم دیگه... یه خواهر برادر بغیر از خودم دارم، دیگه نمیخواد به جزئیات دیگه

اش رسیدگی کنی، برای من فقط تو و زندگی با تو مهمه، میخوام که برای توام فقط من مهم باشم نه خانواده ام...

و من در مقابل خواسته اش سرفرودم میاوردم و دیگه چیزی ازش نمیپرسیدم که دوست نداشت جواب بده...

اما ای کاش قبول نمیکردم و انقدر ازش میپرسیدم تا درمورد خانواده اش برام توضیح بده، اونوقت الان شرایطمون این نبود؟!!

صدای باز شدن در باعث شد که خودمو به خواب بزنم. تخت کمی تگون خورد و بعد دستای مردونه ای موهامو نوازش کرد...

— خوابیدی؟

چشمهامو باز کردم به چشمهای سرخس دوختم.

— بیدارم.

— امشب با اون حرفا خیلی ناراحت کردم، من حق نداشتم درمورد عشق سابقم با اینهمه صراحت برات حرف بزنم، منو ببخش!!!

اما من ناراحت نشده بودم! برام مهم نبود که حامد قبلا یا حتی الان عاشق کی بوده! برای من کسی مهم بود که طبقه ی پایین بود و تمام وجودش پیش من...

— ناراحت نشدم، گذشته هرچی که بوده تموم شده!

با لبخند مهربونی گفت: گذشته ی خوبی نداشتم اما قول میدم کنار تو آینده ی خوبی رو بسازم...

«کنار من» «آینده ی خوب» باز هم داشت از کلماتی استفاده میکرد که آتیشم

میزد! مگه من میتونستم کنار این مرد آینده ای هم داشته باشم؟

برای حرفاش جوابی بجز یک لبخند مصنوعی نداشتم...

دراز کشید و مثل عادت هر شبش منو توی آغوشش گرفت و خوابیدیم.

نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شدم و بعد از اینکه یه دوش آب گرم گرفتم لباس راحتیمو پوشیدم و رفتم پایین. روی درِ یخچال یه یادداشت چسبونده بود؛ «سلام عزیزم صبح قشنگت بخیر! من رفتم مغازه شاید کمی دیر پیام. میب*و*سمت.»

به ساعت نگاه کردم، از وقت صبحانه گذشته بود و باید ناهار میخوردم درِ یخچالو باز کردم تا غذایی که از شام مونده بود گرم کنم و بخورم که زنگ درِ خونه زده شد.

درو باز کردم و با لبخند از ریحانه خواستم که بیاد تو.

— سلام زندایی جون خوبی؟

دستشو گرفتم و همزمان با هدایت کردنش به داخل خونه گفتم: بله خوبم عزیزم، تو چطوری؟

— ممنون

هر دو روی مبل جا گرفتیم.

— خب؟ خوش اومدی ریحانه جون.

— ببخشید، مزاحمتون شدم زندایی.

با خنده از جام بلند شدم و درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: این چه حرفیه دختر خوب؟ اینجا خونه ی دایته هر وقت دوست داشتی بیا، منم از تنهایی درمیان!

چای سازو روشن کردم و با صدای نسبتن بلندی از آشپزخونه صداش زدم؛

— ریحانه جون چند سالته؟

— ۱۴ سالمه

— پ س دوم راهنمایی، آره؟

— بله

با سینی چای کنارش نشستم. دختر خوشگلی بود، چشم و ابروی مشکی داشت و موهای کوتاهی که تا گردنش میرسید و رنگ مشکی داشت...

— شما خونه اتون کجاست ریحانه جون؟

خندید؛

— همین پایین، واحد روبروی عزیزینا!

یه تای ابرو مو بالا دادم؛

— جدی؟ چقدر جالب!!!

لیوان چایشو بین دستاش گرفت؛

— واحد روبروی شما هم واسه دایی علی...

باز هم اسم علی به میون اومد و ضربان قلب من بالا رفت و لبخند روی لبهای ظریفم ماسید!

و ریحانه ادامه داد؛

— اما دایی همیشه میگفت من اگه ازدواج بکنم اینجا زندگی نمیکنم و میخوام یه خونه ی مستقل بگیرم.

یاد حرف علی افتادم که همیشه بهم قول یه زندگی مستقلو میداد، دلم خون شد...

_ میگفت؟ مگه الان نمیکه؟

_ اونموقع ها که یه دختری رو دوست داشت اینارو میگفت. هروقتم سراغ اون دختر و ازش میگرفتم میگفت فضولیش به تو نیومده!

ریحانه به حرف خودش خندید و منم با خنده گفتم: عزیزم، با داییت صمیمیی؟

_ زیاد نه، آخه دایی علی خیلی کم میاد خونه، اکثرن یا میمونه خوابگاه پیش دوستاش یا میره خونه ی دوستهاش خیلی کم از هم باخبر میشیم...

ای کاش اینطوری نبود اگه تو خونه بود شاید متوجه میشد دختری که دارن برای برادرش میگیرن منم وجلوشونو میگرفت!

آخ علی ما چیکار کردیم با زندگیمون؟؟؟

_ اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم اینجا. عزیز گفت بهتون بگم برای ناهار بیاید پایین!

با لبخند مهربونی که روی لبهام بود گفتم: دستشون درد نکنه، زحمت کشیدن.

_ من دیگه میرم، میاید؟

_ آره عزیزم میام.

مسیر پله ها تا اتاق دوییدم و شروع کردم به پوشیدن لباسهام، گوشیم زنگ خورد.

_ بله؟

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ ممنون.

_ مامان برای ناهار دعوت کرد؟

_ آره الان ریحانه اومد بهم گفت.

_ مامان با منم تماس گرفت و گفت بهت بگم، برو اونجا ناهارتو بخور باشه عزیزم؟

_ داشتم لباس میپوشیدم که برم.

صدا دار خندید و گفت: زن نیست که دسته ی گل، خودش میدونه باید چیکار بکنه.

از حرفش لبخند روی لبم نقش بست.

_ حالا اجازه میدی برم؟

_ مارال؟؟؟

لحنش حالا نرم و آروم وجدی بود.

_ بله؟

_ خودت میدونی که باید چجوری بری؟

_ بله چادرمو فراموش نمیکنم!

باز قهقهه زد؛

_ فدات بشم زن چیزفهم، مزاحمت نمیشم برو غذا تو بخور...

درو زدم و بعد کمی عقب کشیدم و در بروم باز شد و با معصومه روبرو شدم

که با لبخند و مهربونی ازم استقبال کرد. داخل شدم مادرِ حامد توی آشپزخونه

بود و ریحانه داشت درس میخوند و علی رو نمیدیدم.

روی مبلی که مسیر پله های طبقه ی بالارو نشون میداد نشستم و به سوال های خواهر و مادر حامد که نمیفهمیدم چی میگفتن با بله و خیر جواب میدادم که صدای پایی از پله ها اومد و بعد صدای علی و ضربان بالای قلبم و بی قراریم.

_ معصومه؟ معصومه؟ سشووار من کجاست؟

با حوله ای که روی سرش بود روبروم قرار گرفت و با دیدنش از جام بلند شدم و سلام دادم.

سرجاش خشکش زد و با تته پته جواب سلاممو دادو بلافاصله با دست بهم اشاره کرد که بشینم.

_ یکی برات میخرم داداشی!

علی روی یکی از مبل هایی که با فاصله ی کمی از من روبرم قرار داشت نشست.

_ مگه من گفتم برام سشووار بخر؟ گفتم سشووارم کجاست؟

معصومه به سمت آشپزخونه رفت و باخنده گفت: من برم چایی بیارم. ریحانه با صدای آرومی که میخواست مادرش جاسوسیشو نشنوه گفت: دایی جون مامان داشت با سشووار تو موهاشو خشک میکرد که سوزوندش.

علی حالا به منکه داشتم تیشرت جذب و شلوار اسلش راحتیشو موهای خیس و صورت اصلاح شده اشو برانداز میکردم نگاه کرد و با خنده ای که دلم براش یذره شده بود گفت: آره معصومه خانوم؟؟؟

و معصومه با لبهای آویزن گفت: آره داداشی.

از مکالمه ی بین معصومه و علی خنده ام گرفتو سرمو پایین انداختم تا بیشتر از این با اون چشمهای زیتونی روبرو نشم، هرچند خیلی سخت بود.

— جانم؟

— دایی حامد میگه چرا گوشتونو جواب نمیدین؟

دست علی مشت شد و اخم تمام صورتشو پوشوند و با کانالهای تلویزیون ور رفت.

با صدای خفه ای که بزور از گلویش میخام میرون گفتم: گوشیم مونده بالا...

— داییت چی میگفت ریحانه؟

صدای مادر حامد بود که بعد از قطع تماس اینو پرسید.

— نگران زندایی شده بود. میگفت فکر کردم نیومده پایین و اتفاقی براش افتاده! معصومه با خنده گفت: اوه اوه چه عزیز دردونه ام هستی مارال! شوهرت ده دقیقه ای نگران میشه، والا شوهر من صبح تا شب بیار زنگ نمیزنه حالمو بپرسه.

لبخند مصنوعی زدم و صورت سرخ شدمو به زمین دوختم تا شاهد اذیت شدن علی نباشم...

سرمیز ناهار کنار صندلی روبروی علی که خالی بود نشستم تا دقیقن روبروش نباشم...

میخواستم برای خودم آب بریزم که علی دستشو دراز کرد و برام ریخت و وقتی خواستم لیوانو ازش بگیرم چشمش خورد به حلقه ی توی انگشتم و با اخم لیوانو گذاشت روبروم!

شاید توقع داشت اون حلقه رو دستم نکنم اما نمیشد، اونوقت جواب حامدو چی میدادم؟

بعد از اون علی تا آخر غذا ابروهاش گره خورده بود و این حرکتش منو هم ناراحت کرد.

فنجون خالی چاییم رو روی عسلی مبل گذاشتم از جام بلند شدم و رو به مادر حامد گفتم: با اجازتون من دیگه میرم مادر جان! بابت غذا هم خیلی ممنون.

_ نوش جونت دخترم، نمیشینی؟

_ میرم کمی خونه رو مرتب کنم.

_ باشه عزیزم سلامت...

وقتی با جمع خدا حافظی کردم و خواستم به سمت در خروجی برم صدای علی راهمو سد کرد...

_ خدا حافظ زنداداش!!!

حرفش مثل پُتک روی سرم خراب شد! «زنداداش» چه واژه ی غریبی بود برای منیکه مدتها به شنیدن عشقم، عزیزم، نفسم، مارالم، همه کسم، دنیای من و این قبیل کلمات از زبون علی عادت کرده بودم.

کاش حداقل میگفت خدا حافظ مارال!

میدونستم از قصدا این کلمه رو به کار برد تا منو اذیت بکنه، اما علی که عادت نداشت اذیت و عذاب منو ببینه...

خدا حافظ آرومی گفتمو بسرعت خونه رو ترک کردم و رفتم بالا و خودمو پرت کردم رو مبل و شروع کردم به گریه کردن.

لعنت به این سرنوشت و زندگی، لعنت به خانواده ام، لعنت به حامد، لعنت به علی، لعنت به من...

لباسامو عوض کردم و رفتم آشپزخونه تا برای شام چیزی درست کنم. تصمیم گرفتم ماهی درست کنم.

چقدر سنگدل شده بودم، اصلاً دلم برای مامان و بابا و مرتضی تنگ نشده بود، فقط دلتنگ مصطفی بودم!

گوشیو برداشتم و شماره اشو گرفتم؛

_ بله؟

صداش تو گوشم پیچید و یاد بچگی هامون افتادم، یاد بازی هامون، خنده هامون... کاش تموم نمیشد، کاش بر میگشتیم به اون روزا...

_ الو؟ بله؟

صدای مصطفی منو از فکر و خیال بیرون کشید و بغضو مهمون گلوم کرد...

_ داداشی؟

کمی تعجب کرد و بعد با لحن مهربونتری گفت: تویی مارال؟ خوبی عزیزم؟

_ دلم برات تنگ شده!!!

_ الهی فدات بشم خواهر کوچولوی من، الان کجایی؟

_ خونه ام!

باخنده گفت: به به واسه خودت خانوم شدی دیگه... از زندگیت راضی هستی

عروس خانوم؟ از شوهرت چی؟

<شوهرم> چه بار سنگینی داره روی من این اسم...

_ آره راضیم...

_ عروس خانوم؟ بوی غذات که کل خونه رو برداشته نمیخوای بیدارشی؟

چشمامو باز کردم و به مردمکهای مشکیش دوختم

— سلام، کی او مدی؟

خم شد گونه ام و ب*و*سید

— نیم ساعتی میشه، دوش گرفتم و بعد بیدارت کردم.

سینی چای و روی میز گذاشتم و روبه حامد که داشت تلویزیون تماشا میکرد

گفتم: هروقت گشنه ات بود بگو شامو آماده کنم!

— بعد از چای خوبه؟

— هر طور راحتی. پس من میرم شامو آماده کنم...

— چه خبر از امروز؟

در حالیکه مشغول خوردن غذا بودم گفتم: خبر خاصی نبود!

— با خانواده ام بیشتر آشنا شدی؟

— آره همشون خوب بودن.

— خوبی از شماست کدبانو...

ظرفای شامی که توی سینک تلنبار شده بود کفی میکردم و آب میگرفتم و

حامد هم طبق عادت این دو روزش کنار من دست به سینه به کابینت تکیه داده

بود...

— آب میپاشه روت خیس میشی!

لپمو کشید و با خنده گفت: فدای سرت! بعد از اینکه کارت تموم شد بریم

بیرون؟

— بیرون واسه چی؟

_ فعلا ساعت ۹ ونیمه، بریم یکم بگردیم، هان؟

سرمو به علامت رضایت تکون دادمو اونم بروم لبخند زدو یه چشمکم چاشنیش کرد...

حامد خیلی سریع آماده شد و مقابلم ایستاد؛

_ چیکار میکنی خانوم جون؟ زودباش دیگه...

پیشبندمو آویزون کردم و در حالیکه داشتم با حوله دستهامو خشک میکردم گفتم: تموم شد، الان آماده میشم.

ماتتوی سفید و شال و شلوار مشکی پوشیدمو کمی هم آرایش کردم و با صدای حامد که میگفت: مارال؟ مگه میخوای بری عروسی؟ زودباش دیگه، درو باز کردم از پله ها رفتم پایین.

کمی براندازم کرد و باخنده گفت: چه خوشگل شدی امشب!

لبخند زدم و وقتی لبخندمو دید بدجنسانه نگاهم کرد و گفت: چون با ماشین میریم نگفتم چادر سرکنی ها، پروونشی!

از پله ها که پایین میرفتم چشمم به درِ خونه ی مادرِ حامد بود و به این فکر میکردم که آیا الان علی داخل این خونه بود؟ یعنی انقدر به من نزدیک بود و از من دور؟

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم از حیاط خارج میشدیم که ماشین علی مقابلمون ظاهر شد، علی با دیدن من و حامد انگاریه پارچ آب داغ ریختن سرش و با اخمی که من بهتر از هر کسی میدونستم ناشی از چیه سلام داد و حامد با لبخندی که اکثر مواقع به لب داشت گفت: از کجا میای؟

_ رفته بودم بیرون یه چرخی بزنم.

- مام داریم میریم بیرون!
- بعد از شنیدن حرف حامد، نگاه تنفربرانگیز علی به صورتم خیره شد و با لبخند کجی گفت: خوش بگذره!
- دستشو دراز کرد ضبط روشن کرد و با لبخند گفت: دوست داری کجا بریم؟
- تمام هوش و حواسم پیش علی بود... ای کاش قبول نمیکردم با حامد برم بیرون... ای کاش علیو نمیدیدم... خدا لعنتم کنه!
- حواست کجاست؟ میگم کجا بریم؟
- فرقی نداره!
- میخوام جایی برم که تو دوست داشته باشی.
- فقط با ماشین بچرخیم.
- لپموکشید و با خنده گفت: بله، چشم هرچی شما بگی.
- حامد شروع کرد به چرخیدن توی خیابونای تهران و من شروع کردم به ذل زدن و سکوت کردن.
- مارال؟
- بله؟
- میشه یه سوال ازت بپرسم؟
- لحنش آروم و دلنشین بود و وادارم میکرد که جوابشو مثل خودش بدم.
- آره حتما
- تا قبل از ازدواجمون کسی توی زندگیت بود؟

سوالش تکنون سختی بهم داد و یخ کردم، حالا چه جوابی بهش میدادم؟ قبل از ازدواج؟ علی حالا هم توی زندگیم بود، من چی میگفتم بهش؟

وای اگه حامد میفهمید منو علی...

_ مارال نمیخوای جوابمو بدی؟

حلقه ی توی انگشتمو تکنون دادم؛

_ ازم چیزی نپرس که مجبور بشم دروغ بگم.

لحنش کمی تغییر کرد؛

_ پس بوده، درسته؟

به نیم رخ صورتش که هم معصومیتشو داشت و هم ناراحت بنظر میرسید نگاه کردم و با لحن جدیی گفتم: گذشته ی من هرچیزی که بوده گذشته ی من بوده، هرکسی و هرچیزی هم اگه بوده تو همون گذشته جاشون گذاشتم!!!
به ستمم چرخید اینبار با شک و تردید نگاهم میکرد و من عذاب میکشیدم.

_ مگه توی گذشته ات چی بوده که جاش گذاشتی؟

سوالاتی پی در پیش داشت منو میترسوند اما نباید خودمو میبایختم؛ توچشمه‌هاش خیره شدم نباید تند میرفتم اون همسرم بودو من شناخت زیادی ازش نداشتم، ممکن بود حرفا و پروویامو تحویل بابا و مرتضی بده و اونوقت وای بحال من میشد...

ززمزه کردم؛

_ کلی خاطرات تلخ و شیرین که نمیخوام یادشون بیارم.

_ این خاطرات چییه مارال؟ نمیخوای بهم بگی؟

چی میگفتم؟ خاطرات شیرین زندگیم با برادرشو میگفتم یا خاطرات تلخ با خانوادمو؟

— نه نمیخوام بگم.

پاشو گذاشت روی ترمز و ماشینو گوشه ی خیابون نگهداشت. کاملن به سمت چرخید...

— من بهت حق میدم مارال! از روزیکه اومدم خواستگاریت تا همین الان که چند روز از ازدواجمون میگذره کلا سه هفته گذشته و این مدت زمان خیلی کوتاهه، سه هفته خیلی کمه و سه شناخت همدیگه، خیلی کمه و سه اعتماد بهم، خیلی کمه و سه راحت بودن و من همه ی اینارو میدونم.

اما مارال قبول کن که منم حق دارم بدونم زن زندگیم چه گذشته ای داشته.. چه اخلاق و رفتارهایی داشته و داره... حق دارم بدونم همسر من کیه و برای دوستن همینا و ایجاد راحتی و صمیمیت بینمون ازخودت و گذشته ات سوال میکنم.

حامد حق داشت، مشکل من بودمو گذشته ای که نمیشد بگم.
— نمیتونم از گذشته ام چیزی بگم چون یادآوریش اذیتم میکنه.
این جمله رو درحالیکه بغض داشت به گلوم چنگ مینداخت گفتم.

— چرا عزیزم؟ چرا داری از گذشته ات فرار میکنی؟

با بغضی که هر لحظه پررنگو پررنگ تر میشد ادامه دادم؛

— چون هیچوقت تو گذشته ام خو شبخت نبودم، چون هیچوقت حق انتخابی نداشتم، چون همیشه تو سری خور بودمو هیچکس اونجوری که باید و شاید

دوستم نداشت. چون مثلن دختر حاج نادر صولتی بودمو پدرم وضع مالی خوبی داشت اما من همیشه کمبود داشتم، کمبود محبت، کمبود احترام، کمبود استقلال، کمبود عشق...

باید با کسانی دوست میشدم که خانواده ام تاییدشون میکردن، نباید زیاد تنهایی جایی میرفتم، نباید میرفتم دانشگاه با پسرا درس بخونم. نباید میرفتم واسه گواهینامه گرفتن و نباید ماشین داشتم، چون اونوقت مستقل میشدمو دختری که خیلی بهش استقلال بدی از خودش درمیاد... با گفتن هر کدوم از زخمایی که خانواده ام بهم زده بودن اشکام روی گونه هام میریخت اما ادامه میدادم؛

_ آره گذشتمو دوست ندارم چون گذشته ی من پره از بایدها و نبایدهایی که ازشون متنفرم.

گذشته ی من پره از خاطراتی که چه خوب و چه بد عذابم میدن، آره نمیخوام از گذشته ام حرفی بزنم چون با گفتنشون انگار که دارم خودمو تحقیر میکنم و کوچیک شدنمو توی چشمهای بقیه میبینم.

حالا از گذشته ام باخبرشدی؟ راحت شدی؟

بینمون یه سکوت کوتاه بوجود اومد و بازهم حامد بود که این سکوتو شکست...

_ قیافشو ببین تورو خدا! اشکاشو نگاه...

بغلم کردو منو به خودش چسبوندد و زمزمه وار گفت: بچه شدی؟ گریه نکن دیوونه، من همیشه کنارت، کاری میکنم گذشته ی تلختو با آینده ی قشنگت فراموش کنی فقط دیگه اینجوری گریه نکن...

حرفاش مثل قرص آرامبخش بود، آرومم میکرد و من ناخودآگاه به آغوشش پناه
بردم و دستامو دور کمرش پیچیدمو سرمو رو شونه هاش تکیه دادم و اون با
دستای مردونه اش موهامو از روی صورتم کنار زد و نوازشم کرد...

خزیدم زیر لحاف و رو به حامد که داشت لباسا شو توی کمد میذاشت شب
بخیر گفتم.

برگشت به سمتم و خواست جوابمو بده که دوباره گفتم: راستی بابت امشب
ممنون، شب خوبی بود...

یه چشمک دخترکش تحویلم داد؛

_ خواهش میکنم خانوووم!

چشمهام سنگین شده بود و توی خواب و بیداری بودم که حامد خود شو بهم
نزدیک کرد؛

_ اجازه هست بغلت کنم؟

چشمهامو بازو بسته کردم و حامد منو محکم توی بغلش کشد و با ب* و *سه
هایی که از گونه و پیشونی و دستهام میکرد و من هیچ جوابی بهشون نمیدادم
به خواب رفتیم.

صدای زنگ موبایلم توی گوشم میپیچید که چشمهامو باز کردم و با همون
صدای بمی که ناشی از خواب آلودگیم بود جواب دادم؛

_ بله؟

_ سلام مارالم، خوبی مادر؟

_ ممنون شما خوبید؟

- _ الهی مادر فدات شه خوابیده بودی؟
- مامان چقدر مصنوعی مهربون شده بود... _
- _ دور از جونتون، آره خواب بودم.
- صدای خنده اش اومد و بعد گفت: این چه وقته خوابیدنه مادر؟ لنگ ظهره.
- _ شمارمو مصطفی بهت داد؟
- _ هر روز میخواستم بهتون زنگ بزنم اما چون تا سه روز شوگون نداره که به عروس زنگ بزنم با هاتون تماس نگرفتم امروز زنگ زدم به آقا حامد و اون شمارتو بهم داد، مگه مصطفی شماره ی تورو داره؟
- _ آره دیروز باهاش حرف زدم.
- _ زندگی جدیدتون چطوره دخترم؟
- _ خوبه مامان!
- _ همین مامان؟ یذره از زندگیت برام بگو؟
- _ چی بگم مامان؟
- با هیجان گفت: از اخلاق و رفتار حامد بگو؟ از خودت بگو؟ ازش راضیی؟
- نمیدونم چرا انقدر سنگدل شده بودم و تمام احساساتم کشته بودم، خیلی سرد گفتم: مگه میتونم ناراضی هم باشم حاج خانوم؟
- لحن مامان کمی غمگین شد؛
- _ مگه راضی نیستی؟
- کلافه دستمو بین موهام فرو بردم؛
- _ چرا مامان راضیم، از همسری که برام انتخاب کردین راضیم، از زندگی و آینده ای که برام ساختید راضیم و هیچ شکایتی هم ندارم!!!

– پس چرا اینجوری حرف میزنی مادر؟

کلافه تر شدم؛

– مگه چجوری حرف میزنم مادر من؟ بیخیال شید دیگه، ازدواج کردم تموم

شد... دیگه نمیخوام ازم اطلاعات زندگی اجباریمو بگیرید...

– باشه هرطور راحتی مارال جون! به آقا حامد گفتم به توام میگم پنجشنبه شب

خونه ی ما دعوتید.

– چرا زحمت کشیدید؟ میومدیم بهتون سر میزدیم.

– زحمتی نیست دخترم، وظیفمونه...

– مرسی مامان، کاری نداری؟

– نه عزیزم، مراقب خودت باش.

– خداافظ...

دوش گرفتم و تیشرت و شلوار راحتی پوشیدمو رفتم پایین؛ بازم چشمم خورد

به یادداشت روی یخچال که رویه برگه ی مربعی نارنجی نوشته شده بود؛

همسر نازنینم صبح عالی متعالی! دیشب، شب خیلی خوبی بود و بابتش ازت

ممنونم.

برگه رو از روی یخچال کندم و با خنده چسبوندمش رو یادداشتهای قبلیش که

گوشه ی یخچال بود، یعنی اگه همسرم علی بود برام یادداشت میداشت؟ خوندن

یادداشتهاش چه حسی به من میداد؟

حتمن یادداشتهاشو هزار بار میب*و*سیدمو میچسبوندم به خودموقربون صدقه

ی علی میرفتم، اما نبود...علیی که میخواستم همسر من نبود...

چای سازو روشن کردم، برای خودم چای درست کردم و دادم روی کاناپه و به پنجشنبه و رودر رویی با خانواده ام فکر کردم.

از پنجره به حیاط نگاه کردم ماشین علی اونجا بود، یعنی خونه بود؟ چقدر دلم میخواست برم پایین و بینمش اما خجالت میکشیدم.

صدای زنگ در آپارتمان اومد رفتم به سمت چشمی، مادر حامد بود شنلِ گشاد و بلندمو که به جاکفشی کنار در آویزون کرده بودم تنم کردم و درو باز کردم.

— سلام مامان جون.

— سلام عزیزم، خوبی مادر؟

— خیلی ممنون بفرمایید داخل.

— نه عزیزم، اودم واسه ناهار صدات کنم بیا بریم پایین.

از این دعوتش کلی خوشحال شدم و با لبخند گفتم: چشم الان لباسمو میپوشمو میام.

تونیک و شلوار راحتی پوشیدمو به شال سفید سرم کردم و چادر مم پوشیدم و رفتم پایین.

به محض ورودم به خونه، چشمهام شروع کردن به دنبال علی گشتن که بالاخره روی کاناپه ی روبروی تلویزیون پیداش کردم که کنترل به دستش بود و داشت کانالارو زیر و رو میکرد...

با دیدن من از جاش بلند شد و با لبخند بهم سلام داد.

با لبخند جواب سلامش دادم و روی یکی از مبل ها نشستم. مادر حامد از جاش بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت گفت: معصومه و ریحانه هم رفتن بیرون برای ریحانه وسایل کاردستی بخرن الاناست که پیداشون بشه. رفتن مامان و تنها شدن منو علی باعث شد ضربان قلبم اوج بگیره و نتونم سرمو بلند کنم.

– دلم برات خیلی تنگ شده مارال!

نفسم حبس شدو با ترس تو چشمهای شیطونش نگاه کردم؛

– منکه اینجام!!!

روی لبهاش لبخندی نبود و نگاه عمیقش به نگاه نگرانم گره خورده بود و جدا نمیشد.

– آره اینجا یی اما دیگه مارال من نیستی، اینجا بودنت توفیری نداره، دلتنگ مارالمم.

لب پایینمو به دندون گرفتم و با ترس گفتم: تورو خدا علی؟؟؟

دلم داشت برای این ابراز احساساتش ضعف میرفت اما دیگه چه فایده ای داشت؟ این ابراز احساسات جز اینکه شرایطمونو سخت تر میکرد فایده ی دیگه ای هم داشت؟

در یک آن، نگاهش شیطون شد و چشمهای خوش رنگش برق زد و با لبخند گفت: چیه میترسی؟

– آره خیلی میترسم...نگو علی نگو...

_ اگه هزار سالم بگذره بازم میگم که عاشقتم... اگه هزار سالم بگذره بازم میگم که تو تنها عشق زندگي منی...

با چشمهایی که قطرات اشک توشون برق میزد خیره اش شده بودم که مامان با سینی چای کنارمون روی مبل نشست و بلافاصله بعد از نشستن مامان زنگ در به صدا دراومد، علی درو بازکرد و با معصومه و ریحانه برگشت...
بین هممون سکوت بود که حکمفرمایی میکرد و این سکوت ریحانه با صدازدن اسم علی شکست...

_ کارتو بگو؟

_ کمک میکنی کاردستیمو درست کنم؟

_ ولم کن تورو خدا ریحان من اصلا حوصله ندارم...
بالبخت رو به ریحانه گفتم: کاردستی درست کردن منم خوبه ها! البته اگه پسندکنی ریحانه جون.

علی مهربون نگاهم کرد و ریحانه منو بغل کرد و گونه ی داغمو ب*و*سید؛

_ وای زندایی خیلی ماهی...

درحالیکه داشتم شالمو روی سرم مرتب میکردم باخنده گفتم: حالا شاید پسند نکردی!

_ منم کمکت میکنم!

صدای مهربون علی بود و بعد هورای ریحانه.

بعد از ناهار ریحانه وسایل کاردستیشو روی فرش دستبافت کرم رنگ گوشه ی پذیرایی باز کرد و با لحن خنده داری گفت: دایی و زندایی گرامی لطفن تشریف بیارید!

دایی و زندایی رو جویری کنارهم استفاده کرد که حس کردم من و علی مال همیم...

هر سه مشغول درست کردن کاردستی بودیم... علی هرازگاهی به گردنبندی که از گردنم آویزون میشد نگاه میکرد و لبخند میزد و گاهی هم چشمای سرکشش حلقه ی توی انگشتمو نشونه میگرفت و اخم میکرد...
علی با حرفاشو کاراش منوحسابی میخندوند و من حسرتم برای از دست دادنش هزار برابر بیشتر میشد...

_ مارال جان گوشت زنگ میخوره!

صدای معصومه بود که توجه من و علی رو به گوشتی روی عسلی مبل جلب کرد و ریحانه به سرعت رفت و گوشیمو دستش گرفت و با خنده گفت: دایی حامد! عجب عکس خوشگلیم گذاشتی و اسش زندایی...

گوشیو داد دستمو من خودمو زیر نگاه سنگین علی حس کردم و بزور آب گلومو قورت دادم و جواب دادم؛ _ بله؟

_ سلام عزیزم، خوبی؟

_ سلام ممنون.

_ داشتم ناهار میخوردم یهو یاد تو افتادم، ناهار خوردی؟

_ آره پایینم ناهار خوردم.

_ نوش جونت عزیزم کاری نداری؟

_ نه

_ مارال؟

— بله؟

— مراقب خودت باش!

— مرسی خداافظ...

زیر چشمی به علی نگاه کردم که اخمهاش توهم بود و حسابی عصبی بنظر میرسید... به درست کردن کاردستی ادامه دادیم اما علی نه حرف زد و نه خندید و نه خندوند و بلافاصله بعد از تموم شدن کارش به بهانه ی استراحت رفت توی اتاقش و منم به خونه پناه بردم تا کمی استراحت کنم...

روی صندلی نشسته بودم و مشغول آرایش صورتم بودم. یه آرایش ملیح کردم، موهامو از بالای سرم بستم و باگیره جمعش کردم، شال و شلوار مشکی پوشیدمو یه مانتوی کالبا سی تنم کردم... کفش پا شنه دارِ مشکیمو پوشیدمو کیفِ مشکیمو روی شونه ام انداختم و از پله ها پایین رفتم و روبه حامد که داشت کت اسپرت سفیدشو توی تنش مرتب میکرد ایستادم؛

— بالاخره تموم شد، من حاضرم...

یه تای ابروشو بالا داد و با خنده ی مرموزی گفت: چقدر خوشگل شدی دختر! یه نگاهی به تیپش کردم، شلوار کتانو کت اسپرت سفید و پیراهن دکمه دار سورمه ای پوشیده بود و کیف و کفش آبی نفتی هم تیپشو کامل کرده بود و خیلی خوشتیپ بنظر میرسید و حقش بود یه تعریف ازش بشه...

— توام خیلی خوشتیپ شدی!

— اونکه بله بنده همیشه خوشتیپ بودم.

با تعجب هردو ابرومو بالا انداختمو گفتم: اعتماد به نفستم که عالیه...

جلوی در پا شو گذاشت رو ترمز! پاهام سست شده بود نمیتونستم از ماشین پیاده بشم.

_ مارال؟

_ بله؟

_ چرا انقدر مضطربی؟

_ یه حس بدی دارم...

دستش روی صورتم قرار گرفت و صورتمو به سمت خودش برگردوند؛

_ من کنارتم خانومم...

این جمله کمی آروم کرد یا شاید بهتره بگم خانوممی که به زبانش آورد معجزه کرد...

هر دو وارد ساختمون شدیم، خلی جالب بود که من ا صلا دلم برای خونمون تنگ نشده بود... برای ساکینیشم همینطور...

مامان منو توی آغوشش کشید و گونه هامو ب*و*سید و بعد هم توی آغوش پدرم قرار گرفتم و بعد از ب*و*سیده شدنم، به دستهایش ب*و*سه زدم و خیلی سرد و سنگین با مرتضی دست دادم.

بابا مثل من حامدرو هم توی آغوشش کشید و همراه با ب*و*سیدنش ورودش به خونه و خانواده رو تبریک گفت...

بلافاصله بعد از نشستیم سراغ مصطفی رو گرفتم و مامان گفت که تو اتاقشه و داره دوش میگیره و الاناست که پیداش بشه!

حامد بین خانواده ام خیلی موزب بود و مدام با حلقه و ساعتِ توی دستش بازی میکرد... منم موزب بوم مثل تمام روزایی که کنار این آدم احساس راحتی نکردم!

– پسرم حال پدرت خوبه؟ خانواده خوبین؟

صدای پدرم بود که احوال پدر حامد و میپر سید که مرد خیلی نازنینی بود و من دوستش داشتم...

– ممنون خوبین، سلام دارن خدمتتون.

– سلامت باشن.

نیم ساعتی میشد که اوامده بودیم و هنوز مصطفی نیومده بود پایین و دل من برای این برادر مهربون حساسی تنگ بود... همین دلتنگی باعث شد از جام بلند بشمو راه پله هارو در پیش بگیرم.

– کجا میری مادر؟

– پیش مصطفی!

حامد مردمکها شو معصومانه به صورتم دوخته بود و انگار با اون دوتا میگفت که نرم و ته‌هاش ندارم. اما این چشم‌های معصوم مشکلی قلمب منو نمی‌لرزوند، برعکس چشم‌های وحشی علی که تمام منو به لرزه مینداخت...

حالا پله هارو بالا رفته بودم و درست مقابل درِ اتاقم ایستاده بودم، اتاقی که برام پر بود از خاطرات روزهایی که با عشق با علی گذروندم... دستموروی دستگیره‌ی در گذاشتم، آروم چرخوندمش و وارد اتاق شدم. چراغ‌شوروشن کردم، همه چیز سر جاش بود رفتم سراغ کمد و بازش کردم دستموروی

لباسهام کشیدم...سویشرت نارنجی‌مو از میون لباسها بیرون کشیدم و بوییدمش...

یاد روزی افتادم که با علی رفته بودیم بیرون و من گرم شد و سویشرت‌مو درآوردمو بستم به کمرم دست‌شوروی کمرم گذاشت و سویشرتو باز کرد و چسبوند به خودش و بوییدش...با صدای بلند خندیدم؛

– دیوونه چیشو بو میکنی؟

همونطور که چشمه‌اش بسته بود و بومیک شید گفت: دارم عطر تن تورو از رو لباست بو میکشم تا توی مشام بمونه...و این ابراز احساساتش منو کلی خندوند...

حالا دارم بغض میکنم برای اون خاطرات و خنده‌ها...

– تو با من چیکار کردی علی؟ چیکار کردی که زندگی بدون تو برام انقدر سخت شده؟

– بازم نیومده رفتی تو غار تنهایی خودت خواهر جون؟

حالا من با خنده توی آغوش برادرم بودم و اون به پیشونیم ب*و*سه میزد...

اصلا شب خوبی نبود برام و پر بود از نفرت و گله...

موقع رفتنمون بابا سند خونه ای که به مناسبت ازدواجمون برامون خریده بود بهمون داد اما برای من حتی پیشیزی ارزش نداشت!

– چرا ساکتی؟

صدای حامد بود که منو از خلوتم بیرون کشید؛

– باید چیزی بگم؟

_ آره حرف بزنی عزیزم، سکوت اذیت می‌کنه...
 چقدر آروم و ملایم باهام صحبت می‌کرد و چقدر منو یاد علی مینداخت...
 _ خانواده ی خیلی خوبی داری مارال!
 پوزخند زدم، از همون پوزخندای تلخ که تا استخوانای آدم نفوذ می‌کرد؛
 _ آره اینجوری نشون میدن، بجز مصطفی...
 _ با مصطفی زیاد آشنا نیستم اما با مرتضی دوستای خوبی هستیم.
 _ دوستش ندارم!
 انگار حرفم براش خیلی عجیب و غریب بود که با تعجب گفت: دوستش
 نداری؟ چرا؟
 _ بخاطر همون دلایلی که قبلاً بهشون اشاره کردم.
 _ خیلی پسر خوبی، بنظرم داداش خوبیم هست.
 سرمو به پشتیِ صندلی تکیه دادم؛
 _ بستگی داره برداشت از خوب چی باشه...
 _ اکثر دخترایی که دیدم عاشق خانوادشون و خیلی براشون احترام قائلن اما تو
 اولین دختری هستی که میبینم انقدر از خانواده ات کینه داری!
 تُن صدام تغییر کرد و با اخمی که تو چهره ام بوجود اومده بود غریدم؛
 _ منم برای خانواده ام احترام قائلم، اگه نبودم الان کنارت اینجا ننشسته بودم!
 از حرفم زیاد جا نخورد چون قبلاً هم بهش گفته بودم که اون انتخاب خانوادم
 بوده... اخم کم رنگی توی چهره اش بوجود اومد و تمام مسیر و دیگه چیزی
 نگفت!
 پتورو کشیدم روی سرم و خودمو زدم به خواب...

— یعنی تو خوابیدی دیگه آره؟

خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و چشمهامو بستم تا مطمئن بشه خوابم برده، یهو پتو رو از سرم باز کرد و با خنده ای که توی صداش بود گفت: الهی بمیرم خانومم خوابش گرفته! و بعد شروع کرد به ب*و* سیدن صورتم... برای چند ثانیه گرمای لبش روی گردنم حس کردم و بی اراده چشمامو باز کردم و به عقب هلش دادم...

— خوابیده بودی مثلن؟

— آره تو بیدارم کردی.

کنارم دراز کشید و منو توی حصار دستاش اسیر کرد

— تا وقتی من زنده ام امکان نداره اجازه بدم حتی یه شب توی بغل من نباشی و بخوابی، فهمیدی؟

ناخود آگاه حرفش به دلم نشست، سرمو بالا و پایین کردم و توی بغلش خوابیدم.

هر روز پشت سرهم میگذشت و من هنوز و هر روز درگیر علی بودم و هنوز با حامد سرسنگین برخورد میکردم.

توی آشپزخونه مشغول آشپزی بودم، صدای ماشینو شنیدم که وارد حیاط شد خودمو رسوندم دم پنجره و چشمهام به چشموهای علی گره خورد... برای چند ثانیه خیره ی هم شدیم و اون علی بود که با بی رحمی ازم رو برگردوند و رفت...

دلم گرفته بود از این بی رحمی ها، از این دل شکستن ها و از این حسرت ها...

این روزها عجیب دلم علی رو میخواست...

یه روزی حتی فکر بدون اون زندگی کردن پر از عذاب بود، حالا چطور انقدر آسون بدون اون نفس میکشیدم؟

علی مهربون من چی کشیده بود تو این مدت که نگاهش بهم پر از اخم و گلایه بود؟؟؟

قلب ضعیف من برای خنده های علی لک زده بود...

دلم برای شنیدن اسمم از دهن این لعنتی یذره شده بود، من طاقت اینهمه نزدیکی و دوریو نداشتم...

لنگون لنگون به سمت حموم رفتمو چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا حال گرفتمو سرو سامون بدم و موقع برگشتنم به آشپزخونه با حامد روبرو شدم که داشت به غذاها نانخنک میزد...

با سلام من از جا پرید و با لحن خنده داری گفت: داشت به غذا ناخنک میزد. دستامو روی کمرم پُل کردم و حق بجانب نگاهش کردم؛

_ بله دیدم.

نزدیکم شد، گونمو ب*و*سید و همزمان با خارج شدنش از آشپزخونه گفت: من میرم دوش بگیرم.

بعد صداشو کلفت تر کرد و ادامه داد؛

_ تا میام پایین شام حاضر باشه زن!

از حرفش جا خوردمو با خنده گفتم: جرات داری بیا پایین چیکارت میکنم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفت و باقهقه گفت: حرف نزن شامو آماده کن.

ومن با لبخند مشغول چیدن میز شدم.

در حال خوردن شام بودیم که شنیدن اسمم از طرف حامد توجهم به چشمهای سیاهش جلب کرد... چقدر آرام و مهربون بهم چشم دوخته بود... پس چرا من هیچ کششی نسبت به این نگاه و چشمها نداشتم؟

— چی میخواستی بگی؟

— دوباره مشغول خوردن شد؛

— هیچی!

دلم میخواسی بدونم چرا اسممو صدا زد؟ چی میخواستی بگه؟ چرا یهو از گفتنش پشیمون شد؟

اما به گفتن باشه ای اکتفا کردم مشغول خوردن شدم.

هر دو مون با کمی فاصله روبروی تلویزیون نشسته بودیم به یه برنامه ی مزخرف و بی ربطی که حتی نمیدونستیم درمورد چی هست زل زده بودیم... برعکس همیشه حرفی نمیزد و منم قصد شکستن این سکوت سنگین بینمونو نداشتم.

— مارال؟؟؟

هر وقت با این لحن اسممو صدا میزد منو وادار میکرد که به چشمهایش خیره بشم؛

— بله؟

— میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

— اوهم

ت و این یک ماهی که از زندگی مشترکمون میگذره احساساتت به من تغییر نکرده؟

باز حامد از احساسات من بی احس نسبت بهش سوال کرد و باز قلب من لرزید... تو دلم همین سوالو از خودم پرسیدم؛

بعد از گذشت یک ماه از زندگی مشترکم با حامد چه احساسی بهش داشتم؟
اما جوابی برای سوالم پیدا نکردم، پس من چه جوابی بهش میدادم؟؟؟
سکوت نشونه ی چیه؟

صداش منو از هیروتم بیرون کشید و متوجه شدم هنوز جواب سوالشو ندادم و اون منتظره...

احساس خوبی بهت دارم، یه احساس متفاوت...

چرا متفاوت؟

چون کنارتو آرامشی دارم که هیچوقت، هیچ جای دنیا و پیش هیچ کسی نداشتم...

لبخندی که روی لبش بود پهنتر شد، خودشو بهم نزدیکتر کرد... دستش نواز شگر موهای مواجم که اسیر کش مو بودن شد... نفس های منظمش مثل سیلی به صورتم میخوردن، قلبم تند میزد و نفسم تو سینه حبس شده بود، نگاهم تو ظلمت چشماش محو شده بود...

لب باز کرد؛

مارال من دیگه طاقت ندارم...

سرمو کمی عقب کشیدم و با نفس عمیقی که میکشیدم زمزمه کردم؛

طاقت چی؟

موهامو به صورتش نزدیک کرد، چشمهاشو بست و بوییدش؛

_ اینهمه فاصله...

دوباره اون ترس یک ماه پیش به سراغم اومده بود، ترس غارت روح و جسمم توسط حامد!

دلم میخواست از اون شرایط سخت فرارکنم...

میخواستم به بهانه ی ریختن چای به آشپزخونه پناه ببرم که زمزمه کرد؛

_مقابل تو کنترل کردن خودم خیلی سخته مارال... نمیخواهی تموم کنی این فاصله رو؟

یک آن از جام بلند شدم؛

_ میرم چای بیارم!

خودمو به آشپزخونه ر سوندمو تمام تر سمو با نفس های عمیقی که میکشیدم تخلیه کردم...

نمیتونستم، نمیتونستم تو آغوش حامد جا بشم درحالیکه هر لحظه فکروخیال علیو تو سر داشتم!نمیتونستم با فکروخیال برادرش باهاش باشم...

تاهمین حد که هر شب با فکر اونو حصار دستای این میخوابیدم برام کافی بود دیگه نمیتونستم تا اینحد به حامد خیانت کنم، نمیتونستم با فکر کردن بیش از حد به علی به حامد خیانت کنم..

با دستای لرزون دوتا لیوان تو سینی گذاشتم و چای ریختم و به پذیرایی برگشتم. حامد همونجا نشسته بود و خیره ی تلویزیون بود، با فاصله ازش نشستم... حتی نیم نگاهی بهم نکرد انگار از فرارم عصبی بود؛

— چاییت سرد نشه!

— میل ندارم. میرم تراس کمی هوا بخورم...

به سمت تراس حرکت کرد و من از پشت سر نگاهش کردم بنظر خسته و کلافه میومد!

ناراحت بودم، نه از رفتارم از اینکه لایقش نبودم، لایق محبتاش، خوبی هاش و حتی عطش هاش...

دلم براش میسوخت، نه بخاطر اینکه اون ذلیل بوده باشه نه فقط به این دلیل که زنی مثل من داشت...

چایی هارو توی سینک خالی کردم و به اتاق پناه بردم.

مقابل آیینیه ی قدی ایستادم و سرتا پا به خودم نگاه کردم، من چم بود؟ داشتم بخاطر کی اینهمه خودمو عذاب میدادم؟ بخاطر علیی که این اواخر بهم اخموتخم میکرد و ازم رو برمیگردوند؟

علیی که مدام تیکه بارم میکرد؟

علیی که دیگه مال من نبود؟

اصلا چه فایده ای داشت اینهمه بیقراری برای اونو فرار از این؟ مگه این بیچاره محرم من نبود؟ حامد برای من از هر محرمی محرمتر بود و من باهاش غریبی میکردم.

لبه ی پنجره نشستم و به حیاط چشم دوختم... میخواستم تغییر کنم اما نمیتونم چرا نمیتونستم... نمیتونستم... نمیتونستم... یه مارال دیگه بشم... نمیتونستم به خوبی نقش یه همسرو برای شوهرم بازی کنم... اما باید میتونستم! باید تلاشمو میکردم!

در باز شد و حامد تو چهارچوب در ظاهر شد.

_ هنوز نخواییدی؟

صداش پر بود از گلایه! پر بود از ناراحتی!

_ منتظر تو بودم...

نمیدونم چیشد که این حرف از دهنم دراومد و جوابی که شنیدم باعث شد تا هزار بار به خودم لعن و نفرین بفرستم وقتی تو جواب جمله ی مثلا محبت انگیزم گفت: لزومی نداشت منتظر بمونی، میخوابیدی!

از حرفش جا خوردم، اون حق نداشت منو خورد کنه. سرمو پایین انداختم و به سمت تخت رفتم، یه گوشه اش دراز کشیدمو خودمو زیر ملافه پنهون کردم و زمزمه وار گفتم: ببخشید...

پرسشگرانه نگاهم کرد، شاید میخواست دلیل عذرخواهیمو بدونه خودمم نمیدونستم برای چی عذرخواهی کردم شاید به دلیل یک ماه دوری و بی انصافی در حقش، شاید هم چون امشب منتظرش موندم تا بیاد و بعد بخوابمو به مزاجش خوش نیومد...

فقط میدونستم من یه عذرخواهی بهش بدهکارم، یه عذرخواهی بابت همه چی...

چشمهامو بستم میخوابتم به یه خواب عمیق برم تا از این فضای سنگین و نگاهای غریب حامد خلاص شم...

اما خوب میدونستم که حقمه هر حرفی که بشنوم و هر رفتاری که ازش بینم حقمه...

حامد

یک ماه از زندگی مشترک من کنار مارال میگذشت و اون هنوز باهام غریبی میکرد!

باهام حرف میزد، میخندید، سربه سرم میذاشت، برام بلبل زبونی میکرد و گاهی هم حسابی حرص منو درمیاورد اما... اما بهم نزدیکی نمیکرد... مارال برای خودش یه خط قرمزهایی داشت، خط قرمزهایی که یک ماه تمام منو از چشیدن طم شیرن لبه‌اش محروم کرده بود...

اجازه ی به آغوش کشیدنشو داشتم، ب*و* سیدن گونه هاش که از خجالت گل مینداخت هم همینطور اما مبدا که لبهای تشنه ی من برای سیرابی به دریای سرخ لبه‌اش پناه میبرد که اون زمان منو به عقب میروند و ازم فاصله میگرفت... تمام این یک ماه خودمو کنترل کردم! با اینکه هر روز بیشتر از دیروز تشنه ی چشیدن طعم لبه‌اش بودم... با اینکه هر روز حریص تر میشدم برای لمس تنِ عریاننش... اما باید صبوری میکردم...

تا اینکه امشب نتونستم، کاسه ی صبرم سر اومد، منم دوست داشتم مثل همه ی زن وشوهرها باشیم.

سر میز شام میخوابستم بحثو باز کنم این موضوع مطرح کنم اما نتوانستم تا بالاخره عزمم جزم کردم و از احساسش نسبت به خودم پرسیدم...

وقتی گفت به من یه حس متفاوت داره و کنارم آرامشیه صاحب شده که تا حالا نداشته مطمئن شدم اینبار موفق میشم که سیراب بشم از وجودش اما وقتی پسم زد و به بهانه ی جای به آشپزخونه پناه برد تمام خیالات من یه سراب شد! اینجوری پس خورده شدنم مثل آب یخی روی سرم ریختن بود...

بعد از ببخشیدی که دلیلشو نفهمیدم چشماشو بست. چشم دوختم به مژه های مشکی و پر پیچ و تابش و بعد به لبهای ظریف و زیباش... لبهایی که نه آنچنان خاص بود و نه آنچنان قله ای و بزرگ، ظریف بود و کوچیک و من صبور و بدجور بی طاقت کرده بودم...

دستمو لای موهام فرو بردم و نفسمو با حرص بیرون دادم، فضای اتاق برام سنگین بود درو باز کردم به تراس اتاق رفتم و چندین بار پشت سرهم باخودم زمزمه کردم؛

— صبور باش حامد، صبور باش...

امشب برای اولین بار بدون بغل کردن مارال به خواب رفتم. بدون بوییدن عطر تنش و نوازش موهایش...

نه بخاطر اینکه ازش دلخور بودم نه! بغلش نکردم چون ترسیدم دست از پا خطا کنم و اونو ناراحت کنم.

چشمامو باز کردم، لباسهامو پوشیدم و میخواستم اتاقو ترک کنم که به عقب برگشتم، بالاسرش ایستادم خیلی معصومانه و مثل یه فرشته خوابیده بود.

کنار تخت نشستم دستمو فرو بردم بین موهای هنوز قشنگش اسیر اون کشبند ظالم بود، دستمو دراز کردم سمت کشبند و آروم بیرون کشیدمش از لای تار موهایش، حالا موهایش روی بالش پخش شده و روی لبهای من لبخند رضایتبخشی نشست...

پشت انگشت اشارمو نوازشگر روی گونه هاش کشیدم مثل عادت هر روز صبحم خم شدم تا لباسو بب*و*سم و مثل هر روز نتونستم و فقط به کشیدن انگشتهام روی اون لبهای ظریف اکتفا کردم و از اتاق خارج شدم و با عجله به سمت فروشگاه حرکت کردم.

ساعت از سر ظهر گذشته بود و من هنوز درگیر دیشب و پس زده شدنم بودم، درگیر مارال! درگیر داشتتش! گوشو برداشتم و شمارشو گرفتم، بعد از چندتا بوق جواب داد؛

_ بله؟

مثل همیشه همین کلمه ی لعنتیو گفت «بله» انگار باید حسرت جانم شنیدن از این دختر چموش رو با خودم به گور میبرد...

_ خوبی؟

_ خوبم.

_ ناهار خوردی؟

_ نه

_ چرا؟

_ گشنه ام نیست

_ صبحانه چی؟

– تازه بیدار شدم

– من بیدارت کردم؟

– بیست سوالیه؟

جمله ی آخرشو با کلافگی گفت و من از لحنش خنده ام گرفت اما خودمو

کنترل کردم و نداشتم بویی ببره... باید میفهمید از دستش دلخورم!

– اوهوم!

اوهوم رو خیلی جدی گفتم که باعث تعجبش شد.

– چی اوهوم؟

– همونکه پرسیدی.

– خب ادامه بده؟

اینبار من تعجب کردم و گفتم: چیه ادامه بدم؟

خندید و من از صدای خنده اش جون گرفتم.

– واقعا که آیکویی، میگم بیست سوالیتو ادامه بده دیگه!

– آهان کجا بودیم؟

– پرسیدی من بیدارت کردم؟

خنده ام گرفته بود و بزور مانع خودم میشدم؛

– آهان آره من بیدارت کردم؟

باخنده جواب داد؛

– نه

– اسمت چیه؟

اینبار بلندتر خندید؛

_ خدا شفات بده!

باخنده ای مثل خودش گفتم: جواب بده

_ مارال!

صدام ملایمتر شد و صداش کردم؛

_ مارال؟!

منتظر جانمش بودم، اون باید درمقابل اینهمه سازش من یکم نرمش از خودش نشون میداد...

با مکث گفت: بله؟

دوباره عصبی شدم، دوباره کلافه شدم، چرا نمیگفت جانم؟ چرا این دختر منو دیوونه ام میکرد؟ چرا؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و با گفتن شب میبینمت تلفنوقطع کردم. ما شینو توی حیاط پارک کردم و وارد ساختمون شدم، درو باز کردم و تویه نگاه خونه رو از نظر گذروندم! خبری از مارال نبود، حتمن چون دیر اومده بودم خوابیده بود. وارد آشپزخونه شدم مثل هرشب شامش آماده روی اجاق گاز بود رفتم سمت اتاق خوابمون و چشمم به چراغ روشن تراس خورد و بعد از نزدیک شدنم با مارال رو برو شدم که روی صندلی نشسته بود و خود شو تکون میداد نزدیکتر شدمو شاخه گلو مقابل صورتش گرفتم و سلام دادم. با باز کردن چشمهایش گلِ رزِ آبی رو دید و بعد سرشو به عقب برگردوند و نگام کرد.

_ سلام، خوش اومدی

گلو از دستم گرفت، بوئید و زیر لب تشکر کرد.

صورت‌مو بهش نزدیک کردم‌و با اشاره به گونه ام گفتم: تشکر فیزیکی کن!

با چشم‌های گشادشده اش گفت: تشکر فیزیکی؟

چشم‌هام‌و بازو بسته کردم‌و با جدیت گفتم: بله.

دستشو دراز کرد لپ‌مو کشید‌و با خنده گفت: اینم تشکر فیزیکی حالا بدو بیا که از گشنگی تلف شدم.

مودیانه از دستم فرار کرد و من باز تو حسرت نشستن لب‌های صورتی رنگش روی گونه هام موندم.

شاخه گلو توی گلدون باریکی روی میز گذاشته بود، مشغول خوردن غذا شدیم... حرف نمیزد... حرف نمیزدم... و این سکوت بیش از حد سنگین شده بود و باز هم من بودم که باید میشکستمش...

— امروزت چطور گذشت؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت‌و بعد درحالی‌که غذاشو می‌خورد گفت: مثل دیروز!

— دیروزت چطور گذشته بود؟

باخنده گفت: مثل امروز!

خندیدم؟

— تازگیا بانمک شدی!!!

نخندید‌و گفت: بانمک بودم.

— پس چرا من ندیدم؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: حتما سعادتم دیدنش‌و نداشتی!

با شنیدن حرفش انگار یه پارچ آب داغ روی سرم ریخته شد، چشمهام از عصبانیت قرمز شد، رگای گردنم از پوستم بیرون زدن و دندونامو به شدت روی هم فشار دادم و غریدم؛

— حتمن چون سعادتشو نداشتم تا حالا نتونستم بهت نزدیک بشم، آره؟
با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و با تته پته گفت: منظور من اصلا این...
نداشتم حرفشو تموم کنه... از جام بلند شدمو با فریاد گفتم: خفه شو مارال! هیچی نگو...
تو چشمهات غم نشسته بودو بی حرکت نگام میکرد. عصبی بودم، از چی؟ از بی سعادتم که به سرم کوبیده بود؟ یا از اینکه تا حالا اجازه ی لمسشو بهم نداده بود؟ چی به سرم اومده بود که کاسه ی صبرم تا اینحد لبریز شده بود؟ چرا تا اینحد بی طاقت شده بودم؟

اسممو صدا زد؛

— حامد؟ من...

باز غریدم؛

— خفه شو...

نمیخواستم چیزی بگه، نمیخواستم چیزی بشنوم. من فقط تصاحب جسم و روح مارالو میخواستم تا کمی آرام بشم. لیوان کنار دستمو برداشتمو به دیوار کوبیدم؛

— خفه شو مارال! فقط خفه شو!

دستاشو روی سرش گذاشته بود، از آشپزخونه بیرون زدم. پشت سرم اومد. رفتم سمت جاکفشی سوئیچمو برداشتم تا از خونه بزنم بیرون!

جلوی در ایستاد، دستاشو باز کرد و چسبید به چارچوب درو زل زد به

چشمهای به خون نشسته ام!

_ برو کنار

چیزی نگفت، حرکتی هم نکرد...

_ گفتم برو کنار مارال!

با بغضی که خوب میدونستم داره خفه اش میکنه گفت: به خدایی که میپرستی

من چنین منظوری نداشتم حامد!

_ هیس! هیچی نگو... گفتی یارو گفتی مارال الان فقط ساکت باش و برو

کنار...

_ من فقط شوخی کردم...

داد زدم؛

_ گفتم برو کنار میخوام برم بیرون.

دستشو به سمت بازوم دراز کرد و گفت: نمیدارم با این وضع پشت فرمون

بشینی!

دستمو عقب کشیدمو نداشتم بازومو بگیره...

_ چیه نگرانی؟

_ نگرانتم!

_ نیازی نیست نگرانم بشی، اگه برات مهم بودم درکم میکردی و داغونم

نمیکردی!

دستاش کنارش افتاد و گفت: مگه خطایی از من سر زده؟

دستی توی موهام کشیدم و با کلافگی گفتم: مارال از سر راهم بروکنار بذار برم!
دوباره حرفشو تکرار کرد؛

_ من کاری کردم که تا اینحد عصبی شدی؟

اینبار عصبی تر و بلندتر فریاد زدم؛

_ نه مارال کاری نکردی، تو هیچ کاری نکردی! همین هیچ کاری نکردنت منو
داغون کرده... برو کنار بذار برم لعنتی!!!

جسورانه تر مقابلم قد علم کرد؛

_ نمیذارم بری، هرچقدرم که داد بزنی نمیذارم بری...

شمرده شمرده گفتم: مارال من الان باید برم بیرون...

_ چرا باید بری؟ مگه از دست من عصبی نیستی؟ من معذرت میخوام! نرو یا
حداقل با ماشین جایی نرو، خواهش میکنم حامد!

اینطور عذرخواهی کردنش برام مثل حرفای عاشقونه بود. این نگاه های پر از
التماسش برام عاشقانه ترین نگاه بود، نمیذاشت برم، نگرانم بود پس اونم به من
احساسی داشتو فقط ابرازش نمیکرد...

یه قدم به سمتش برداشتم، ترسید و چسبید به در. فاصلمو باهاش به هیچ
رسوندم چشمهای قهوه ای رنگشو به چشمهام دوخته بود و منتظر فریادم بود.

لباشو از هم باز کرد؛

_ حامد من معذرت...

انگشت اشاره امو به صورت عمودی روی لباش گذاشتم؛

_ هیس...هیچی نگو...

اینبار صدام پر از آرامش بود، چشماشو بست، چشمامو بستم و لبای حریصم روی اون صورتی های دلربا نشست...

با برخورد لبای تشنه ام به لباش انگار به بدنم سیم برق متصل کردن، تمام بدنم لرزید و بیخ کرد، یه حس عجیبی داشتم تا لحظه ای که دستای ظریفش روی سینه ی پهنم قرار گرفت و منو به عقب هل داد...

مارال با بی رحمی تمام حتی نداشت طعم لباشو درستوحسابی بجشم، چرا منو به عقب هل داد؟ مگه من به اون نامحرم بودم؟ مگه اون مال من نبود؟ با این افکار دوباره نزدیکش شدم، زل زدم تو چشمه اش؛

– چرا منو پس میزنی؟

ازم فاصله گرفت؛

– به خودت بیا حامد...

از پشت بازو شو گرفتمو به سمت خودم کشیدمشو داد زدم؛

– چرا به خودم پیام مارال؟ مگه من چیکار کردم؟ مگه تو زن من نیستی؟

تقلا میکرد تا بازوی ظریف شو از دستای تنومندم بیرون بکشه، صدا شو کمی بلندتر کرد؛

– دستمو ول کن!

اینبار با قدرت بیشتری کشیدمش تا توی بغلم جاشد و آروم زمزمه کردم؛

– ت مام تو مال مننه، تو حق نداری از من فرار کنی...

من هر ثانیه تشنه ی این دختر لجباز بودم و اون هر لحظه فراری از من...

جسورانه تو صورت پر از آشوبم چشم دوخت و گفت: حامد داری اذیتم میکنی، ولم کن لطفن!

_ اینکه میخوام بب*و* سمت اذیت کردنه؟

داد زد؛

_ آره، آره اذیت کردنه!

صداش توی سرم پچید اذیت کردن؟ مگه من چی میخوام ازش؟

_ پس میخوام اذیتت کنم، بذاریه دل سیر اذیتت کنم!

_ خفه شو حامد!

عصبانیتم به اوج رسید، اون حق نداشت به شوهری که هشت سال ازش بزرگتر بود چنین حرفیو بزنه! اونم بابت خواسته ای که حقم بود، نمیدونم چی شد که دستای مردونه ام بالا رفتو روی صورت ظریفش نشست و اونو پخش زمین کرد...

دستشو روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد!

به دستام نگاه کردم، من چیکار کردم؟ برای بار دوم صورت خوشگل شو سرخ کرده بودم... وای که ای کاش دستام میشکستو به صورت مارال نمیخورد، روی زمین نشستم و به مارالی چشم دوختم که هر دو دستهایش روی صورتش قرار گرفته بود و با صدای بلند گریه میکرد...

نتونستم بهش دست بزنم، نتونستم حتی اسمشو صدا بزنم... فقط زیر لب گفتم: منو ببخش!

و به سرعت ازخونه خارج شدم، پامو روی پدال گاز فشار دادم و از خونه و کوچه و خیابونمون دور شدم، فقط میخوام از اونجا دور بشم..

یعنی من تا اینحد ضعیف و بی اراده بودم که نمیتونستم جلوی هوا و ه*و*سمو بگیرم؟

تا اینحد پست بودم که بخاطر نیاز حیوانیم دست روزنم بلند میکردم؟ چرا زدمش؟ بخاطر اینکه بهم توهین کرد یا چون نذاشت تصاحبش کنم؟ من چم شده بود؟ چرا تا اینحد طالب این دختر بودم؟ چرا؟

تا نیمه های شب توخیابونا میچرخیدم و تمام حرصمو سرِ پدال ماشین خالی میکردم. حسابی خسته بودم که برگشتم خونه، اما از روبرویی با مارال خجالت میکشیم. بی سرو صدا درو باز کردم و وارد خونه شدم وقتی چشمم بهش افتاد انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد...

مارال همونجایی که بعداز سیلی من افتاد، درحالیکه پاهای باریکشو توی شکمش جمع کرده بود خوابش بره بود... روی سرامیکایی که خیلی سرد بود... نزدیکش شدم، جای انگشتم هنوز روی صورتش بهم دهن کجی میکرد... دستمو روش کشیدمو زمزمه کردم؛

— منو ببخش!

بغلش کردم و با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم، با فاصله از خودم نگاهش داشته بودم تا اگه چشماشو بازکرد از نزدیکی من به خودش عصبی نشه. داشتم به سمت اتاق میبردمش که تمام بدنم لرزید وقتی دستشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو بهم چسبوند و آروم لب زد؛

— سردمه...

بیشتر به خودم فشردمش تا کمی احساس گرما بکنه.

تو اون لحظات دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و منو میبلعید، غذا شتمش روی تخت و روشو با پتو پوشوندم! کنارش نشستم و بهش خیره شدم... چقدر معصوم و خواستنی تر شده بود...

حالا چقدر من تو ذهنش تنفربرانگیزتر شده بودم؟
لباسهای راحتیمو پوشیدم و با فاصله ازش گوشه ی تخت خوابیدم!

مارال

پلکام نکون خورد و چشمامو باز کردم، بدنم کوفته بود و سردرد شدیدی داشتم، سرمو برگردوندم و حامدو دیدم که گوشه ی تخت طاق باز خوابیده بود. تازه یاد دیشب و اتفاقاتش افتادم، حتی یادم نمیاد کی اومده بودم اتاق و توی تخت خوابیده بودم!

ناخودآگاه دستم به سمت صورتم رفت و دنبال رد انگشتهای حامد گشت... هنوز صدای سیلش تو گوشمه، تاحدی محکم زد که گوشم صدا داد و پخش زمین شدم. خیره شدم به حامدی که چهره اش معصوم بود و پر از غم... حرفای دیشبش توی ذهنم تداعی شد، نمیدونم بعد از اون سیلی چه احساسی بهش داشتم، اما عجیبترا این بود که نمیدونم چرا نمیتونستم ازش متنفر باشم؟

من بابت سیلی که ازش خوردم دلخور نبودم، چون حقم بود، چون حقش بود، اون یک ماه بهم فرصت داده بود، باهام سازش کرده بود، به هر سازم ر*ق* صیده بود و حالا حق داشت که از زنش توقع برطرف کردن نیاز طبیعیشو

داشته باشه، اون حق داشت زنشو بب* و* سه و مالک جسم و روحش بشه. من تمام حقارو به حامد میدادم و خودمو مقصر همه چیز میدونستم... مقصر عصبانیتش... داد و فریادش و حتی مقصر سیلی خوردنم خودم بودم... منی که با خودخواهی و بی انصافی تمام یک ماه رو با فکر و خیال برادرش توی خونه اش زندگی کردم توی یه تخت کنارش، روی یه بالش سرگذاشتم... من تمام این یک ماهو به اون خیانت کردم، مگه خیانت فقط با کسی به تخت خواب رفته؟

توی بغل کسی خوابیدن و به فکر برادرش بودن از هر خیانتی بدتر بود! حالم داشت از خودم بهم میخورد، من کی اینهمه پست فطرت شده بودم؟ کی تا اینحد پست شده بودم که به کسیکه چه قلبن و چه اجبارن اسمش رفته بود تو شناسنامه ام نارو بزنم؟ بین حامد و علی کدومشون به من نزدیکتر بودن؟ علی که عشقم بود یا حامد که شوهرم بود و از هر محرمی برام محرمتر؟ مگه علی بهم نگفته بود حتی رفتن اسمم تو شناسنامه ی کسه دیگه براش معنای دست خورده شدنو داره؟ مگه نگفته بود من دست خورده ی کسیو نمیپذیرم؟ پس من دلمو به چی خوش کرده بودم؟ به یه رویا و خیال باطل؟ یه رویا که اگه اینجوری پیش میرفتم آشکار میشد و آبروی خودمو خانواده ام میرفت؟ مگه من بخاطر ترس از ننگ بی آبرویی و بی غیرتی پدرو برادرام قید علیو نزدمو به این ازدواج تن ندادم؟ پس چرا الان داشتم با آبروی همه بازی میکردم؟ چرا داشتم خودمو تباه میکردم؟ من حق یه زندگی آروم و معمولیو نداشتم؟

مگه حامد چی کم داشت از علی؟ آگه چشمم روی عشقم میبستم، حامد از هر لحاظ از علی بهتر بود! پس من چه مرگم بود؟ چرا اذیتش میکردم؟ چرا اجازه ی لمس کردنمو بهش نمیدادم؟

بخاطر یه امید محال؟ یا عذاب وجدان؟

توی اجزای صورت حامد غرق شده بودم و تمام افکارام از ذهن آشفته ام خطور میکرد...

من باید یه زندگی جدیدو شروع میکردم!

یه زندگی جدید کنار حامد...

باید تمام تلاش خودمو برای دوست داشتنش میکردم، باید از همین امروز شروع میکردم، از همین لحظه!

در همین لحظه پلکهای پرپشت حامد تکون خورد و چشمهایش باز کرد و بلافاصله به سمت من برگشت...

حالا مردمکهای مشکیش گره خورده بود به برجکهای قهوه ای رنگ من... سلول های صورتم شروع به دویدن و جنب و جوش کردن تا باعث کش اومدن لبهام و بوجود اومدن لبخند محوی روی صورتم شدن...

حامد با دیدن لبخندی که بروش میزدم تعجب کرد، تا حدی که کم مونده بود چشمهایش از حلقه بیرون بزنه.

چشمهامو بازو بسته کردم و با همون لبخند محوم صبح بخیر گفتم.

بی هیچ حرفی دستشو دراز کرد و روی صورتم کشید... با لمس صورتم یاد سیلی دیشب افتادم و چشمهامو بستم...

_ درد داشت؟

— او هوم!

— کاش میشکست دستام!

چهارتا انگشتمو روی لبهاش گذاشتم؛

— هیس...

انگشتهامو ب*و*سید و زمزمه کرد؛

— منو ببخش مارال!

— مقصر نبودى!

— نباید روت دست بلند میکردم، نباید میزدمت، نباید اذیتت میکردم...

— خودم مقصر بودم، حق نداشتم وظایفمو فراموش کنم!

— به زمان بیشتری نیاز داشتی، خودخواهانه رفتار کردم!

— بیشتر از یک ماه؟

از حرفم کمی جاخورد، یه تای ابروشو بالا داد و گفت: چى؟

انگشتمو روی صورتش حرکت دادم؛

— حامد؟؟؟

— جانِ دلم؟

— کمکم کن!

— برای چى عزیزم؟

— برای اینکه کنارت همه چىو فراموش کنم.

چشم‌هاش خندید و من همچنان انگشت ظریفمو روی صورتش

میچرخاندم...

_ دوست دارم مارال!

انگ شتم همونجایی که بود متوقف شد، این اولین باری بود که این جمله رو از حامد میشنیدم، به لبهاش نگاه کردم، اینبار شمرده تر و واضح تر و آرومتر تکرار کرد؛

_ خیلی دوست دارم مارال!

تمم گرفت و داغ شد...

به تک تک انگشتهام ب*و*سه زد...

نزدیکم شد، صورتش مماس با صورتم قرار گرفت، چشمهامو بستم و خودمو برای اتصال برق لبهاش به لبهای بی جونم آماده کردم... اتصالی بدون ممانعت من!

اما اینبار حامد بود که منو متعجب کرد، لبهاش روی پیشونیم گذاشت و بعد از ب*و*سیدنش خیلی سریع از تخت پایین پرید...

_ برم دوش بگیرم زودتر برم سرکار که حسابی دیرم شده، توام بگیر بخواب خانوم!

و من میون بُهت و تعجب رفتاری که از خودش نشون داد چشمهامو بستم تا برای چند ساعت بخوابم...

دوباره برای ناهار دعوت شدم خونه ی مادر جون... دوباره استرس دیدن علی تمام وجود منو گرفت...

اما میخواستم که آروم و بی تفاوت باشم، من دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم. مثل همیشه و طبق دستورات حامد، آرایش ملایمی انجام دادم و شالمو طوریکه موهام بیرون نباشه بستم و بعدهم که چادر...

حامد میخواست که حتی پیش خواهر و مادرش چادرم سرم باشه و منم مجبور بودم اطاعت کنم!

وارد خونه شدم، طبق معمول معصومه و ریحانه ام اونجا بودن، معصومه مشغول پختوپز بود و ریحانه با دفتر و کتاباش ور میرفت...

مادر جونم ظرفهای ناهار و آماده میکرد.

روی مبل تکی روبروی ریحانه نشستمو با لبخند گفتم: چه خبر از درس و مدرسه؟

_ میگذرونیم دیگه...

_ سخته مگه؟

_ آره، یعنی معلما زیا گیر میدن زندایی.

_ اما لذت بخش... من عاشق درس خوندم!

_ تا کجا خوندی زندایی؟

با این حرف ریحانه دوباره یاد خاطرات تلخم افتادم! دوباره یاد اشک و التماسام افتادم... یاد اصرار منو انکار بابا... دوباره تنفرم از خانواده ام بیشتر شد، اونا دوباره منو خار و ذلیل کردن!

دلم میخواست لب باز میکردمو با صدای رسایی میگفتم که سال دوم عکاسیم و حسابی هم به خودم افتخار میکردم. اما سرمو پایین انداختمو آروم گفتم: متأسفانه تا دیپلم!

با خنده های کودانه اش منو از حال بدم بیرون کشید؛

— همونم شاهکار کردی والا، درس و مدرسه حوصله میخواد که من یکی اصلاً ندارم.

به بانمکی و مهربونیش خندیدم، هر دو داشتیم میخندیدیم که صدای آشنایی خنده امو متوقف کرد!!!

جلوی در ورودی ایستاده بود و لبخند میزد. از جام بلند شدم، سرمو پایین انداختم تا نگاهم به نگاهش گره نخوره که میدونستم باز کردن اون گره خیلی سخته!

بی هیچ نگاهی جواب سلامشو دادم و با بفرماییدش نشستم سرجام!
— علی از صبح کجا بودی مادر؟

همزمان با بالا رفتنش از پله ها گفت: دانشگاه.

مامان با سینی چای به منو ریحانه ملحق شد و باهمون چهره ی خندون همیشگیش گفت: خوبی دخترم؟ حامد خوبه؟

— خیلی ممنون، دعاگوتونیم مادر جون!
لیوان چای رو مقابلم روی میز عسلی گذاشت وزیر لب سلامت باشید آرومی گفت.

علی با لباسهای راحتی از پله ها پایین اومد و کنار ما نشست. دوباره سرمو پایین انداختم و با خودم تکرار کردم؛

— تو به خودت قول دادی مارال! قول دادی!

صدای گوشیم تو سکوت خونه پیچید، مطمئن حامد بود و اینو عکس و اسمش ثابت میکرد.

— بله؟

صدای بشاش حامد از پشت خط به گوشم رسید؛

_ سلام عزیزدلم، خوبی؟

_ خوبم ممنون، تو خوبی؟

کمی مکث کرد و بعد با خنده گفت: منکه عالیم تا حالا انقدر خوب نبودم.

از شنیدن حرفاش لبخند زدم؛

_ خدا روشکر...

_ کجایی؟

_ خونه ی مادر جون.

در همین حال صدای مادر جون بلند شد مارال جان بگو مادر فدای قد و بالات

بشه حامد، مادر دورت برگرده دلم برات تنگ شده چند روزه روی ماهتو ندیدم.

میخواستم حرفای مادرو به حامد بگم که با خنده گفت: شنیدم، سلام برسون!

_ مادر جون حامد سلام میرسونه میگه چشم امشب میام دیدنتون!

صدای قهقهه ی حامد بلند شد؛

_ آخه من کی گفتم میرم دیدنشون دختر جون؟

از خنده اش خنده ام گرفتم با لحن با مزه ای گفتم: آره گفتم که امشب میای

دیدنشون حامد جان!

حامد بیشتر و بیشتر خندید و من از سر به سر گذاشتش لذت بردم...

اسممم صدا زد و باز لبخند روی لبهام خشکید... باز زبونم بند

اومد... نمیدونستم اگه جوابشو میدادم چه حرفی در انتظارم بود اما میخواستم

که بشنوم...

عزمو جزم کردم و با لبخند آشکاری گفتم: جانم؟؟؟

اولین باری بود که این کلمه رو در مقابل صداکردنهاش به کار برده بودم... انگار اونم از شنیدن حرفم تعجب کرده بود که برای چند لحظه سکوت کرد و بعد آرومتر از همیشه گفت: هیچی... فقط منتظر شنیدن همین بودم!!!
و بعد بوق آزاد تلفن...

درگیر جمله ی آخرش بودم، یعنی چی فقط منتظر شنیدن همین بودم؟ یعنی حامد منتظر شنیدن یه جانم از من بود؟ یعنی شنیدن این کلمه از زبون من تا اینحد براش مهم بود؟
_ دایی؟

با صدای ریحانه سرمو بلند کردم و با اخم علی روبرو شدم، چنان به من اخم کرده بود که انگار من کار ناشایستی انجام داده بودم، معلوم بود بابت انطور حرف زدنم با حامد حسابی دلخور شده بود...

برام مهم نبود... دیگه برام اهمیتی نداشت از محبتم به شوهرم ناراحت میشه و اخم میکنه، از این به بعد تنها چیزی که برای من اهمیت داشت زندگیم بود و شوهرم، من باید سعی میکردم تا چشمهامو بروی علی ببندم...

_ بله دایی؟

_ دایی بنظرت من چجور دختریم؟

_ یه دختر تنبل. حالا چرا میپرسی؟

_ این دختر تنبل یه کاری داره که مثل چـــی توش گیر کرده و نیاز به یاری و همکاریِ دایی مهربونش داره!

صدای معصومه بلند شد؛

_ غذا حاضره بیاید سرمیز.

علی از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه حرکت کرد. _ ولم کن توروخدا ریحانه، حال داریا! من تو درسای خودم موندم مگه بیکارم دم به دقیقه برات کاردستی درست کنم؟

ریحانه که دست علی رو چسبیده بود و میکشید با گله گفت: خب چی میشه مگه؟ مثلن دایمیما...

دورتا دور میز جا گرفتیم.

_ اصلا مگه شما پیش دبستانیین که اینهمه کاردستی دارین؟ والا امام مثل شماها مدرسه میرفتیم هیچکسم به درسو مشقمون نمیرسید، همیشه ام شاگرد اول بودیم اما شماها چی؟

_ دایی خب سخته، درست کردن ماکت که کار من نیست.

_ پس چرا قبول کردی درست کنی؟

_ چون مجبور بودم، نمره داره خب!

_ ماکت چی هست ریحانه جون؟

با شنیدن صدای من هردو به صورتم زل زدن، ریحانه با شادی و علی با اخم...

_ ماکتِ ساختمونِ زندایی، یعنی ماکتِ داخلِ یه خونه با تمام وسایلاش...

با حالت بامزه ای لبمو کج کردم، ابرو هامو بالا دادم و با خنده گفتم: خیلی سخته ها امداست به دست هم بدیم میتونیم درستش کنیم. با چوب یا مقوا؟

_ چوب. همین چوب بودنش خیلی سخته، چون برای نمایشگاه مدرسه میخوان خیلی حساسن و گیر میدن.

قا شقمو توی د ستم گرفتو با لبخند گفتم: طراحی و سایلا و چیدمان خونه با من، برش و چسبوندن و تکمیل کردنش با داییت...

به صورت علی نگاه کرد و کلافه گفت: دایی که قبول نمیکنه!

به اخم و تخم علی نگاه کردم، باید یه درسی بهش میدادم تا دیگه از این اخمها تحویل من نده. مگه با من پدرکشتگی داشت؟

بدجنس خندیدمو گفتم: منظورم دایی حامد ت بود! هرچی باشه معماری خونده و حسابی از این ماکت ها درست کرده و حتمن هم کمکمون میکنه.

ریحانه که حسابی خوشحال شده بود شروع کرد به قربون صدقه رفتن من و علیم با اخم غلیظ تری زیرنظم گرفت و معصومه با لبخند پراز محبتش بابت کمکم به ریحانه ازم تشکر کرد...

امروز حس خیلی خوبی داشتم... بابت لبخند صبحم... بابت جانم گفتنِ ظهرم به حامد... بابت بی محلی کردنم به علی... بابت تمام اینا حس خوبی داشتم.

تو افکار خودم غر بودم که ریحانه منو بیرون کشید.

— زندایی؟

— جانم عزیزم؟

— از کی شروع کنیم؟

با لبخند دندان نمایی گفتم: هر وقت که شما امر کنین قربان!

د ستا شو دور گردنم حلقه کرد و همراه با ب*و* سیدنم گفت: آخ که من قربون

اون چال گونه ات بشم اگه تو نبودی من چیکار میخواستم بکنم؟

دستم روی سرم گذاشتم تا مبادا شالم بیوفته و خندیدم؛

— خدانکنه دخترجون، ولم کن کشتی منو!

مادر جون که سرشو تکون میداد و میخندید گفت: فدای چالِ چی چیش بشی مادر؟

ریحانه انگشتشو روی چال گونه ی عمیقم که ناشی از خنده ام بود گذاشت و گفت: این دیگه عزیز! به این میگن چال گونه...

حالا علی با لبخند عمیقی محو صورتِ خندونم بود...

مادرجون که تازه متوجه چال گونه ام شده بود باخنده گفت: آره مادر تا حالا دقت نکرده بودم از بس که این دختر کم میخنده، چقدم قشنگه ماشالا... عین قرص ماه میمونه عروسم... ایشالا یه همچین دسته گلی هم قسمت علی بشه، اونوقتِ که دیگه من غمی ندارم!

من از شرم سرمو پایین انداختم و صدای علی توی تمام وجودم پیچید؛

— از این دعاها واسه من نکن لطفن، اگه میخواستی قرص قمر گیرم بیاد برام میگرفتیش...

معصومه با چایش گلوشو خیس کرد و گفت: هر پسری توی زندگیش عاشق کلی دختر میشه و در نهایت یکیشو میگیره، توام عاشق یکی شدی حالا به هر دلیلی نشد که باهاش ازدواج کنی و تموم شد و رفت، اینکه دیگه اینهمه ناراحتی نداره علی جان!

— اون دختر برای من با همه ی دنیا فرق داشت...

— اون دختر حتی اگه فرشته ام بود من نمیرفتم خواستگارش، دلايلم قبلن برات گفتم على پس فکرشو از ذهنت بیرون کن! الان اون دختر ناموس یکی دیگه شده، حتی فکر کردنم بهش گ*ن*ا*هه....

جمله ی اخر مادر جون توی ذهنم رژه میرفت، حق با اون بود حتی فکر کردن ما به همدیگه گ*ن*ا*ه بود...

چادرمو تا کردم تو ی کمد گذاشتم، شالمو از سرم باز کردم به موهام اجازه ی نفس کشیدن دادم، خودمو روی تخت پرت کردم نفس عمیقی کشیدم... دلم میخواست برای شب که حامد میاد خونه با شبای دیگه یه فرقی داشته باشم...

بعد از دوش آب سردی که حسابی سرحالم کرد روبروی میز کنسولی نشستم موهامو خشک کردم... آرایش ملایمی روی صورتم انجام دادم و خودمو برانداز کردم، دوست داشتم چشمهام بیشتر از همیشه خودنمایی کنن برای همین خط چشم نازکی بالای چشمم کشیدم...

کمد لباسامو باز کردم و همه ی لباسامو از نظر گذروندم. اکثر لباسام تشرت و شلوار راحتی بودن و میونشون لباس باز کمتر دیده میشد، دستمو روی لباس حریرم که رنگ زرد و جیغش خیلی چشمگیر بود کشیدم.

دلم میخواست اونو میپوشیدم اما از حامد خجالت میکشیدم و این مانع میشد. پیراهن مشکی آستین حلقه ای که یقه ی قایقی داشت و بالای زانوم بودو انتخاب کردم و همراه با ساپورت مشکی پوشیدم و موهای پریشونمو با یه گیره بالای سرم جمع کردم.

پیچیدن صدای حامد تو فضای خونه قلبمو از ضربان انداخت، دستهام یخ کردن و با عجله صندلِ روفرشیمو پوشیدم و خودمو توی آینه ی قدی نگاه کردم.

دوباره صدام زد؛

_ مارال؟

درِ اتاقو باز کردم با صدای لرزونم گفتم: اومدم.

پله هارو دوتا یکی برای رسیدن به طبقه ی پایین پیمودم! انتهای پله ایستاده بود و توی دستش یه دسته گل پر از گلهای رز قرار داشت...

خیره ی اون گلهای رز بودم که سنگینی نگاهش روی صورتم حس کردم، زیر چشمی نگاهش کردم، خم شد به سمت صورتم، سریع چشمامو بستم و آماده شدم...

آماده ی یه اتصال داغ روی لبهام...

با قرار گرفتن لبهاش روی پیشونیم چشمام باز شدن و به برجکهای مشکیش گره خوردن...

_ امشب تماشایی شدی، میخوای هوش از سرم ببری؟

دسته گلو از دستش گرفتم.

_ بذارمش تو گلدون!

دستی توی موهاش کشید، اولین قدم رو به سمت پله برداشت و با خنده گفت: فرار کن دلبرِ فراری... فرار کن! باخنده به سمت گلدون رفتم و گلارو توش جا دادم. وقتی ازم تعریف میکرد یه حس عجیبی به سراغم میومد و تمام

تم گُر می‌گرفت. چای سازو روشن کردم و با شنیدن صدای پاش دو لیوان چای ریختم و وارد پذیرایی شدم.

رکابی آستین حلقه ای جذب م‌شکی پوشیده بود و شلوارک راحتیِ طوسی! روی کاناپه لم داد و بلافاصله بعد از گذاشتن سینی روی عسلی، کنارش نشستم و زمزمه وار گفتم: خسته نباشی!

خودشو بهم نزدیکتر کرد و با لبخند دلنشینی گفت: وقتی آدم یه زنی مثل تو داشته باشه که موقع ورودش با این تیپ و قیافه جلوش ظاهر بشه مگه میتونه خسته باشه؟ دوباره گونه هام سرخ شد و سرمو پایین انداختم، دستش روی چونه ام قرار گرفت و سرمو بالا آورد و زل زد تو چشمهام... هر لحظه خودمو برای حل شدن تو آغوشش و اتصال برق لبهاش آماده میکردم، مردمکهامون به همدیگه گره خوره بودن و قصد جدایی نداشتن...

— چشمهات برق عجیبی دارن.

سکوت کرده بودم و اون بود که به تنهایی و با حرفهات این سکوتو میشکست؛ — وقتی تو چشمهات زل میزنم و به این فکر میکنم که این چشمها و صاحبشون مال منه از ذوق میمیرم...

فاصله امونو به هیچ رسوند و دستشو روی صورتم به حرکت درآورد؛

— وقتی نگات میکنم و میفهمم تمام روح و جسم یه دختر با اینهمه زیبایی فقط مال منه دلم میخواد توی وجودم حلت کنم...

ضربان قلبم هر لحظه ضعیف و ضعیفتر میشد... دستام یخ کرده بود و آب گلومو به سختی قورت میدادم.

دستشو به پشت سرم رسوند و آروم گیرمو باز کرد و موهای بلند و مواجمو پریشون کرد... انگشتشو روی لبهام کشید... نفس نفس میزد و صدای نفسهایش به وضوح شنیده میشد... نگاهی خیره ی لبهام بود...

سرش حرکت کرد و چشمهایش بسته شد و منم بهطبیعت از اون پلکهامو روی هم گذاشتم! بالاخره اون اتصال صورت گرفت، بالاخره لبهای سردم اسیر لبهای داغش شد... همراهی نکردم اما هیچ ممانعتی هم نکردم! با عقب کشیده شدنش چشمامو باز کردم اینبار نگاهی روی گردنم بود و این منو معذب میکرد... میخواستم عقب گرد کنم، میخواستم نفسی تازه کنم، اما میترسیدم، از عصبانیتش... از فریادهاش... از سیلی هاش... باید تحمل میکردم، باید تاب میاوردم، باید میپذیرفتم...

دَم و بازدمهای عمیقی میکشید و نفسهایش به صورتم سیلی میزد، دستهای مردونه اش دور کمر باریکم حلقه شد و اینبار لبهایش به گردنم هجوم بردن و من چشمهای به اشک نشسته ام رو بستم و سرمو به عقب خم کردم.

دروم آشوب بود، انقدر شوهرمو از خودم محروم کرده بودم که برای چند ثانیه داشتتم بهم چنگ زده بود و رهام نمیکرد... چطور تونسته بودم با مردیکه اینطور از من تعریف میکرد اینکارو بکنم؟ چطور میتونستم ب فکر کردن به برادرش اینو پیش علی خورد کنم؟

این مرد شوهرم بود، شریک زندگیم، شریک لحظه هام!

با نشستن انگشتهاش روی گونه امو پاک کردن قطرات اشک نشسته رو صورتم چشمامو باز کردم.

__ بیخشید!!!

مات نگاهش کردم، چرا عذرخواهی میکرد؟

__ بیخشید مارال! نباید بدون اجازه ات بهت دست درازی میکردم. من حق نداشتم اینکارو بکنم!

از حرفاش متعجب شده بودم، چرا این مرد بهخاطر چیزی که حقش بود عذرخواهی میکرد؟ چرا تا اینحد خوب بود؟ با دیدن اینهمه خوبی نتونستم مانع اشکای سرکشم بشم و از بند رها شدن...

کمی عقب کشید و با هول و ولا گفت: گریه نکن مارال، تورو خدا گریه نکن، اشتباه کردم، معذرت میخوام! مارل دیگه تکرار نمیکنم...

من بهخاطر خوبی های اون و بد بودنهای خودم اشک میریختم و اون فکر میکرد دلیل اشکهام ب*و* سیدنهای عمیقشه. من لایق حامد و اینهمه خوبیش نبودم، چرا اشکام قطع نمیشدن؟

__ مارال قول میدم دیگه بهت دست نزنم، قول میدم! فقط گریه نکن، خواهش میکنم گریه نکن عزیزم!

این مرد چرا اینطور میکرد؟ چرا ساکت نمیشد؟ چرا با قلبم بازی میکرد؟ چرا نمیتونستم ازش چشم بردارم؟ اون داشت تمام استدلال هامو که هیچکس علی نمیشد خراب میکرد... حالا من این مردو میخوام، حل شدن توی آغوش پر محبتش رو میخوام، نشستن لبهای داغش روی تک تک اعضای بدنم رو میخوام... بدنم رو میخوام...

گریه ام شدت گرفت، دستهامو باز کردم و به سمتش هجوم بردم و دور گردنش حلقه کردم... بریده بریده و همراه با زاری که میزدم گفتم: من... خیلی خوشبختم... که... تو شوهرمی... حامد!

منو از خودش جدا کرد و با محبت و آرامش گفت: پس چرا گریه میکنی تصدقت برم من؟

— چون... من لایق اینهمه... خوبی تو نیستم!

با شنیدن این حرف، منو محکم بغل کرد و توی چشم بهم زدن از زمین کنده شدم و خودمو توی آغوشش دیدم. چقدر تو این پناهگاه آروم بودم... چقدر این پناهگاه امن بود... روی تخت فرود اومدم، منو به آغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد؛

— در راه رسیدن به تو — و گیرم که بمی — رم... —

اصلاً به تو — افتاد می — رم که بمی — رم...

یا چشمم بپوش از من — و از خوی — ش برانم....

یا تنگ در آغوش بگیرم که بمی — رم...

خاموش مکن آتشش افروخته ام را... —

بگذار بمیرم که بمیرم که بمی — رم...

شعری که توی گوشم زمزمه میکرد به تموم استخوانهای بدنم نفوذ کرده بود، تمام من داشت توسط حامد و زمزمه هاش تسخیر میشد... سفت در آغوش گرفتمش و حامد منو توی خودش حل کرد...

حامد

ملافه ی تختو به خودش پیچیده بود و پشت به من خوابیده بود. بعد از یک ساعتِ پرازتش حسابی خسته شده بود و به استراحت نیاز داشت... دلم میخواست به آغوش میکشیدمش و با نوازشِ موهاشوب* و*سیدن دستهای میخوابوندمش، اما میترسیدم اذیت بشه و ترجیح داده بودم کمی با خودش خلوت کنه. امشب آرامشِ خاصی داشتم، وقتی برای اولینبار از صمیم قلبش منو بغل کرد و ابراز خوشبختی کرد، حس غرور داشتم. وقتی برای اولینبار شهید لبهاشو چشیدم و ممانعت نکرد حس پرنده ای رو داشتم که از قفس آزاد شده بود...

حسی که با حل کردن مارال تو خودم داشتم تو صیف کرنی نبود و نمیشد تو کلمات و جملات خلاصه اش کرد! بعد از یک ماه به آرامشی که میخواستم رسیدم، امشب پادشاهی کردم و حسابی ملکه ام رو خسته کردم... اما این یک ماه حرص و جوش خوردن و منتظر موندن می ارزید به این پادشاهی با شکوهم... تکنون ضعیفی خورد، به سمتش برگشتم، برگشتو باهام چشم تو چشم شد، از خجالت گونه هاش گل انداخته بود، خیلی سریع نگاهشو از من دزدید و به زمین دوخت.

دستمو دراز کردم سمت صورت گلگونش و آروم زمزمه کردم؛

— اذیت شدی؟

سرشو به علامت نفی به چپ و راست تکنون داد.

چشمهامو ریز کردم و گفتم: آخر که فدای اون خجالت کشیدنت بشم من...

ریز خندید و برام ناز کرد...

دوباره پرسیدم؛

_ درد داشتی؟

بدون اینکه نگام کنه سرشو به نشونه ی مثبت به بالا و پایین نکون داد. دستشو بین د ستام گرفتم بهشون ب*و* سه زدم و قریون صدقه اش رفتم. اما اون هیچ حرفی نمیزد.

_ زیونتو موش خورده؟

باز جوابی نداد و همچنان به بالاتنه ی بدون پوششم چشم دوخت!

_ تموم شدم ها، کم مونده منو بخوری!

با شنیدن این حرفم چشمهایش گرد شد و سرشو تو بالش فرو کرد. تکونش دادمو شروع کردم به قلقلک دادنشو کشیدن موهاش و وادارش کردم تا بخنده...

صدای گویشم منو از مارال جدا کرد، از پایین بود. گوشیه گذاشتم رو سایلنت و انداختم یه گوشه، امشب فقط برای ما بود، نمیخواستم کسی مزاحمون بشه... مارال پرسشگرانه نگام کرد!؟

_ از پایین بود.

_ چرا جواب ندادی؟

_ نمیخوام امشب کسی مزاحمون بشه، میخوام تا صبح کنارت باشم و تماشات کنم.

_ حامد؟

_ جان دل حامد؟

— آخه من به ریحانه قول دادم امشب دوتایی براش ماکت درست کنیم.

کشیدمش تو بغلم؛

— برای ساختن ماکت وقت زیاده...

و بازهم سیراب شدم از دریای لبهاش...

دوماه از اون شب قشنگ میگذشت، همه چیز خوب بود، مارال بیشتر از همیشه باهام احساس راحتی میکرد و دیگه مانع ب* و* سیدنهای من نمیشد... هرچند هنوز کاملاً مثل زنوشوهرای معمولی نشده بودیم اما بازم از این شرایط راضی بودم، بازم از داشتن مارال راضی بودم. تو راه خونه بودم که دلم ه* و* سِ یه خرید کرد. یه هدیه برای مارال! مسیرمو به سمت بازار تغییر دادم مقابل فروشگاه لباس زنانه ایستادم، زل زدم به لباس گیپور سفیدی که بیش از حد خودنمایی میکرد! مارال خیلی کم پیش میومد لباسی پوشه که کمی باز باشه و من با دیدنش لذت ببرم، دوست داشتم اینو میپوشید و من یه دل سیر نگاش میکردم. داخل شدم و از فروشنده خواستم تا اونو برام بیاره. فروشنده دختری با موهای بلوند و ناخونهای لاک زده بود همراه با آرایشی که تمام صورتشو پوشونده بود و بنظر من بشدت جلف نشون میداد.

با لحن مسخره ای گفت: این لباس خاص رو برای نامزدتون میخوان؟

چشمامو دوختم به اون لباس زیبا و درحالیکه یقه ی باز و قد کوتاهشو برانداز میکردم دستی روش کشیدمو توی تنِ مارال تصورش کردم و از این تصور شیرینم لبخند مهمون لبام شد...

— معلومه برای شخص مهمی در نظر گرفتن درسته؟ باهمون لبخند و همون نگاه خیره به لباس لب زدم؛

— همسرم...

— سائزشونو بفرمایید تا بدم خدمتون؟

از شنیدن این حرف چشمهام گشاد شد و با تعجب گفتم: سائزش؟ من از این چیزا سردر نمیارم!

خنده ی جلفی کرد و خود شو از میز ویتترین فاصله داد و درحالیکه دستهاشو باز کرده بود و با چشم و ابرو به خودش اشاره میکرد گفت: اندامشون مثل منه؟ از اینهمه پررویی و وقاحت تو یه دختر حالم بهم خورد، دختره ی جلف رسمن داشت نخ میداد حتی با اینکه گفتم این لباسو برای همسرم میخوام.

میخواستم یه درس حسابی بهش بدم تا اندام زشتشو که پهلوهاش از مانتوی تنگش بیرون زده بود به رُخش بکشم... یه تای ابرومو بالا دادم، سرتا پا براندازش کردم با پوزخند گفتم: نه، اندام همسرم اصلا شبیه شما نیست، خدا رو شکر خیلی خوشتیپه و البته لاغرتر از شماست!

تیرم به هدف خورده بود، اونقدری حرفم بهش برخور که کم مو نده بود چشمه‌اش از حدقه بیرون بزنه، خم شد از قفسه یه سائیزی از اون لباس رو برداشت و توی ساک کادویی گذاشت. پولشو حساب کردم با همون لبخندی که از ضایع کردنش روی لبم بود و قصد محو شدن نداشتم از بوتیک خارج شدم.

پامو داخل ساختمون گذاشتم که ریحانه درِ خونه ی مامانینارو باز کرد و پرید
تو بغلم؛

— سلام دایی جونم.

همراه با بغل کردنش گونه اشوب* و* سیدمو با چشمک گفتم: زاغ سیامو چوب
میزدی؟

باصدای بلند خندید؛

— آره ماموریت بود. عزیزجون گفت زاغ سیاتو چوب بزnm تا محض اومدنت
بگیریم بندازیمت توخونه تا فرار نکنی!

— مگه چیکار کردم؟

— نمیدونم والا بیا تو خودت از عزیز بپرس!

به ساکِ توی دستم اشاره کردم و همراه با بالا دادن یه تای ابروم گفتم: اول برم
بالا هدیه ی خانومو بدم بعد باهم میایم پایین، باشه؟

دستمو گرفت و در یک آن کشید داخل خونه و درو بست و دستشو به سمت
گوشه ی پذیرایی دراز کرد و گفت: ایشونم خانومتون. ماموریت گیر انداختن
اونم به گردن خودم بود.

همه خندیدن، جلورفتمو سلام دادم و روی مبل تکی نشستم، متاسفانه ریحانه
بجای من کنار مارال نشسته بود و من فقط تونستم با فاصله ی کمی از روبرو
نگاش کنم. گفته بودم پیش بقیه حق پوشیدن سارافونهای که رنگ روشن
داشتن و لباس زیرشو نشون میدادن نداشت! گفته بودم حق نداره لباسهای
جذبی بپوشه که برجستگیها و فرورفتگیهای بدنشو نشون بده! گفته بودم
دوست ندارم آرایش اضافه و غلیظی بکنه یا موهاشو روی صورتش بریزه و

در آخر که بهش متذکر شده بودم فکر بدون چادر توی جمع حاضر شدنو به کل از فکرش بیرون کنه! و حالا میدیدم که همشو مو به مو رعایت کرده با اینکه به اتمام حجت‌هام هیچ جوابی نداده بودو فقط سرشو تگون داده بود اما هیچ کدومو از ذهنش پاک نکرده بود.

وقتی سرشو بالا گرفت و متوجه نگاه خیره ام شد گونه هاش گل انداختو نگاشو به زمین دوخت، آخ که چقدر این خجالت کشیدن‌هاشو دوست داشتم.

بابا و محمد شروع کرده بودن از فروشگاه و کار و کاسبی پرسیدنو من فقط به جوابهای کوتاه اکتفا میکردم. علی مشغول بازی با گوشیش بودو معصومه و مامان هم در حال حرف زدن با همدیگه و عروس منم بی هیچ حرفی نشسته بود. تلفن محمد زنگ خورد و با عذرخواهی از جمع گفت که کار مهمی براش پیش اومده و برای یک ساعت باید بره بیرون و رفت! باباهم مسیر اتاق رو پیش گرفت و گفت که میره نماز بخونه!

مامان شروع کرد به گله و شکایت که چرا با اینکه اینهمه بهمون نزدیکی اما دیربه دیر میای دیدنمون ومنم از کار و خستگی زیادم نالیدم.

باز یه جفت مردمک قهوه ای به چشمهام خیره شد ومن بیصدا براش لب زدم؛
_ خوبی؟

همراه با لبخندی که چال گونه اشو به نمایش گذاشته بود سرشو به بالا و پایین تگون داد.

صدای ریحانه توجه هممونو به سمت خودش جلب کرد، ساک کادویی که برای مارال خریده بودم و موقع ورود به خونه کنار در گذاشته بودم توی دستش گرفته بود و با خنده ی شیطونی میگفت: بنظرتون این چیه؟

از فکر اینکه اون ساک باز بشه و اون مدل لباس لختی و کوتاهی که برای مارال خریده بودمو بقیه ببینن عرق سرد روی پیشونیم نشست و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم: اون مال منه، بذار سر جاش ریحانه!

با ساک که هنوز توی دستش بود به جمع نزدیک شد، چشمهاشوریز کرد و با خنده گفت: اما تو که جلو در گفתי این واسه زندایی!

مارال نگاهشو بین منو ریحانه و معصومه و ماما و علی چرخوند و لبشو به دندون گرفت! معصومه با اخم گفت: عه ریحانه زشته دخترم!

و مامان با لبخند مادرانه اش گفت: چه زشتی عزیزم؟ پسرَم برای زنش هدیه خریده، واسه اون نخره واسه کی بخره پس؟

ریحانه نیم نگاهی به من انداخت و بعد همراه با ساک کنار مارال نشست و ساکو داد دستش.

_ زندایی، بیا این مالِ توعه، خودش گفت. بازش کن ببینیم چیه؟

مامان رو به مارال گفت: دخترم سرتو ننداز پایین، شوهرته دیگه.

و من که حالا از خجالت و فکر باز شدن کادو لب به دندون گرفته بودم. حتی نمیتونستم بهش بگم که بازش نکنه، میترسیدم اونموقع فکرای بدتر راجع به هدیه ام بکنم! مارال دستای لرزونشو توی ساک فرو برد و لباس گیپور سفیدو ازش بیرون کشید و تا شو باز کرد و با چشمهای گرد نگاهش کرد، معصومه با دیدن لباس، ریز خندید و ریحانه سوتی کشید و گفت: بابا خوش سلیقه! و

ما مان که قریون صدقه ام رفتو از کارم تعریف و تمجید کرد...داشتم از خجالت آب میشدمو با چشم و ابرو برای ریحانه خط و نشون میکشیدم... درو باز کردم با دستم که پشت مارال قرار داده بودم به داخل خونه هدایتش کردم. روی مبل لم دادمو هر دو دستمو باز کردم روی پشتی مبل گذاشتم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم: خب؟

سرشو تکون داد؛

_ خب چی؟

با ابرو به ساک اشاره کردم و بعد سرمو به پشتی مبل تکیه دادم، چشمهامو بستم لب زدم؛

_ منتظرم...

_ بیوشمش؟

_ اوهوم...

میدونستم به این زودی به پوشیدن این لباس پیش من تن نمیداد و میخواست شروع کنه به بهونه آوردن، همونطور که انتظارشو داشتم شد و با لحن مظلومی صدام کرد؛

_ حامد؟

با خودم تصمیم گرفته بودم در مقابل هر بهانه ای که برای نپوشیدن میاورد مقاومت کنم پای حرفم بمونم که بیوشتش، اما امان از قلبِ ضعیفم که وقتی اینطور دلبرانه ا سمنو صدا میزد به تالاپ تولوپ میفتاد و نمیتونستم مقاومت کنم، بدون اینکه چشمامو بازکنم لب زدم؛

— جانم؟

— میشه نپوشمش؟

— نه!

— چرا؟

چشمامو باز کردم و مقابلم دیدمش؛

— چرا و من باید بپرسم، چرا باید نپوشیش؟

کنارم روی مبل جا گرفت؛

— بمونه برای یه وقت دیگه!

با اخمی که تو چهره ام بود گفتم: وقتش همین الانه.

با لبخندی که میخواست عقل از سرم ببره گفت: الان بپوشم تکراری میشه

بمونه یه روز، توی یه مجلسی میپوشم میبینی دیگه...

با اخم بیشتری به سمتش خیز برداشتم، انگشت اشاره امو مقابل صورتش

گرفتم و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود گفتم: خوب گوش کن ببین

چی میگم مارال! اگه دوست نداری میتونی الان نپوشیش اما به هیچ وجه حق

نداری این لباسو هر جایی بجز این خونه و پیش هرکسی بجز من

پوشی، شیرفهم شد؟

ترسیده بود، اینو از چشمهای گرد شده اش میشد فهمید، هیچی نمیگفت و

حتی سرشم بعنوان تایید تکون نمیداد، دوباره لب باز کردم و ادامه دادم؛

— من این لباسو خریدم که تو خونه ی م-----ن، پیش م-----ن و برای

م-----ن پوشی... روی کلمه ی من تاکید میکردم تا بیشتر حساب ببره! نه

الزمان این لباس، هر لباسی که شبیه به این داری یا از این به بعد خواهی داشت

فقط تو این خونه حق داری تنت بکنی، اگه بیرون از خونه تنت بینم حسابی
 کلامون میره توهم!!! متوجه حرفام شدی یا بیشتر توضیح بدم؟
 هنوز مات و مبهوت بهم ذل زده بود، انگار قصد نداشت جواب بده و اطاعتشو
 اعلام کنه!

یه تای ابرو مو از چشمام فاصله دادم و گفتم: نشنیدم؟
 با لبهای آویزون و اخمی که تو چهره اش بود گفت: چیزی نگفتم که بشنوی!
 به این خنگیش خنده ام گرفت اما نذا شتم خنده به لبهام بر سه و اخممو حفظ
 کردم؛

_ نشنیدم بگی چشم!
 دوباره چ شما شو گرد کرد، انگار از اینکه بهم بگه چ شم بدش میومد، از جاش
 بلند شد و با دلخوری گفت: باشه نمیپوشم...
 و راه پله هارو در پیش گرفت.

_ آفرین دختر حرف گوش کن!
 معلوم بود این جمله ام و لحنم ا صلن به مزاجش خوش نیومد که برگشت و با
 اخم گفت: از این به بعد یادم باشه تو عروسی ها و مجالس زنونه ام چادر
 چارقد کنم که مبادا کسی نگاش بهم بیوفته!
 و بعد به راهش ادامه داد...

پشت سرش وارد اتاق شدم؛
 _ مگه قراره غیر از این باشه؟

پوزخند کجی زد و به سمت درِ حموم رفت، پوزخندش اصلن به دلم
 ننشست، احساس کردم با اون پوزخند خواست بهم بفهمونه که هیچکدوم از
 حرفامو جدی نگرفته و براش اهمیتی نداره من چی میگم و چی میخوام!
 نمیدونم چی شد که بلند قدم برداشتمو میچ دستشو گرفتم و مانع وارد شدنش به
 حموم شدم...

_ معنی پوزخندت چی بود؟

باز اون ترسو تو چشمه‌هاش دیدم، من این ترس رو خیلی دوست داشتم، اینکه
 ازم حساب میبرد و میترسید بهم حس غرور میداد... اما وقتی جسور میشد و
 مقابلم قد علم میکرد و توکل کل کردن کم نمیآورد عصبی میشدم و کنترلمو
 از دست میدادم. جوابی نداد و فقط تلاش کرد تا میچ دستشو آزاد کنه... میچشو
 محکمتر چسبیدم و شمرده شمرده گفتم: چرا به من پوزخند زدی؟

_ لطفن دستمو ول کن!

_ تا جوابمو ندی ول نمیکنم.

_ حامد داری دستمو فشار میدی، ولم کن.

میچشو بیشتر فشار دادم و تکرار کردم؛

_ مارال برای بار آخر میپرسم چرا به حرفایی که زدم پوزخند زدی؟

کمی خودشو بالاتر کشید و روی انگشتهای شصتش وایستاد تا کمی بلندتر
 بشه و بتونه مستقیم تو چشمهام زل بزنه اما بزور به نزدیکی های شونه ام
 رسید، سرشو بالا گرفت و با نگاه جسورانه تو چشمهام گفت: چون مسخره
 بودن...

این دختر دوباره داشت منو جری میکرد، انگار باید حرفو بزور توی کله ی پوکش فرو میکردم، اصلا به این زبون خوش نیومده بود، عادت کرده بود همه چیو با زور حالیش کنن...

دندونامو روی هم ساییدمو از بینشون غریدم؛

— تو زن منی و باید طوری رفتار کنی که من میخوام، میفهمی؟
اونم با حرص لب باز کرد و با صدای بلندی گفت: من زن توام حامد نه برده ات، تو حق نداری بهم زور بگی!

دوست داشتم بعد از میفهمی که از دهنم درمیومد فقط ازش یه کلمه میشنیدم و اون چشم — بود!

اونوقت من میشدم همون حامدِ آروم و مهربون اما تا وقتی که درمقابل هر حرفم یه خط برام بلبل زبونی میکرد من میشدم همون حامدِ دیوونه که راحت میتونه دست روش بلند کنه.

— صداتو بیار پایین!

باز به تقلا ی آزاد کردن د سش ادامه داد و باهمون تُن صدَا گفت: توام د ستمو ول کن!

اون یکی میچ دستشم گرفتم و باز تکرار کردم؛

— مارال وقتی با من حرف میزنی صداتو بیار پایین.

از تقلا کردن دست برداشت و با بغض نالید؛

— حامد تو مشکلت با من چیه؟

— من مشکلی ندارم، اما مطمئنم تو با من مشکل داری.

— اون تویی که همش دعوا راه میندازی!

مچ هردو دستشو ول کردم و چونه ی نحیفشو گرفتم و سرشو مماس با صورتم
قرار دادم و زل زدم به اجزای صورتش؛

— تو باید لباسی رو بپوشی که من میگم... باید من بگم کدوم لباسو کجا بپوش
و کدوم لباسو نپوش... من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بذارم بدن زخم بپوشه
مایه تفریح بقیه... زن و مردام نداره، مهمونی زنونه و غیر زنونه هم نداره، تو حق
نداری هیچ جایی بجز این خرابشده لباس باز بپوشی، میفهمی؟

چشما شو بست و با تحکم گفت: تو داری به من زور میگی، این لحتو دوست
ندارم...

اینبار دیگه کاسه ی صبرم سر رسید، این دختر چموش قصد چشم گفتن
نداشت... با حرص پرتش کردم روی تخت و داد زدم؛

— آره بهت زور میگم، بجهنم که دوست نداری تو زبونت زیادی دراز شده اما
خودم کوتاهش میکنم. هرچی میخوام با زبون خوش حالت کنم انگار تو اون
کله ی پوکت نمیره، پس از این به بعد روشمو عوض میکنم! از این به بعد من
میدونم و تو... بدون اجازه ی من حق نداری پاتو از این در بیرون بذاری وگرنه
قلم پاتو می شکم! من زنی که یه متر زبون داشته باشه نمیخوام. زن باید مطیع
شوهرش باشه، من هرچی گفتم باید بگی چشم و تمومش کنی نه اینکه کارو به
اینجا بکشونی!

نفسمو با حرص به بیرون پرت کردم و به سمت در رفتم که صداس باعث شد
پاهام به زمین بچسبن و مانع حرکت بشن...

—من بمیرم برده ی تو نمیشم، فقط تو خواب میتونی از زبون من کلامه ی چشمو بشنوی آقا حامد!

برگشتم و در یک آن به لبه ی تخت رسیدم، چشمهام قرمز بودن و رگهای گردنم متورم شده بودن... مثل عادت همیشه ام دستمو بلند کردم به صورتش کوبیدم... موهایش پخشِ صورتش شد، صورتشو به طرف خودم برگردوندم و داد زدم؛

—عذرخواهی کن!

چشمهایی که توش پراز اشک بود اما هنوز گستاخ بودن رو بهم دوخت و زمزمه کرد؛

—من... بی دلیل... عذرخواهی نمیکنم... حتی اگه بمیرم!

داشتم روانی میشدم، آمپر به هزار رسیده بود، این دختر چرا داشت بامن اینطور میکرد؟ چرا نمیگفت چشم و تمومش نمیکرد؟

دستم دوباره بالا رفتو سیلی دومو بهش زدم.

—باید بگی غلط کردم، باید بگی دیگه تکرار نمیشه، باید بگی چشم... هرچی

گفتم باید بگی چشم، میفهمی مارال؟

—من اصلن نمیفهمم... نه حرفاتو، نه خودتو.

باز سیلی زدمو فریاد زدم؛

—پیش من صداتو نبر بالا، خفه شو!

از روی تخت بلندش کردم و محکم کوبیدمش به دیوار و چونه ی نحیفشو فشار دادم و برای بار چندم گفتم: بابت اینهمه پرویت معذرت خواهی کن!

برای بار چندم گفت: من کاری نکردم!

باز دستام بهش سیلی زد و باز غریدم؛

— حتی اگه زیر دستم بمیری تا عذر خواهی نکنی ولت نمیکنم، زود باش مارال!
جسورانه بهم خیره میشد و من بیرحمانه بهش سیلی میزدم... هر بار محکمتر
میزدم تا از پا دربیاد و لب به توبه باز کنه، اما نمیگفت و من جری تر میشدم.
مارال شده بود کیسه بوکسی که تمام حر صمو سرش خالی میکردم، اون باید
مطیع میشد، اون فقط متعلق به من بود... اطاعت کردنو یاد میگرفت... اینبار
لحنم ملتمسانه شد؛

— مارال بگو ببخشید لعنتی!!!

مارال میلرزید، دندونش به لبش اصابت کرده بودو لبهای ظریفش بریده بود و
ازش خون میومد، از بینیشم خون میریخت، تمام دستو صورتشو گردنش قرمز
شده بود، کنار پاهاش زانو زدم و نالیدم؛
— بگو ببخشید لعنتی... بگو و تمومش کن...

چشماش بی روح شده بودو بیصدا اشکهای از مژه هاش سر میخورد و روی
گونه اش میریخت!

دستم به سمت صورتش دراز کردم، صورتشو عقب کشید، با دیدن مارال و
آروم شدن جَو، تازه متوجه شدم به چه روزی انداختمش!
نالیدم؛

— چرا نگفتی ببخشید لعنتی؟

خودمو عقب کشیدمو به دیوار تکیه دادم، سرمو روی زانو هام گذاشتم... سکوت
سنگینی فضای اتاق رو پر کرده بود که صدای مارال اونو شکست؛

_ اولین ملاقاتمون تو خیابون اتفاق افتاد...

سرمو بلند کردم، زل زده بود به عکسِ عروسیمون روی دیوار، ادامه داد...

_ آشناییمون مصادف شد باریختن عکسهام از پاکتو خیسو شکسته و له شدنشون!

نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه اما سکوت کرده بودم و بادقت گوش میدادم...

_ من غرق چشماش شدم... اون غرق عذرخواهی... بعد از اون اتفاق بازم دیدمش، اینبار با یه پاکت عکس که به جبران خطاش برام گرفته بود... بعد از اون بازم دیدمش، بازم دیدمش...

مارال بعد از گفتن این جمله هیستریک خندید و من ترسیدم و آروم صداش کردم؛

_ مارال؟!!

به سمتم برگشت و تو چشمهای پر از ندامتم خیره شد

_ عاشقش شدم!!!

با گفتن این حرفش قلبم ریخت، حالا مطمئن شدم درمورد یه شخصِ مذکری داره حرف میزنه...

_ میدونی چرا؟؟؟

فقط نگاش میکردمو حرفی نمیزدم!

— چون با بابام فرق داشت، با مرتضی فرق داشت، مثل اونا نبود، چون منو بخاطر خودم دوست داشت... منو همونجوری که بودم دوست داشت، با همون پوشش، باهمون جسارت، با همون پررویی...

داشتم دیوونه میشدم وقتی تعریف و تمجیدای مارالو درمورد کسی که نمیدونستم کیه میشنیدم، این فکر مثل خوره رو مغزم بود، یعنی الانم عاشقش بود؟

— عاشقش بودم چون هیچوقت منو مجبور به انجام کاری نمیکرد... حتی نتونست مجبورم کنه همراهش برم و تن به ازدواج باکسیکه نمیشناختم ندنم... مارال نگاهش به دستای سرخ و کبودش دوخت و انگشت اشاره‌ی دست راستش روی حلقه‌ی ازدواجش کشید، پوزخند زد و ادامه داد؛

— وقتی تو خواستگاری دیدمت، وقتی باهات حرف زدم، وقتی تمام قول و قرارها گذاشته شد، همه چیز بین منو اون تموم شد و بین ما شروع شد...

قبل از ورودم به زندگیت، قبل از دادن جواب بله، قبل از انداختن این حلقه اونو از زندگیم انداختم بیرون... دلم میخواست پاک وارد زندگیت بشم. هنوز فکرش توی ذهنم بود و یادش توی قلبم که، نتونستم بهت نزدیک بشم نه بخاطر خودم، بخاطر تو... چون بنظرم با یاد اون هم خواب تو شدن خیانت بود!

نگاهم به صورت زخمی و سرخ و کبودش گره خورده بود و باز نمیشد!

— یک ماه تمام عذاب کشیدم، عذابت دادم، تا بالاخره با اون سیلیت به خودم اومدمو دیدم جایگاهش تو قلبم کمرنگ شده و یکی دیگه داره جا شو میگیره، یه محرم... یه همدم... تا اینکه با عشق، تو وجودت حل شدم... بعد از اون

چشمهام فقط تو رو دید و گو شام فقط صدای تو رو شنید، بعد از اون شب تو شدی همه کسم... تو شدی عشقم...

حرفاش مثل آتیشی بود که به تمام وجودم شعله میزد، دستمو گوشه ی تخت گذاشتم بلند شدم، با هر سختی که بود خودمو به در ورودی رسوندم، صدام کرد؛

_ حامد؟

ایستادم.

_ ببخشید...

زیر لب زمزمه کردم؛

_ حالا باید میگفتی لعنتی؟

_ نه بخاطر امشب و کاریکه نکردم...

مکث کرد، برگشتم سمتش، هنوز جسور بود!

_ بخاطر اینکه معشوقه ی برادرت که هیچوقت نشناختیش من بودم.

صدای مارال توی گوش و ذهنم تداعی میشد... معشوقه ی برادرت... معشوقه

ی برادرت... معشوقه ی برادرت...

تمام دنیا داشت روی سرم خراب میشد، همه ی دنیا دور سرم میچرخید، تعادلمو

از دست دادمو دستمو به دیوار تکیه دادم. زمان برام متوقف شده بود، لنگان

لنگان از اتاق خارج شدم. هنوز حرفش توی گوشم تکرار میشد...

وقتی به خودم اوادم پشت فرمون بودم ودا شتم از اونجا دورمیشدم. بالای پُل ماشینو متوقف کردم، پیاده شدم دستامو روی نرده گذاشتم و عزمم جزم کردم تا داد بزنم خودمو خالی کنم اما نمیتونستم...

تهی بودم از فریاد... تهی بودم از خشونت... تهی بودم از مشت و لگد تا نثارمیلها بکنم... تمام فریادها و خشونتها و مشتو لگدهامو رومارال خالی کرده بودم و حالا حتی بعد از شنیدن جمله ی آخرش تهی بودم از هر چیزی...

مارال

بعد از بسته شدن در متوجه رفتنش شدم، امشب بیشتر از هر شبِ دیگه ای تو زندگیم سبک بودم... حالا دیگه راز بین منو علی رو حامدم میدونست، حالا دیگه نسبت به خودم احساس بدی نداشتم. از روی تخت بلند شدم، تمام بدنم کوفته بود، همه جای صورتو گردنم سرخ و کبود شده بود... خونی که از دهن و دماغم ریخته بود روی صورتم خشک شده بود و حسابی داغون شده بودم اما حس بدی نداشتم، حتی نسبت به کتکهای حامد حس بدی نداشتم! چون همون کتکها و ضربه هایی که با بیرحمی بهم وارد میکرد باعث سبکبالی من شد...

حالا زیر دوش آب سرد داشتم زار میزدمو اشکامو از چشمهام بیرون میکردم... نشسته بودم زیر دوش تا آب تمام نشونه های امشبو بشوره و ببره... روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر او مدن حامد بودم، ساعت چهار

صبح بود و هیچ خبری ازش نبود، نگرانش بودم یعنی تا الان کجا بود؟ یعنی الان چه حالی داشت؟ دل تو دلم نبود که هر چه زودتر بیا د خونه و ببینم که سالمه...

نمیدونستم اگه برگرده چه سرنوشتی در انتظارمه و چه بلایی سرم میاره، فقط میخواستم برگرده، حتی اگه برمیکشت و کتکم میزد! حتی اگه تا حد مرگ منو میزد باز من به برگشتنش راضی بودم! قبول کرده بودم که خیلی دوستش دارم و این خونه و اتاق و تخت خواب رو بدون اون نمیخوام...

ساعت پنج شده بود و باز خبری نبود، تمام وجودمو استرس گرفته بود و مدام فکرای بد از ذهنم خطوط میکرد و حتی از فکرش لب میگزیدمو گریه میکردم... تو این لحظه ها تنها چیزی که میخوام اومدن حامد بود، فقط همین...

صدای باز شدن قفل در به گوشم خورد، تمام آرامش دنیا به وجودم تزریق شد و چشمامو روی هم گذاشتم تا صدای نفسها شو توی اتاق بشنوم. بالاخره در اتاق باز شد، از لای پلکام نگاه کردم، حامد اول یه نگاه به من انداخت و بعد به سمت کمد لباسهاش رفت، چمدونشو درآورد و شروع کرد به جمع کردن لباساش... چشمام از فرط وحشت و تعجب گرد شد اما جرات نداشتم از جام بلند شمو مانع کارش بشم!

زیپ چمدونو کشید و از اتاق بیرون رفت! حامد داشت با یه چمدون میرفتو منو تنها میذاشت و من بی حرکت مونده بودم! به خودم اومدم... مسیر تخت و پله رو تا پایین دوییدم... جلوی در دیدمش و صداش کردم؛ _حامد؟

به سمتم برنگشت دستگیره ی درو چرخوند. با عجله دوییدم و درو بستم و مقابلش ایستادم. سرش پایین بود و تو صورتم نگاه نمیکرد، در عرض چند ساعت چقدر شکسته شده بود...

— کجا میری؟

نه جوابی بهم میداد و نه نگاهی تو صورتم میکرد، دوباره پرسیدم؛

— حامد با این چمدون کجا میری؟

— میشه بری کنار؟

حتی به شنیدن این راضی بودم اما بشرطی که حرف میزد و ساکت نمیموند...

— چرا چمدونتو جمع کردی؟ کجا میخوای بری حامد؟

— قبرستون!

لبمو به دندون گرفتم و زیر لب زمزمه کردم؛

— خدا نکنه...

— میشه بری کنار؟

— داری از من فرار میکنی؟ برای ندیدن من میخوای بری؟

— آره...

تو صداتش هیچ حسی بجز بی احساسی شنیده نمیشد. دستمو به سمت دستش دراز کردم که یک قدم عقب تر کشید تا دستم نتونه دستای مردونه اشو لمس کنه.

— من میرم گموگور میشم، اصلا به چشما ت دیده نمیشم فقط تو نرو...

بازم سکوت کرده بود... یه قدم به سمت جلو برداشت و باز قصد رفتن کرد، تابحال از هیچی به اندازه ی شال و کلاه کردن امشب حامد نترسیده

بودم، من از رفتنِ مردِ خونه ام وحشت داشتم! از ندیدنِ این منجیِ دست بزن دارم و هم داشتم...

_ التماس می‌کنم حامد!!! نرو...

نگاهش برای چند ثانیه توی صورتم چرخید و با دست به کنار هلم داد و دستشو روی دستگیره گذاشت تا باز کنه و بره. دستمو روی دستش گذاشتم و نالیدم؛

_ هرکاری بگی می‌کنم حامد، هرکاری بگی انجام میدم تا نری، فقط بمون.

دستشو از زیر دستم درآورد و بی تفاوت به التماسهام گفت: من هیچی ازت نمی‌خوام، فقط برو کنار بذار برم.

اینبار بازوشو محکم گرفتم؛

_ میدونم از من متنفری تو نرو... من میرم! همین حالا همه چیمو جمع می‌کنمو

میرم فقط تو بمون، همینکه بدونم اینجایی دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

حامد اینبار با تعجب به تک تک اعضای صورتم نگاه کرد، احساس کردم حرفام روش تاثیر گذاشته، آروم پرسیدم؛

_ میمونی؟

دوباره نگاه ازم دزدید؛

_ نه می‌خوام برم!

اینهمه اصرارش برای رفتن منو دیوونه کرده بود. دستو پام یخ کرده بودن و ضربان قلبم به هزار رسیده بود، افتادم روی زمین، دقیقن جلوی پاهاش... زار زدمو همراه با اشکام لب باز کردم به حرف زدن؛

—هرچی تو بگی همون میشم حامد...هرچی بگی میگم چشم...بدون اجازه ات پامو از این در بیرون نمیدارم، بدون اجازه ات حتی نفس نمیکشم فقط نگو که میری، نگو که با این چمدون میخوای بری و منو تنها بذاری!!!
کنارم روی زانوهایش نشست، چونه امو گرفتو سرمو بلند کرد؛
—چرا نمیخوای برم؟

با حق هقی که تمومی نداشت سرمو روی شونه های پهنش گذاشتم و اعتراف کردم، به رازی که سه ماه تمام قلبمو تسخیر کرده بود...
—خیلی دوستت دارم حامد! اگه تو بری من میمیرم! اگه عطر و بوی تو از این خونه بره من زنده نمیمونم حامد، حاضرم هر شب مثل امشب با دستای تو سیاهو کبود بشم اما تو باشی! تونری! فقط بمون!
وقتی به خودم اوادم با پیراهن خیس حامد روبرو شدم، منو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمهای خیس و خسته ام؛
—میمونم...اما نمیخوام بینمت! تو خونه به هیچ وجه جلو چشم نباش، بهم نزدیک نشو، فکر کن من وجود ندارم، فهمیدی؟
از شنیدن <میمونم> تا حدی شاد شدم که بقیه ی حرفاش برام مهم نبود و بهش تن میدادم، با جون و دل...
با لبخند، محو صورت پر از اخمش شده بودم که با صدایش منو از هپروتم بیرون کشید؛

—فهمیدی؟

چشمامو باز و بسته کردم، نفس عمیقی کشیدمو با لبخند گفتم: چشم...
هنوز محوش بودم که گفت: حالا هم پاشو برو تو اتاقت، نمیخوام بینمت!

چقدر صریح و بی رودربایسی بهم گفت گمشو اما من قول داده بودم که در مقابل تمام حرفهایش و خواسته هاش فقط بگم چشم! از جام بلند شدم؛

— قول میدی بعد رفتنم نری؟

انگشتشو به سمت پله ها گرفت و بدون اینکه نگاه کنه گفت: تا دو دقیقه دیگه اگه اینجا باشی من بخاطر ندیدنم میرم...

— چشم میرم تو اتاق!

پله ها رو در حالیکه یکی در میون بر میگشتمو به عقب نگاه میکردم بالا رفتمو وارد اتاق شدم. حالا نمیدونستم از موندنش خوشحال باشم یا از تنفرش نسبت به خودم ناراحت؟ فقط میدونستم همین که حس میکنم با من زیر یه سقف آرامش دارم و خوشبختم...

چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم، ساعت یک بعد از ظهر بود، دستو صورتمو شستم موهامو بستم و طبق عادت همیشه ام با تیشرت و شلوار راحتی از اتاق بیرون زدم. حامد نبود، نه خودش نه چمدونش...

بازم استرس به جونم افتاد، بازم ضربان قلبم شدت گرفت، برگشتم سمت اتاقمون و کمدمو باز کردم، فکر کردم شاید وقتی من خواب بودم چمدونو گذاشته تو کمدم اما اینطور نبود و من با کمدم خالی که بهم دهن کجی میکرد روبرو شدم! از اتاق بیرون اومدمو چشمم به اتاق مهمون خورد، درشو باز کردم از ملافه ی بهم ریخته ی تخت فهمیدم که اینجا خوابیده، کمدمو باز کردم با چمدون و لباسهایش روبرو شدم... از آسودگی نفس راحتی کشیدم دستمو روی

لباسهایش به حرکت در آوردم. رکابی مشکیشو که اولین شبِ باهم بودنمون تنش کرده بود برداشتم و لبه ی تخت نشستم. چسبوندم به صورتم و عطر تنشو استشمام کردم!

این عطر به من آرامش میداد، آرامشی که تا بحال نداشتم. صدای زنگ واحدمون به گوشم خورد، باهمون رکایی که دستم بود پایین رفتم و از چشمی نگاه کردم، کسی نبود. چادرمو روی سرم گذاشتم و دروباز کردم، با دیدن کسی که پشتِ در بود چشمهام گشاد شد و با ترس و تعجب گفتم: بله؟
با چشمهای به خون نشسته مشغول کنکاش صورتم بود؛ _ صورت چی شده؟
چادرمو جلوتر کشیدم و با ترس پله هارو نگاه کردم!
پوزخند زد؛

_ ترس، رفتن بیرون!

نگاهمو ازش گرفتم؛

_ کاری داری؟

_ گفتم صورتت چی شده؟

_ چیز خاصی نیست، برای چی اومدی اینجا؟

_ دیشب چه اتفاقی افتاده بود مارال؟ نکنه حامد...

حرفشو قطع کردم با اخم گفتم: شما پشتِ درِ خونه ی ما فالگوش واستاده بودین؟

از لحن تند و جدیم خیلی تعجب نکرد چون مدتها بود که باهاش همینطور سرد رفتار میکردم.

دوباره پوزخند زد، از همون پوزخندهای تلخ، از همون پوزخندهای تلخی که تا استخوانای آدم نفوذ میکرد...

_من پشت در فالگوش وای نستهاده بودم شما زیادی بلند حرف میزدینو صداتون واحدمو برداشته بود...

با لحنی تندتر از قبل گفتم: من ازتون با بت صدای بلندمون عذرخواهی میکنم، کارِ دیگه ای ندارین؟

خیره شد تو چشمهای قهوه ایم که دیگه با دیدنش برق قدیمو نداشت... حرفی نمیزدو تو سکوت چشمامو میبلعید که بالاخره آروم لب زد؛

_حامد دست روت بلند کرده؟ اذیت میکنه مارال؟

به سوالش جوابی ندادم، چطور میشد جواب این سوالو داد؟ به کسیکه یزمانی تمام عشق من بود میگفتم که حالا برادرش...

_اگه کاری ندارین میخوام برم داخل.

این جمله ام توی بغض سنگین این اواخر غرق شده بود. اینبار نگاهش رنگ عصبانیت گرفت یا شایدم رنگ نفرت... با همون خشم و تنفر از لای دندونای بهم فشرده شده اش غرید؛

_فکرکنم زندگی با برادرم بهت ساخته که اینجوری پاچه ی منو میگیری!

حرفشو با پوزخند تلخی بهم زد، چطور میتونست منو به سگ تشبیه کنه؟ مگه من یروزی عشقش نبودم؟ نمیدونم چطوری نگاهش میکردم که گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟ مگه دروغ میگم؟ مگه توهومونی نبودی که میگفتی هیچکس نمیتونه تو قلبم جای تورو بگیره؟ مگه نمیگفتی جای من همیشه تو

قلبت آمنه؟ چیشد مارال؟ چیشد که انقدر زود منو بیرون کردی و دادا شمو جا دادی؟ هان؟ اون هدیه های مسخره اش دلتو برد؟ حرفاش به قلبم زخم میزد، چش ما مو بستم، نفس عمیقی کشیدم و با تحکم گفتم: اون شوهرمه، میفهمی؟

نگاه و لحنش رنگ التماس گرفتن؛

_منم عشقت بودم لعنتی—

تا چند لحظه دلم برای اون چشمهای عسلی که تا چند ماه پیش عاشقشون بودم ضعف رفت! در عرض چند لحظه تمام خاطراتم باهاش جلوی چشمم نقش بستن...

چشمهای خسته امو بستم و خیلی آروم زمزمه کردم؛

_دیگه نیستی عللی!!!

با بُهت نگاهم میکرد، بی هیچ حرفی خیره شده بود تو چشمهای غمگینم، حالا چشمهایش رو هاله ی اشکش پر کرده بود... از حرفم پشیمون نبودم... نباید به خودم و علی دروغ میگفتم، باید باورم میشد که علی داشت توی قلبم کمرنگ میشد و حامد رنگ پیدا میکرد... باید میپذیرفتم که این سه ماه زندگی مشترک و هم خوابی های شبانه کار خودشو کرده بود و من اسیر این مرد شده بودم! نباید علی پیش خودش فکر میکرد که هنوزم مثل قبل عاشقشم...

_مارال...

صداش پر بود از بغض، پر بود از تمنا، پر بود از التماس...

سرشو به چپوراست تکون داد و زمزمه کرد؛

_من هنوزم عاشقتم!

—نباش.

نباش رو با بیرحمانه ترین لحن ممکن گفتم، انقدر بیرحمانه وسرد که چشمهاشو بست و زمزمه کرد؛

—دوست دارم بی معرفت!

بلافاصله بعد از گفتن حرفش به سمت پله ها رفت که صداش کردم؛

—علی؟؟؟

روی اولین پله ایستاد.

—منو ببخش که نتونستم سرقولم بمونم! زود دل باختم بهش... بابت عاشقش

شدن منو ببخش علی!

منتظر هیچ جواب و عکس العملی نمودم و درو بستم. پشت در نشستم و زار زدم! به رکابی حامد که توی دستم بود خیره شدم و یاد فردای اون شب افتادم، شبی که صبحش چشمامو باز کردم و حامد نبود، اما ساعتشوروی بالمش جا گذاشته بود!

وقت بهم زنگ زد، گفتم که ساعتتو جا گذاشتی خندید و گفت: از این به بعد همیشه قرار جاش بذارم پس بهتره بندازیش دور... متوجه منظورش شدم که دیگه نمیخواه یادگاری بهار و بندازه منم گردنبندمو درآوردمو همراه با ساعتش توی کشوی کمد گذاشتم و گردنبندی که اسم حامد روش حک شده بود و برای پاگشام خریده بودن به گردنم انداختم. دستمو روی گردنم کشیدم و اسمشو لمس کردم...

—تو چیکار کردی با من که اینطور قلب علی رو شکستم؟ چیکار کردی که جاشو گرفتی لعنتی؟

نمیدونم چند وقت شده بود که پشت در چادر به سر و رکابی بغل نشسته بودم و ماتم برده بود، احساس ضعف میکردم، یه تیکه کیک برداشتمو همراه با شیرکاکائو خوردم. روی مبل نشستم تلویزیون نگاه کنم که چشمم به ساک هدیه‌ی حامد خورد... همون هدیه‌ای که باعث جنگ و دعوای دیشب بود، باعث برملا شدن راز منو علی... لباسی که توی ساک جاخوش کرده بودو بیرون کشیدم، انقدر زیبا و شیک بود که چشمهای هر کسیو خیره میکرد، مقابل آینه جلوی خودم گرفتم، چقدر تو این لباس خواستنی تر میشدم...

کاش دیشب میپوشیدمش تا حامدم میتونست توی تنم ببینتش. برای شام قورمه سبزی پخته بودم و بوش حسابی خونه رو برداشته بود، کمی به خودم رسیدم و بَرک دوزک کردم تا بلکه کبودی های صورتم کمی محو بشن. سارافون کوتاه نارنجی رنگی پوشیدم، موهامو فرق باز کردم و ریختم دو طرف شونه ام. یه لحظه به سرم زد ساپورت نپوشم و همینجوری جلوی حامد ظاهر بشم اما بعد به فکرم پوزخندی زدم؛

—بدون ساپورت که سهله حالا ببین جرات داری با ساپورت که هیچ با چادرم جلوش ظاهر بشی مارال خانوم؟

بعد از این نصیحت عاقلانه مثل یه دختر خوب ساپورتمو پوشیدمو سرجام نشستم و مشغول تماشاى تلویزیون شدم. ساعت شد وهنوز خبری از حامد نبود، باید خیلی زودتر از اینامیومد خونه.

ترسیدم نکنه نیاد! نکنه گولم زده باشه!

دو باره استرس و فکرای مزخرف به سراغم او مده بود. دو باره ترسِ رفتش
ضربان قلبمو به بازی گرفته بود!

ساعت رو گذشته بود، جرات نمیکردم بهش زنگ بزنم. روی کاناپه دراز
کشیدم، پاهای باریک و کشیدمو توی شکم جمع کردم، رکابیشو جلوی صورتم
گرفتم و شروع کردم به بی صدا اشک ریختن...

یادم نمیاد کی خوابم برده بود...

صدای حامد توی سرم پیچید که باعث شد پلکهام تکون بخورن و بیدار بشم.
_ چرا اینجا خوابیدی؟

با نگاهی پراز شرم و خجالت به صورت شکسته شدش از نامردی دنیا و آدماش
خیره شدم...

_ با توام، میگم چرا اینجا خوابیدی؟

پاهامو روی زمین گذاشتمو ایستادم، چیزی از روم زمین افتاد. نگاه هردومون
دنبال اون شیء زمین افتاده رفت و با رکابیِ مشکیِ حامد برخورد کرد!

رکابی که امروز همدرد و همراهم شده بود. با دستای لرزون خم شدم و برش
داشتم. مثل بچه هایی که چیزی رو از پدر و مادرشون قایم میکردن دستامو
پشتم قرار دادم و رکابی رو از جلوی چشمهاس پنهون کردم.

_ منتظرِ تو بودم تا بیای، خوابم گرفته.

_ از این به بعد منتظر من نمون، غذا تو بخور بعدم برو تو ا تاقت بخواب تا
چشمم به چشمت نیوفته. فهمیدی؟

چقدر حرفاش درد داشت! چقدر زخم داشت! من خیلی زخمیش کرده بودم؟ یا اون زیادی خنجر توی قلبِ نورسته ی من میکرد؟

به سمت آشپزخونه رفت، پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و گفتم: شامو آماده کنم؟

دکمه ی چای سازو زد، از کابینت لیوان برداشت و بدون نگاهی به من گفت: آماده کن...

از شنیدن <آماده کن> تا حدی خو شحال شدم که با ذوق به سمت قابلمه ها رفتم که جمله ی بعدیش پاهامو به زمین میخکوب کرد!

_بعد از اینکه شامتو خوردی از جلو چشمام دور شو، اصلن نمیخوام ببینمت... نتونستم هیچ حرکتی بکنم، خشکم زده بود، سکوت سنگین بینمونو صدای سوتِ چای ساز و بعد شر شر آب جوش توی لیوانش و بعد صدای قدمهای آرومش شکست... حالا من مونده بودم و یه میزِ شامِ آماده و یه قابلمه قورمه سبزی و یه قلب شکسته...

توی پذیرایی نشسته بود و تلویزیون میدید... از شدت ناراحتی تمام بدنم میلرزید، درِ سطل زباله رو با پا باز کردم اول قابلمه ی برنج و بعد قابلمه ی خورشت رو توی سطل خالی کردم. چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و همراه با بغضی که داشت نفسمو بند میاورد از جلوی چشمهای مشکیش که بی توجه به وجودم به تلویزیون دوخته بود رد شدم و مسیر پله هارو پیش گرفتم...

به محض ورودم به اتاق تمام بغضی که توی وجودمه بیرون دادم و زار زدم.

حامد

تا ساعتی خیابون گشتم تا وقتی میرم خونه خوابیده باشه و چشمم بهش
 نخوره. درو آروم باز کردم و وارد خونه شدم، بوی قورمه سبزیش کل خونه رو
 برداشته بود و گشنگیمو یادم مینداخت...

تلویزیون روشن بود، نزدیک رفتم تا خاموشش کنم که باهاش روبرو شدم
 پاهای ظریف شو توی شکمش جمع کرده بود و خوابیده بود. چقدر تو اون لباس
 نارنجی و با اون موهای فرق باز کردش معصوم بنظر میرسید...

اسمشو صدا کردم، پلکهای پُر پیچ و خمش تکون خورد و چشمهای خمارِ قهوه
 ایش باز شد... با گِرهی که تو ابرو هام بود علت اینجا خوابیدنشو پرسیدم و باز

همون ترسِ امروز صبح به سراغ چشمه‌هاش اومد، ترسی که من دوست داشتم. از جاش بلند شد و چشمم به رکابیم خورد که از بغلش زمین افتاد! نمیدونستم از دیدن اینکه با رکابیم خوابیده باید خوشحال میشدم یا عصبی؟! نمیدونستم فیلم بازی میکرد یا نه؟!!

وقتی بی تفاوت بهش روی مبل نشستم و خیره‌ی تلویزیون شدم و اون تمام غذاهایی که کلی برای پختنشون زحمت کشیده بود دور ریخت و مسیر اتاقو پیش گرفت نمیدونستم از این ناراحت کردنش باید خوشحال میشدم یا نه؟ حس مبهمی بود... تمامِ امروزو گیج و منگ دورِ خودم میچرخیدم... تمامِ امروزو این زندگِیه چند ماهمونو مرور میکردم... نگاه های مارال و علی رو تجزیه میکردم... اینکه یعنی تمام این مدت دوتایی به ریش من میخندیدن؟ یعنی وقتی مارال زن من بود و من اینهمه روش تعصب داشتم برادرم با چه دیدی نگاهش میکرد؟ یا زنم وقتی اونو میدید چه حسی داشت؟ حس اینکه اون برادر شوهر شه یا همون عشق قبل از ازدواجش؟ تمام امروزو کلی فکر از ذهنم خطور کرده بود و کلی از علی و مارال متنفر شده بودم... نزدیکترین های زندگیم بدترین زخمهارو بهم زده بودن! از این به بعد چطور میتونستم بهشون اعتماد کنم؟ تو اتاق مهمون پناه گرفتم و روی تخت دراز کشیدم...

یا دومین شب شروع زندگِی مشترکمون افتادم که به مارال گوشزد کرده بودم تا وقتی زنده ام حق نداره بجز بغل من جای دیگه ای بخوابه و اون با اخم ناشی از قهرش حرفمو تایید کرده بود و حالا خودم دومین شبی بود که اونو از این آغوش محروم کرده بودم.

به ساعتِ توی دستم نگاه کردم تا متوجه گذر زمان بشم اما توی صفحه ی ساعت هیچ چیزی جز مارال ندیدم!

یاد دوماءِ پیش افتادم، وقتی ساعتو روی بالش جا گذاشتم و دو روز بعدش موقع خوردنِ شام این ساعتو بهم هدیه داد و با خنده گفت: از این به بعد اینو دست کن و هر وقت نگاهی کردی منو توش ببین!

و من بجای تشکر شروع کردم به ماخله کردنش که اینو چجوری خریده؟ از کجا خریده؟ کی خریده؟ و با کی رفته بیرون برای خریدنش؟ که در مقابل تمام جلز ولز زدنهام لبخندِ مهربونی زد و گفت: از تو ساییتشون انتخاب کردم، تماس گرفتم آوردن خونه. من نرفتم تو خیابون دنبال انتخاب ساعت بگردم.

و آخ که من چقدر از شنیدن اون جمله اش آروم شدم و حس خوشبختی بهم دست داد. حالا دوماءِ تمام بود که توی صفحه ی این ساعت فقط تصویر اونو میدیدم! ساعتو از دستم درآوردمو خواستم بکوبمش به دیوار که دلم نیومد و انداختمش روی تخت و سعی کردم بخوابم! حتی شده برای چند ساعت چشمامو ببندم و اتفاقات این دو روز اخیرو فراموش کنم...

از حموم دراومدم، با حوله ای که روی گردنم بود رفتم آشپزخونه تا مثل عادت همیشه ام چیزی بخورم و بعد راهیِ فروشگاه بشم. وقتی وارد آشپزخونه شدم برای اولینبار توی این سه ماه با یه میزِ صبحانه ی کامل روبرو شدم... دستم دو طرف میز گذاشتم و با لبخند نگاه کردم... چشمم به تیکه کاغذی که روی میز بود برخورد کرد، برداشتمش و به نوشته ی روش چشم دوختم؛

— صبح بخیر! همونطور که گفתי تو اتاقم و جلو چشمت ظاهر نشدم اما لطفن صبحانه اتو بخور شامم نخوردی...

رو صندلی نشستم و به نوشته اش خندیدم؛

— یعنی نگران گشنه موندن منی و روجک؟ تو که خودت هیچی نخوردی!

دلم میخواست صبحانه ای که با دستای اون آماده شده بود رو با لذت میخوردم اما نمیتونستم! به خوردن چایی که خودم دم کردم اکتفا کردم از خونه بیرون زدم.

نزدیک ماشین شدم که صدایی حال خرابمو بدتر کرد.

— سلام

چشمامو محکم روی هم گذاشتمو به سمت صاحب صدا برگشتم، علی بود، برادرم، رقیبم، عشق سابق زنم یا شاید عشق همین حالاش... از تصور اینکه شاید هنوزم مارال عاشقش باشه خونم به جوش اومد!

— میری فروشگاه؟

به صورتش نگاه کردم و دنبال شباهتی به خودم گشتم تا بدونم آیا شباهتی بینمون هست که باعث شده باشه مارال بخاطر این شباهت بهم نزدیک بشه؟ اما نبود! هیچ شباهتی بین ما نبود جز اینکه هر دو مون به یه نفر دل باخته بودیم و اون عشق از دست رفته ی علی بود و زن من... اون اولین عشق زندگیش و از دست داده بود و من به دستش آورده بودم...

حالا برادرم، برای من رقیبترین رقیب دنیا بود! حالا من برای اولینبار به علی حسادت میکردم، به اینکه خیلی قبلتر از من مارالو شناخته بود، به اینکه خیلی قبلتر عاشقش شده بود، صاحب قلب و عشقش شده بود... من بیشتر از

هرچیزی به اینکه زنم عاشق برادرم بوده و شاید الانم هست حسادت می‌کردم...

دستش روی شونه ام قرار گرفت.

_ حواست کجاست؟ خوبی حامد؟

_ خوبم...

در ماشینو باز کردم، سوار شدم و با فشار پدال گاز از دست علی فرار کردم. پله هارو بالا رفتم در اتاق مدیریتمو باز کردم و وارد شدم، کیفمو روی صندلی پرت کردم و پشت میزم نشستم. چشم دو ختم به قاب عکس روی میزم و برگشتم به یکنیم ماه پیش....

وارد حیاط شدم و چشمم به مامانومعصومه و ریحانه و مارال افتاد که دورهم نشسته بودن و مثل خاله باجیا سبزی پاک می‌کردن. با دیدنشون شروع کردم به خندیدن و مسخره کردنشون، کنار مارال روی تخت چوبی نشستم؛

_ مارال چقدر شبیه خاله خان باجیا شدی، این چه سر و وضعیه؟

ریز خندید، سقلمه ای بهم زد و آروم گفت: عه مسخره!

رو به ریحانه کردم و با خنده گفتم: دایی راست نمیگم؟ بخصوص با این چادر

گل گلی و لپای سرخ شدش شبیه زنای دهات نشده؟

مامان و معصومه از تشبیهم لبشونو گاز گرفتند و بهم چشم غره رفتن و مارال ریز ریز خندید و ریحانه خیلی سریع گوشه شد و سش گرفت و با خنده گفت: از خداتم باشه، دختر نیست که دسته گل زندایی من، حالا بجای مسخره بازی واستا تا به عکس ازتون بندازم.

منم خیلی سریع ژست مردای ایران قدیمی رو گرفتمو کتمو روی شونه ام انداختم، یه دستمو روی زانوم گذاشتم و یکیشو دور گردن مارال حلقه کردم و با صدای کلفتی گفتم: روتو بپوشون زن!

و اون از خنده ریشه رفت و من با حالت مسخره ای چادرشو جلوی صورتش گرفتم و شدیم سوژه ی عکس ریحانه، عکسی که خنده ی از ته دل منو مارالو قاب کرده بود و حالا همون خنده های ریز و از ته دل شده بود سوهان روحم و بهم دهن کجی میکرد...

قاب عکسو توی دستم گرفتم و انگ شتمو روی صورت و چادر گل گلش به حرکت درآوردم...

_ چرا با من اینکارو کردی مارال؟ تو چیکار کردی با من؟

بیست روز از اون روز کذایی گذشته بود. تمام این بیست روز تا دیروقت بیرون میموندم تا وقتی میام خونه مارال خوابیده باشه و نینمش...

هرشب بوی غذاش خونه رو پر میکرد و با میز چیده شده ی شام رو برو میشدم و یه یادداشت که ازم خواهش میکرد تا غذامو بخورم...

هر روز صبح میزآماده ی صبحانه رو بروم بود و من به خوردنِ چای اکتفا میکردم... بیست روز تمام بود که ندیده بودمش... دلم براش تنگ شده بود اما یاد کاری که باهام کرده بود مثل خنجر تو قلبم فرو میرفت!

کلیدو انداختمو وارد خونه شدم، بجز چراغ آشپزخونه همه ی چراغا خاموش بود. مثل هر شب به سمت قابلمه ی غذاها رفتم برنج و ماهی بود، بیرون شام

چشم‌اموروی میز چرخوندم تا یادداشت رو پیدا کنم. با پیدا کردنش لبخند پیروزمندانه‌ای زدم اما با خوندن چیزی که توش نوشته بود تمام وجودم یخ کرد؛

چند بار پشت سرهم جمله اشو خوندم و از فکر اینکه مارال از خونه رفته باشه دیوونه شدم...درسته که از اش خواسته بودم وقتی میام جلوی چشم نباشه اما نبودنش توی خونه منو میکشت! به سرعت پله هارو بالا رفتم و روبروی درِ اتاقی که تا بیست روز پیش بینمون مشترک بود و این بیست روزِ اخیر پناهگاه مارال شده بود ایستادم، دستمو روی دستگیره گذاشتم اما از اینکه درو باز میکردم و با جای خالیش روبرو میشدم وحشت داشتم.

با یه حرکت درو باز کردم و وارد اتاقِ تاریکِ شدم... بوی عطرش تمام فضای اتاق رو پُر کرده بود... چشمامو بستمو بوی عطر شوبه ریه هام راه دادم... کلیدِ برقو زدم... ضربان قلبم بالا گرفت... انقدر محکم به سینه میکوبید که مطمئن بودم داره صداشو میشنوه... روبروم ایستاده بود... درست روبروی من... در عرض این بیست روز لاغرتر شده بود... آرایش پهن... رنگی رو صورتش بود... رژ سرخ... روی لبهاش کشیده بود که هرعاقلی رو مجنون میکرد... موهای مواج... شش شونه های ظریفش رها شده بود... لباس تنش رو خوب میشناختم، همون لباسی که باعث آشکار شدن

حقیقت شد، همون لباسِ گیپورِ کوتاهِ سفید رنگ که حالا بدون خواسته ی من تنش کرده بود و اندام ظریف و زیباشو پوشونده بود... گردن و شونه هاش بیرون بود و پاهاش بعد از مدتها از اسارت ساپورتهای ظالم دراومده بودن و داشتن نفس میکشیدن... خیه... ره بودم! خیره ی این زنی که متعلق به من بود... زنی که اسمن و رسمن به من تعلق داشت و فقطو فقط من مالکش بودم... مالک اسم و روح و جسمش... خیره ی لبهای سرخ رنگش بودم که تکون خوردن؛
_____ولدت مبارک.

نمیتونستم لب باز کنم و چیزی بگم و فقط خیره ی این موجود خواستنی شده بودم. به سمت تخت رفت، به شمع های ۲ و ۸ روی کیک فندک زد و روشنشون کرد، کیکو مقابل صورتم گرفت و زمزمه کرد؛
_____فوتش کن...

و من بی هیچ حرف و حرکتی فقط مبهوت مارال بودم! با تکرارِ جمله اش دستمو روی شمعها کشیدم و خاموششون کردم. کیکو روی میز گذاشت و به سمت جعبه ی کادویی کوچیک رفت. از پشت سر براندازش کردم، پشتِ لباسش از سرشونه تا کمر بصورتِ جلال باز بود و تمام پشتش رو به نمایش گذاشته بود. کمر باریکش بیشتر از هروقتِ دیگه ای خودنمایی میکرد. جعبه رو به سمتم گرفت، بی هیچ حرفی دستمو توش فرو بردم و زنجیری که ازش یه پلاک آویزون بود رو بیرون کشیدم...

دستهای ظریفشو که برای اولینبار با لاک قرمز تزیین کرده بود به سمت پلاک دراز کرد و توی دستش روبروی صورت من گرفت!
.....منو ببخش.....

پلاکش همین بود، منو ببخش!

چشمهای مشکیم بین لبهای سرخش و پلاکی که اسیر انگشتهای کشیده اش بود به حرکت دراومد...

دستهام بی اراده به سمت صورتش حرکت کرد و روش نشست. با اصابت دستم به صورتش، هردومون برای چند ثانیه چشمامونو بستیم. انگشت اشاره ام روی صورتش حرکت کرد... به لب... هاش رسید. من انگشتامو روی اون قرمزهای وحشی کشیدم و اون چشماشو بست... نفسهام به شماره افتاده بود و قلبم داشت از سینه خارج میشد... یک قدم به سمتش برداشتم، نگاهم فقط خیره ی اون لبها بود، صورتمو مماس با صورتش قرار دادم، خیره بود تو چشمهام، لب زد؛

_منو ببخش!

مفهوم جمله اش رو نفهمیدم فقط تگون خوردن اون قرمزی ها مو به جنون کشید... لبهای تشنه امو به دریای خونین لبهاش رسوندم... برای اولینبار بامن همراهی کرد! وقتی چشمامو باز کردم خودمو روی تخت درحالیکه روی مارال خیمه زده بودم و بدون وقفه قرمزهای لبهاشو با لبهام پاک میکردم پیدا کردم... تازه متوجه زمان و مکان و موقعیتم شدم. تمام اتفاقات این اخیر مثل یه فیلم سینمایی از جلوی چشمهام عبور کرد! بازم کاب* و*س عشق مارال و علی به سراغم اومد! با حرص دستمو روی لبهام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم؛

_لعنتی...

مثل فنر از جام پریدم و با سرعتِ تمام به سمت در رفتمو همراه با کوبیدنش
 ا تاق رو ترک کردم! خودمو به ا تاق مهمون رسو ندَم و توی تراس پناه
 گرفتم. نفسهامو با حرص بیرون دادم و پشت سرهم زمزمه کردم؛
 _لعنتی...لعنتی...لعنتی... چرا مقابل تو دستو دلم شُل میشه لعنتی؟ چرا
 ب*و* سیدمت؟ چرا؟

مشتهای پیاپی روی سنگهای مرمرِ مقابلم که نرده ی تراس بود میکوبیدمو
 با بت ب*و* سیدن مارال به خودم لعنت میفرستادم! تمام شب رو
 نخوابیدم، طول و عرض ا تاق رو قدم زدم و به هدیه اش فکر کردم، به پلاکی که
 خریده بود... به حرف دلش، منو ببخش!
 جمله اش رو با خودم تکرار کردم و با زمزمه ی <نمیبخشمت مارال> به
 خواب رفتم!

صبح اول وقت از خونه بیرون زدم تا حتی میزِ صبحانه اش رو هم نبینم. رفتم
 بام تهران تا شاید یکم کوه نوردی حالمو تغییر بده... از اون بالا زل زدم به شهر
 اما من حتی شهرو هم مارال میدیدم، صورت مارال با اون لبهای سرخ تصویر
 تهرانو پوشونده بود، با خودم جنگ داشتم، با احساسم میجنگیدم... من چه
 احساسی به این دختر داشتم؟ عاشقش بودم؟ پس چرا بخاطر ب*و* سیدنش
 هزار بار به خودم لعن و نفرین فرستادم؟ پس چرا بیست روز تمام ازش فرار
 کردم تا نبینمش؟ چرا ازش گریزونم اما با دیدنش، با استشمامِ عطرِ تنش از خود
 بیخود میشم؟ چرا دیشب تا این حد به خودش رسیده بود؟ برای اینکه
 میدونست دوست دارم اون لباسو توی تنش ببینم یا اینکه میخواست از این
 طریق منو به سمت خودش بکشه؟ یعنی خودشو اونطور آماده کرده بود تا

بخاطر تصاحب جسمش خیانتی که درحقم کرده بود رو ببخشم؟ مدام به خودم تلنگر میزدم که نباید کسیکه عاشقِ برادرم بوده و برادرم درحد جنون دوستش داشته و بخاطرش با ما سرجنگ ونا سازگاری داشته، دوست داشته باشم!

مدام فکر طلاق و جدایی به سراغم میومد اما وقتی برای چند لحظه به این فکر میکردم که اگه مارالو طلاقش بدم اونوقت اون با علی ازدواج کنه، دیوونه میشدم! اگه برادرم صاحب زن من میشد من میمردم... مارال فقط برای من بود. حتی اگه مدتها توی اتاق حبسش میکردم!

حتی اگه مدتها دستهام لمشش نمیکردن باز اون برای من بود و من نمیخواستم اونو از دست بدم اما کنارش بودن روهم نمیخواستم!!!

غروب مامان تماس گرفت، تولدمو تبریک گفت وازم خواهش کردکه شب زود برم خونه تا کمی دور هم باشیم. حس رفتن به خونه رو نداشتم، حس تو جمع قرار گرفتنم همینطور. درواقع میترسیدم مارال و علی باهم یکجا باشن، از نگاهاشون میترسیدم.

پشت فرمون بودم و به سمت خونه حرکت میکردم، گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسموعکسش دستو دلم لرزید مثل پسریچه یساله ای که برای اولینبار میخواهد صدای دوست دخترشو بشنوه و استرس تمام وجودشو گرفته! انگشتمو روی لمس گوشی کشیدم و جواب دادم؛

_بله؟

_سلام.

صداش آروم آروم بود، مثل همیشه. بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم: کارتو بگو؟ برای چی زنگ زدی؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: مادر جون او مده بود دنبالم میگفت که برم پایین برای درست کردن شام کمکشون کنم، میتونم برم؟

صداش انقدر معصومو لحنش انقدر ملتمسانه بود که میخواستم خیلی سریع موافقت کنم اما وقتی یادم افتاد اگه بره پایین با علی روبرو میشه خیلی سریع با صدای بلندی گفتم: نخیر! حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری، فهمیدی؟

صدایی نیومد، دوباره داد زدم؛

—هوی! شنیدی چی گفتم؟

بلافاصله از اینکه بهش گفتم هوی پشیمون شدم و به خودم لعنت فرستادم؛ حق نداشتم بهش توهین کنم. صداش رنگ بغض خفه ای به خودش گرفت و زمزمه کرد؛

—چشم! خدافظ...!

بعد از شنیدن بوق آزادِ گوشی متوجه شکوندن قلب مهربونش شدم. دستی توی موهام کشیدم و باز حرصمو سرِ پدالِ گاز خالی کردم....

حاضر بودم تو ی پذیرایی روی مبل نشسته بودم، صدای قفل در اومد، بلند شدم و با حامد روبرو شدم سرمو پایین انداختمو سلام دادم. مثل عادت این اواخر جواب سلاممو نداد.

— حاضر شو بریم.

چادرمو از روی مبل برداشتمو همراه با سرکردنش گفتم: من حاضرم. سرتا پامو برانداز کرد و با ابرو به شالم اشاره کرد.

— عوضش کن!

شالم یشمی بود و رنگ روشنی نداشت که بدش بیاد ونخواد سرش کنم با تعجب گفتم: چرا؟

به سمتم برگشتو با عصبانیت داد زد؛

— چراش به خودم مربوطه گفتم عوضش کن!

بازم اینهمه بدخلقی قلبمو رنجوند و با صدای خیلی پاینتری از صدای اون گفتم: خب رنگش تیره است دیگه عوضش کنم چی سرکنم؟

نزدیکم شد، ترسیدم، یک قدم به عقب برداشتم، با قدم بلندی مقابلم ایستاد دستشو به شالم دراز کرد و از سرم بازش کرد، از نزدیکی دستش به صورتم حس آرامش بهم دست داد، حسی که دیشب داشتم. دلم برای اسیر شدن میون این دستها لک زده بود... شال یشمی نخیمو مقابل صورتم گرفت و با گرهی که میون ابروهاش بود گفت: برو تو کمد لباسات نگاه کن بین تیره تر از این چه رنگیه، همونو سر کنو بیا.

حالا با دیدن اخمش میفهمیدم که چقدر محتاج اون لبخندها و خنده های مردونه اش بودم. بی هیچ حرفی پله هارو بالا رفتم که دوباره صداش به گوشم رسید؛

—اون بزرگ دوزکتم بشور!

شالو پرت کردم توی سبد لباس و از کمد یه شال مشکی برداشتم و سرم کردم، توی آینه به صورتم نگاه کردم، آرایش خیلی ملایمی داشتم و حتی نمیدونستم چی شو باید پاک کنم... بی توجه به دستور دومش پایین رفتم. روی مبل لم داده بود و با دیدنم به سمت در رفت پشت سرش حرکت کردم جلوی در بازو مو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند... به بازو فشار میاورد و نفسهای تندش به صورتم سیلی میزد! فشاری که به بازو میاورد باعث اذیت شدنم میشد اما حتی جرات اعتراض ندا شتم، میترسیدم، از کبودی دوباره ی دست صورتم میترسیدم.

—با هیچکس لام تا کام حرف نمیزنی! یه گوشه میشینی و سرتو میندازی پایین، فهمیدی؟

سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم که یه تای ابرو شو بالا داد و گفت: نشنیدم؟ خوب میدونستم منتظر چشم شنیدن از منم... وقتی در مقابل حرفهاش و خواسته هاش چشم میگفتم احساس غرور و بزرگی میکرد و من اینو از تو چشمهاش میخوندم...

زل زدم تو چشمهاش و گفتم: چشم، هرچی تو بگی!

حالا میتونستم قهقهه ی چشما شو ببینم، اگه با شنیدن این کلمه از من تا اینحد چشمهاش میخندید من حاضر بودم هزاران بار در روز اینو براش تکرار کنم!

دسته شوروانه‌ی صورتم کردو انگشت شصتش رو بیرحمانه و محکم روی لبهای نحیفم که کمی با رژ صورتی رنگشون کرده بودم کشید... انگشت بزرگ و مردونه اش با یه حرکت تمام رژم رو بلعید، از کیش او مدن لبهام آه آرومی از نهادم بیرون او مد. به انگشت رژی و لب پاک شده ام نگاه کردو گفت: این لامصبا خودشون به اندازه‌ی کافی رنگ دارن، دیگه لزومی نداره نقاشیشون کنی.

ریز خندیدم و چیزی نگفتم.

زنگ واحدوزد و منتظر باز شدن در ایستادیم، در باز شد اما کسی جلوی در نبود حامد وارد شد و پشت سرش من پامو داخل گذاشتم که صدای دختری توجهمو جلب کرد، دختری لاغر با یه شلوار جین و تیشرت جذب و موهای کوتاه مشکی که اسم حامدو صدا زد و بلافاصله خودش رو توی بغل حامد جا داد!!!

از دیدن اون دختر مو کوتاه توی بغل حامد شوکه شده بودم که حامد زمزمه کرد؛

_____ بهار...

و از شنیدن این زمزمه‌ی آروم حامد غم دنیا روی دلم نشست... دختر مو کوتاه که حالا فهمیده بودم بهار خودشو از بغل حامد فاصله داد و با نگاهی پر از لبخند گفت: تولدت مبارک حامدی!!!

انقدر محو حامد شده بود که منو نمیدید پشت سرش مثل غریبه‌ها ایستاده بودم. یک قدم به جلو برداشتم تا بتونه ببینتم، صدامو صاف کردم؛

_سلام.

بعد از چند دقیقه زل زدن به حامد چشم ازش برداشت و رو به من گفت: سلام، شرمنده عزیزم از بس محوِ پسر داییم شدم که شمارو ندیدم. یک قدم جلو برداشت و دستشو به طرفم دراز کرد و ادامه داد؛

_من بهارم و شما؟

_مارال.

دستمو فشار داد و با خنده ی دندون نمایی گفت: از اقوام زن دایی هستین؟ با این حرفش به حامد نگاه کردم، حامدی که نگاهش به منو بهار بود، دوست داشتم همونطور که عشقشو بغل کرده بودو اسمشو صدا میزد حالا هم بگه که من زنشم اما بعید میدونم با دیدن بهار به این چیزا فکر میکرد.

_همسر مه!

با شنیدن این حرف از زبون حامد لبخند پهنی زدم و به سمت داخل پذیرایی حرکت کردم و منتظر عکس العمل بهار نمودم... بعد از سلام و احوالپرسی روی یکی از مبلاهای تکی نشستم و حامد روی مبل روبروم نشست تا راحت تر بتونه منو زیر نظر بگیره...

بهار بعد از چند دقیقه با یه جعبه ی کادویی توی سالن ظاهر شد و روی مبل دونفره کنار حامد نشست و کادورو روی پاهاش گذاشت و بالحن مسخره ای گفت: اینم کادوی تولدت دلچک خان!

و بعد بلافاصله رو کرد سمت من و خریدارانه نگام کرد؛

_خب مارال خانوم، جلودر که نگفتی کی هستیو اذ ستم فرار کردی، حالا بگو ببینم کی هستی که من تا حالا ندیدمت؟

و حالا پدرجون بود که باهمون لبخند پدرانه ی همیشگیش گفت: مارال عروسمونه بهارجان! سوگولی خونمون...

از تعریف پدرجون لبخند مهمون لبهام شد و نگام به علی که خیره نگاهم میکرد و بعد حامد که جعبه توی دستش بود و چشمش به بهار بود کشیده شد. و باز صدای جیغ و زننده ی بهار که بلند خندید و گفت: عه، دایی این پسر تون دلککه شما دیگه چرا سربه سرمن میذارین؟ حامد و ازدواج؟

معصومه با سینی چای به جمع ملحق شد و با کنایه گفت: مگه حامد چشه بهارجون؟ داداشم واسه خودش یه پارچه آفاست، این زن نگیره کی بگیره پس؟ بهار یه وجب دیگه خود شو به حامد نزدیک کرد و به سمتش چرخید و با نگاه خیره روی صورتش گفت: شماها همتون دست به دست هم دادین تا منو اذیت کنین، اگه بگین مارال زن علی باور میکنم اما زن حامد ونه!

مفهوم جمله ی بهار و فقط منوعلی و حامد میتونستیم بفهمیم! بعد از شنیدن ان حرف بهار، لمبو به دندون گرفتم و حامد از شدت عصبانیت نگاهشوبین منوعلی به حرکت درآورد و من ترجیح دام همونطور که گفته بود خفه خون بگیرم!

ریحانه با گوشی که توی دستش بود کنار بهار نشست و گوشیشو جلوی صورتش گرفت و با طعنه گفت: اینم عکس دایی حامد و زندایی جونم. دیگه مدرک بهتر از این؟ بهار گوشیشو توی دستش گرفت و زل زد به صفحه اش، نمیدونستم ریحانه چه عکسی از ما نشونش داده اما هرچی که بود کار خود شو کرد. بهار رنگش پرید اما نخواست خودشو خورد کنه. تو صورت حامد زل زد و با

نیش‌خندگفت: چقدر زود و بی خبر ازدواج کردی حامد! فکر میکردم خیلی دیرتر از اینا دل بکنی از مجردی و خاطره هات!

چشم‌امو دوخته بودم به لبهای حامد تا چیزی بگه، تا بگه که ازدواج با من بهترین انتخابش بوده، منتظر بودم بگه که دوستم داره، بگه که فراموشش کرده... اما تمام اینا یک مشت خیال باطل بود، حامد هرگز این حرفارو نمیزد اون از من متنفر بود...

_وقتی خاطره ات انقدری دور بشه که حتی دلش نخواد از راه دورم باهاش باشی توام مجبوری ازش دل بکنی!!!

جمله ای که حامد گفت مثل آب داغی بود که روی سر من ریخته شد! من انتظار دفاع و تحسین داشتم نه توهین و تحقیر... حامد منو توی جمع تحقیر کرد. رستم به بهار گفت که بخاطر طرد شدن از سمت اون مجبور شده با من ازدواج کنه!

حرفش بیش از حد برام سنگین بود، یعنی حامد تا اینحد از من متنفر بود که خوردم کنه؟ حالا نگاه های سنگین همه ی اعضای خانواده رو روی خودم احساس میکردم... تمام خونه و آدماش دور سرم میچرخیدن، بغضم طاقت منتظر موندن نداشت و داشت به چشمهام میرسید.

دستمو به دستگیره ی مبل تکیه دادم و از جام بلند شدم، هرکس مشغول کار و حرفی بود حتی حامد هم مشغول تماشای بهار بود. فقط علی بود که خیره ی چشمهای اشک آلودم بود و تمام حواسش به من بود. احساس ضعف میکردم، احساس خفگی، به هوای آزاد نیاز داشتم، به نفس کشیدن، به تنهایی... به سمت آشپزخونه حرکت کردم، صدای ریحانه از پشت سرم شنیده میشد؛

— کجا میری قربونت برم؟ چیزی میخوای زندایی جونم؟

نمیتونستم لبامو تکون بدم و صدای بغض آلودمو به گوش جمع برسونم. به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با قدمهای تند به تراس آشپزخونه پناه بردم. توی هوای آزاد نفسهای عمیق کشیدم و اشکهای سرکشم از اسارت چشمهام آزاد شدن و روی گونه هام ریختن... گ*ن*ا*ه من چی بود که اینطور توی جمع خورد شدم؟ گ*ن*ا*هم این بود که قبلن عاشق علی بودم؟ یا اینکه به عشقم نرسیده بودم؟ یعنی اگه امشب بعنوان زنی علی تو این جمع بودم باز میشکستم؟ باز خورد میشدم؟ من از کجا باید میدونستم علی برادرشه؟ از کجا؟ مگه بعد از ازدواج با حامد چه خطایی از من سر زده بود که اون اینطور داغونم کرد؟ این بیستو آندی روز دوری ازش و حبسم برای تنبیه شدنم بخاطر عاشق بودنم کافی نبود؟ من تقاص چپو پس میدادم؟

— اینجا چیکار میکنی زندایی جون؟

برگشتم و ریحانه صورتِ خیس شده از اشکمو دید، دستشوروی صورتم کشید و با گزیدن لبهاش گفت: چرا گریه میکنی فداشتم؟ بی اراده به بغلش پناه بردمو با گریه نالیدم؛

— ریحانه دلم خیلی پره از آدمای زندگیم... من خیلی تنهام خیلی!

— چی اینهمه ناراحتت کرده؟

سرمو به طرفین تکون دادم؛

— هیچی عزیزم، تو برو منم میام.

— مطمئن باشم خوبی؟

— خوبم!

دروغ گفتم من اصلا خوب نبودم، اصلا خوب نبودم...

دوباره روی همون مبل تکنفره، روبروی حامد و بهار نشستم. حامد با اخم بیشتری به صورتم و چشمهای سرخ شده ام نگاه میکرد، اما جمله ی تلخش زیادی با مزاج بهار سازگاری پیدا کرده بود، چون خنده از لبهاش نمیرفت.

آقا محمد و پدرجون باهم حرف میزدن، مادرجون و معصومه مشغولِ پیچ پیچ بودن، ریحانه کنار علی نشسته بود و مشغول صحبت بودن و حامد و بهار هم باهم حرف میزدن، بهار مثل وروره جادو یکریز حرف میزد و حامد گوش میداد و گاهی هم جوابهای کوتاه میداد.

فقط من بودم که تک و تنها نشسته بودم و نگاهمو بین همه میچرخاندم! امشب چه حسِ غریبی داشتم!

— خب عروس خانوم یکم از خودت برام بگو؟

صدای ملکه ی عذاب این چند ساعت بود که با پوزخند جمله اشو گفت و بهم زل زد. حسِ تگون دادن لبهامو نداشتم، حتی برای بیان یک کلمه! اینبارم مادرجون به دادم رسید و جوابشو داد؛

— خودت که میبینیش دخترم، یه پارچه خانومه، متینه. مارال تعریف کردنی نیست که هرچی هست همینه عروسم!

بهارهم با لحنی شبیه به لحنِ مادرجون گفت: زندایی جون مگه مارال خانوم خودش زبون نداره که نمیدارین حرف بزنه؟ از وقتی دیدمش جز سلام چیز دیگه ای ازش نشنیدم بذارین بنده خدا یکم حرف بزنه.

چقدر بد حرف میزد و احترام سرش نمی‌شد. صدای آشنای قدیمیم به گوشم خورد؛

_همینکه تو از غروب مخ مارو خوردی کافیه، یه نفرم که سرسنگینه و حرف نمیزنه تو میخوای صداشو دریاری؟

علی از من طرفداری کرد، تعریف کرد، زخمی که چند دقیقه پیش حامد بهم زده بود رو التیام داد، ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست!

چشمهای حامد رنگِ خون گرفت و رگهای گردنش باد کرد و با حرص نگاهم کرد و گفت: بهارو که میشناسی؟ درباره اش بهت گفته بودم، یادته؟

از شنیدن اون لحن تلخش لحن منم تلخ شد و با نیشخند گفتم: بله! تمام چیزایی که درموردشون گفته بودی یادمه! همشونو...

یه تای ابرو شو بالا داد و گفت: خب؟ توام یکم از خودت براش بگو تا اینم تورو خوب بشناستت...

معنی حرفشو خیلی خوب میفهمیدم! پر از طعنه بود، پر از نیش و کنایه، پر از زخم! از روی مبل بلند شدم زل زدم تو چشمهای مشکي ظالمش و با تحکم گفتم: همونطور که زحمت معرفی کردن ایشونو به من کشیده بودی منم خودت به بهار جان معرفی کن و هرچیزی که لازمه درموردم بدونه بهش بگو...

به سمت میز غذاخوری گوشه ی پذیرایی رفتمو شروع کردم به چیدن میز. همه دور میز نشسته بودن. روی صندلی کنار حامد که خالی بود نشستم، بهار دقیقن روبروی حامد جا خوش کرده بود.

حامد بشقابو از جلوم برداشت، برام برنج کشید و گذاشت جلوم. درهمین حین بشقابی به سمتش گرفته شد و باهمون صدای نگرش که سوهان روحم شده بود گفت: حامد جان میشه برای منم بکشی؟

حامدم با لبخند بشقابشو گرفتو کشید. سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با غذام شدم.

پدرجونو مادرجون دو سر میز نشسته بودن، با فاصله از هم اما مثل ریشه و شاخه ی اصلی یه درخت بودن.

_دخترم چه خبر از محسنو زنبیچه اش؟ حالشون خوبه؟

از حرفایی که حامد بهم زده بود خوب میدونستم محسن برادر بهار بود. بابی تفاوتی شونه بالا انداخت؛

_خبر زیادی ازشون ندارم دایی جون، ما باهم رفتوآمد نداریم.

مادرجون با چشمهای گشاد شده اش گفت: مگه ازدواج کردی که با برادرت رابطه ندارید؟

چشمهای متوسط و مشکیشو به صورت حامد دوخت و گفت: نه زندایی جون! من مثل بعضیا نامرد نبودم که اینهمه زود و بیخبر ازدواج کنم، اما جدا زندگی میکنم بالاخره هرکسی مشغول کارو زندگی خودشه دیگه!

حامد زیرچشمی به من نگاه میکرد که داشتم از اینهمه صراحت کلام بهار اذیت میشدم و بزور جلوی خودمو گرفته بودم. مثل همیشه آقا محمد زودتر مهمونیو ترک کرد و رفت تا بخوابه. معصومه و ریحانه هم رفتن.

دلَم میخواست ما هم میرفتیم تا بیشتر از این چشمهام بهارو نبینه اما آقا حامد قصد دل کندن از عشقشونداشت... پدرجون و مادرجون روی فرش نشسته

بودن و به پشتی تکیه داده بودن، بهارم چنان با گستاخی تمام کنار حامد جا خوش کرده بود که نگو و من تنها نشسته بودم. علی هم داشت با گوشیش ور میرفت وزیرچشمیم منو میپایید. بهار جعبه ی کادویی رو که روی عسلی بود برداشت و گفت: هدیه اتو باز نمیکنی؟

حامد جعبه رو توی دستش تکون داد و گفت: چی هست؟
موهای لختشو پشت گوشش زد و گفت: بازکنی میفهمی.

حامد جعبه رو باز کرد و گردنبندی رو از توش بیرون کشید و جلوی چشمش گرفت. یاد دیشب افتام، یاد هدیه ای که سفارش داده بودم طلافروش آشنای مادرم ساخته بود و برام فرستاده بود، یاد لحظه ی دادن هدیه اش، یاد ب*و*سه اش...

صدای پر از شوق بهار منو از خیالاتم بیرون کشید که با ذوق میگفت حامد بنده از گردنت دیگه...

حامد نه موافقت میکرد نه مخالفت فقط نگاهش میکرد. بهار به یه چشم بهم زدن گردنبندو از دست حامد گرفت و انداخت گردنش. با آویزون شدن زنجیر از گردن حامد، چشمم پلاکو دید... دو تا دست که تو همدیگه گره خورده بود. دوباره یاد هدیه ی خودم افتادم، هدیه ای که دیشب بجای گردنش روی زمین افتاد!

یعنی هدیه ی من تا اینحد بی ارزش بود که سهمش زمین باشه و هدیه ی کسی که سالها پیش ولش کرده و رفته خیلی سریع روی گردنش بشینه؟

امشب چقدر قلبم شکسته بود، چقدر تحقیر شده بودم، دیگه ظرفیت تکمیل بود! دیگه تحمل اینهمه تحقیر و نداشتن... بخصوص مقابل نگاهای پر معنی علی! از روی مبل بلند شدم و رو به پدرجون و مادرجون کردم؛ _ اجازه ی مرخصی میدین؟

_ کجا دخترم؟

_ میرم خونه پدرجان، سرم خیلی درد میکنه.

صدای نگران علی که یه روزی آرامبخش تمام دردام بود و حالا تنها صدای آشنای روزهای گذشته ام، توی گوشم پیچید؛
_ برات قرص بیارم مارال؟

مارال رو مثل همون روزای گذشته گفتم، گرم... مهربون... دلسوز!

خیره شدم تو صورتش و با نهایت قدرشناسی گفتم: خیلی ممنونم، استراحت کنم خوب میشم!

و اون لبخند تحویلیم داد... لبخندی که اینروزها از جانب حامد محتاجش بودم...

_ اما من هنوز نشستم!!!

مثل خودش با اخم براندازش کردم و اون ادامه داد:

_ وقتی من نشستم تو کجا میری؟

لحنش تا حدی تحقیرآمیز بود که انگار داشت با بردش حرف میزد نه زنش...

_ سرم درد میکنه بیشتر از این نمیتونم بشینم، من میرم شما با خیال راحت بشینید و حرفاتونو بزنید. با اجازتون... و بعد بسرعت به سمت در رفتمو صدای بهارو

شنیدم که گفت: خب بنده خدا سرش درد میکنه دیگه، بذار بره حامد تو بشین تازه سرِ شبه.

پله هارو تا رسیدن به طبقه ی دوم دوییدم. درو باز کردم با تمام توانم کوبیدمش تا صدا شو همه ی دنیا بشنون. به اتاق پناه بردم، اتفاقی که نزدیک به یک ماه بود شاهد جای خالی شوهرم بود... شوهری که بارها روم دست بلند کرده بود... بارها تحقیرم کرده بود... بارها بهم توهین کرده بود... اونم فقط به جرم اینکه من ناخواسته قبلا عاشق برادرش بودم.

لباسای راحتیمو تنم کردم و توی تخت خواب دراز کشیدم، منتظر شنیدن صدای در و او مدن حامد بودم اما خبری نبود. به این سمتو اون سمت میغلطیدم و مدام به ساعت نگاه میکردم. رو گذشته بود و هنوز خبری از او مدن نبود، مدام با خودم حرف میزدم و به بهار بدو بیراه میگفتم که یهو سروکله اش تو زندگیمون پیدا شده بود! صدای دراومد، نفس حبس شده ام آزاد شد و خیالم راحت شد. چشمامو بستم تا بخوابم که صدای باز شدن درِ اتاق به گوشم رسید اما تکون نخوردم...

دستی روی موهام کشیده شد و ضربان قلبم بالا رفت!
اون دست آشنا روی پیشونیم قرار گرفت و آروم اسممم صدا زد؛
_ خوابیدی مارال؟

وقتی هیچ تکونی نخوردم مطمئن شد که خوابیدم.
سرشو روی قلبم گذاشت و لب زد؛
_ چقدر آروم خوابیدی فرشته ی من!

با شنیدن این جمله پلکهام تکون خوردن و نتوانستم روی هم نگاه شون دارم و چشمهام باز شدن. بلافاصله سر شو بلند کرد و با چشمهای بازم روبرو شد! خود شو گم کرد و با تته پته گفت: اومدم ببینم سرت خوب شده یانه... جواب ندادی فکر کردم بلایی سرت اومده... سرمو بخاطر همون گذاشتم رو قلبت... میخواستم ببینم میزنه یا...

— یا مردم؟

لباشو بیصدا تکون داد؛

— خدا نکنه...

دلم چقدر این حامد آرومو میخواست، بلند شد و به سمت در حرکت کرد.

— چشمت روشن!

برگشت؛

— برای چی؟

— اومدنِ بهار!

پوزخند زد؛

— ممنون!

بغض کردم؛

— هنوز دوشش داری؟

مسیر رفتنشو برگشت و لبه ی تخت نشست، خودمو کمی بالا کشیدم و مردمکهای مشکیشو برای گرفتنِ جواب سوالم نشونه گرفتم.

— چرا میپرسی؟

به سختی آب گلو مو قورت دادم.

_ با دیدن رفتارات و شنیدن حرفات این سوالم خیلی بیجا بود معلومه که
دوسش داری!

لبخند کجی زد و گفت: به به چه دختر باهوشی!
باز قلبمو نشونه گرفت... به گردنش نگاه کردم، به هدیه ی عشقش... متوجه
نگاهم شد... با شیطنت گفت: قشنگه؟ همونطور که به دستهای گره خورده
خیره شده بودم گفتم: اوهوم، خیلی... معلومه خیلی خوش سلیقه است!
زنجیرو از گردنش درآورد و به طرف من گرفت.

_ فکر کنم خیلی ازش خوشت اومده، مال تو باشه!
_ من نمیخوامش، بهتره خودت بندازی گردنت تا عشقت ناراحت نشه!
با صدای بلند خندید؛

_ عجب رفتاری شدما، نندازم اون ناراحت میشه بندازم این ناراحت میشه...
از دستش دلخور بودم، بیستراز همیشه، نگاهمو ازش دزدیدم دوباره دراز کشیدم
پشتمو بهش کردم.

_ خواستی بری چراغارم خاموش کن لطفن...
اسمم صدا کرد، مثل یک ماه پیش، مهربون، با محبت... دلم میخواست برگردم
و با لبخند پر از عشقم بگم جانم عزیز دلم؟ اما یاد تحقیر و توهینش توی جمع
افتادم، یاد خورد شدنم!!!

بدون برگشتن و نگاه کردن بهش گفتم: بله؟
_ بابت امشب معذرت میخوام!

یعنی بیدار بودم؟ حامد داشت از من عذرخواهی میکرد؟ نمیدونستم چی بگم و چه حرکتی انجام بدم که بازو مو گرفت و به طرف خودش برم گردوند و این حرکتش باعث شد یک دسته از موهام روی صورتم بریزه، با انگشتش موهامو از روی صورتم کنار زد! این چش شده بود؟ چرا داشت با قلبم بازی میکرد؟
_مشکل من با تو ی چیز دیگه است، حق ندا شتم امشب بخاطر بهار ناراحتت کنم!

به دستای مردونه اش که با موهام بازی میکرد چشم دوختم و با بغض نالیدم؛
_امشب منو پیش بهار خوردم کردی حامد! خیلیم خوردم کردی!
بغضم ترکید و بی اراده گریه کردم. با تعجب به منیکه گریه میکردم نگاه میکرد، خم شد گونمو ب*و*سید و با مهربونی گفت: گریه نکن دیگه، خودم متوجه اشتباهم شدم، ازت عذرخواهی میکنم. مارال؟ مارالی؟
دوباره منو اسیر محبتش کرد، دوباره دلم هوایی شد. اشکمو پاک کردم و با خنده گفتم: اینجوری صدام نکن قلبم ضعیفه ها!
خندید و من بعد از بیست روز چشمهام به دیدن خنده اش روشن شد، خنده ی از ته دلش برای من نه خنده ی چند دقیقه پیشش برای اذیتم.
دوباره قیافشو جدی کرد و گفت: تو خجالت نمیکشی؟
_چرا؟ مگه چیکار کردم؟
_هدیه ام کو؟

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: همون هدیه که انداختیش رو زمین؟
_بله همون هدیه!

با انگشتش به کشوی میز کنسولی اشاره کردم.

—تو کشو داخل جعبه است.

دستمو گرفتیو با خنده گفت: به روت خندیدم پررو شدی؟ پاشو برو بیارش بینم!
از جام بلند شدم و با خنده زنجیرو از کمد برایش آوردم. به لباسِ توی تنم که
تاپ و شلواریک باعکس خرگوش بود نگاه کرد و خندید...

—بندازش گردنم!

زنجیرو انداختم گردنش و فقط خدا میدونه از اصابت دستام با اون گردن و
بوی عطری که به مشامم میخورد چقدر حسِ دلتنگی داشتم.

—اما بنظر من، اون هدیه ات خیلی خوشگلتره!

—میدونم!

—پس چرا اونو نمیندازی؟

نوک بینیمو با دو انگشتش گرفت و همراه با تکون دادنش گفت: فضولیش به تو
نیومده!

لبمو آویزون کردم و گفتم: کنديش، ول کن!

از روی تخت بلند شد؛

—من دیگه میرم، بگیر بخواب!

فکر میکردم بعد از اینهمه بگو و بخند دیگه تنهام نذاره و پیشم بمونه اما اون
بازم قصد رفتن کرد.

—پیشم نمیمونی؟

—نه!

نه رو گفت و رفت!

بازم منوباخودم و جای خالیش تنها گذاشت!

حامد

وقتی وارد خونه شدیم و دریک آن بهار و تو بغلم دیدم خیلی شوکه شدم، خیلی تغییر کرده بود، دیگه اون دختر ۱۸ ساله ای که من عاشقش بودم نبود! لاغرتر شده بود و چهره ی زنونه و بزرگسالی پیدا کرده بود. هنوز باور نکرده بودم برگشته و اینی که مقابلمه بهاره! بهاری که یروزی با یه ببخشید برای همیشه منو ترک کرد و تنهام گذاشت!

بعد از اون طعنه ی بهار منم بدون اینکه قصد زخم زدن به مارالو داشته باشم اون حرف مسخره رو زدم و باعث ناراحتی مارال شدم. وقتی ریحانه رو فرستادم تا ببینه مارال کجا رفت و چیکار میکنه و برگشت و گفت داره توی تراس گریه میکنه و میگه خیلی تنهام دلم میخواسست برم بغلش کنم تا میتونم ازش عذرخواهی کنم!

وقتی علی ازش تعریف کرد و اون بروش لبخند زد من دلم میخواسست از حسادت بمیرم.

توی جمع شلوغ خانواده تکوتنها نشسته بود و سکوت کرده بود! تمام حواسم به اون بود و گهگاهیم به حرفهای بهار گوش میکردم که میگفت بخاطر این امروز اومده که تولد من پیشم باشه و از این حرفها...

وقتی بهار گردن بند و دور گردنم انداخت و مارال با تنفر نگاهم کرد یاد هدیه ی خودش افتادم... یاد لباسی که پوشیده بود... یاد لبهای سرخش... وقتی مارال با عصبانیت خونه رو ترک کرد و رفت منم پشت سرش رفتم! اما نفتم خونه تا کمی حرصش بدم. رفتم بیرون کمی قدم زدم، شایدم با خودم خلوت کردم تا سنگامو با خودم وا بکنم!

وقتی لباشو آویزون کرد دوباره هوا وه*و*س به سراغم اومد و به سرعت اتاقو ترک کردم! در مقابل سوالش که نمیمونی گفتم نه. چون واقعن نمیخواستم، نمیتونستم.

نمیتونستم اون فاجعه رو فراموش کنم و کنارش بمونم و اگه رفتم تو اتاق چون میخواستم ناراحتی امشبو از دلش دریارم!

امروزم تا دیر وقت به کارای حساب و کتاب فروشگاه رسیدگی کردم. ساعت نه بود که رسیدم خونه، به محض پارک کردن ماشین و پیاده شدن صدای مامان منو متوجه خودش کرد؛

—خوش اومدی پسر!

—خیلی ممنون. تو این سرما تو حیاط چیکار میکنی؟

—میخواستم باتو حرف بزنم!

—بامن؟ درمورد چی؟

به تاب گوشه ی حیاط اشاره کرد و گفت: بیا بشین تا برات بگم.

کنارش روی تاب نشستم و به صورتش چشم دوختم تا حرف بزنه...

— حامد من اصلاً از اینکه بهار او آمده ایران خوشحال نیستم! بخصوص از اینکه
میخواود برای همیشه بمونه...

— بهار میخواود بمونه؟

— آره امروز که اینطور میگفت. همه ی زندگیشو اونجا فروخته و او آمده تا بمونه.
— برای چی؟

مامان با اخم غلیظی گفت: بهتره بگی بخاطر کی؟ خوب گوش کن حامد! اون
دختر به امید اینکه برگرده و دوباره هوش از سر تو بیره او آمده ایران، حتمن تو
سرش کلی نقشه کشیده واسه شروع زندگی باتو. حالا هم که او آمده و دیده
متاهل شدی دست بردار نیست!

— منظورت چیه مامان؟

— منظورم واضحه حامد... ازت میخوام بیشتر حواستو جمع کنی تودیکه متاهل
شدی و زن داری، اونم زن با حیایی مثل مارال، کاری نکن زنت دلش برنجه، از
این عجوزه دوری کن، باشه پسرم؟

لب پائینمو به دندون گرفتم و باخنده گفتم: زشته مادر من عجوزه چیه دیگه؟!
از جاش بلند شد و درحالیکه دستها شور و هوا تکون میداد گفت: راست میگم
دیگه، اگه عجوزه نبود دیشب پیش زنت اونطوری خودشو بهت
نمیچسبوند، پاشو بیا بالا... حرفشو زد و تند تند پله هارو بالا رفت.

بلند شدم و رفتم بالا، کلیدو انداختم و درو باز کردم، چراغا خاموش بود، حتمن
مارال تو اتاق بود.

دوش گرفتم، لباسهای راحتیمو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم علی باز همون فکرای وحشتناک و تصورش کنار مارال و تصور حرفایی بهمدیگه میزدن به سراغم اومد و باعث اخم روی صورتم شد.

__بله؟

__سلام حامد کجایی پس؟

__قراره کجا باشم؟ خونه ام.

__آخه مامان گفت داری میای اینجا، خبری ازت نشد.

__نه اومدم بالا، حوصله ندارم پیام مارالم فکر کنم خوابیده.

صدای خنده ی علی توگوشم پیچید؛

__مارال که اینجااست!

از خنده ی علی، از اینکه اسم مارالو به زبون آورد و ازهمه مهمتر از اینکه گفت مارال اونجاست تا حد جنون عصبی شدم، احساس میکردم خون به مغضم نمیرسه! بی هیچ حرفی گوشیو قطع کردم و به مارال زنگ زدم، به محض جواب دادنش فریاد زدم؛

__همین الان گمشو بالا...

گوشیو پرت کردم روی مبل و درو بازکردم و منتظر اومدنش شدم. باترس و اضطراب بهم نزدیک میشد، با ابرو اشاره کردم که وارد خونه بشه و بعد درو کوبیدم.

جلوی در خشکش زده بود و توصورتم نگاه میکرد. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم، آروم و شمرده شمرده گفتم: با اجازه ی کی رفتی پایین؟

— من نمیخواستم برم!

دندونامو بهم ساییدم؛

— پس چرا رفتی؟

— مادر چون ازم خواهش کرد.

بازو شو اسیر کردم و غریدم؛

— توام سرتو انداختی پایین و دنبالش راه افتادی؟

نالید؛

— چیکار میکردم؟

— مگه من بهت نگفته بودم بدون اجازه ی من حق نداری پاتواز این در بیرون

بذاری؟

— مادر چون نداشتت زنگ بزدم، گفت اجازه لازم نیست، گفت بالا و پایین

نداره...

نداشتم ادامه بده چسبوندمش به سینه ی دیوار و داد زدم؛

— حتی اگه همه ی دنیا هم میگفتن بیا پایین توحق نداشتی بری. میفهمی؟ حق

نداشتی بری!

داد زد؛

— چرا؟؟؟

صدای زنونه اش که فریاد زد و گفت چرا؟ توی ذهن و گوشم چرخید! دوباره

گستاخ شده بود، دوباره جسور شده بود، دوباره دلیل میپرسید از من

سرگردون، دوباره پیش من صدای ملایمشو بالا برده بود، هنوز درگیر چراش

بودم که دوباره فریاد زد؛

— چرا من باید تو خونه حبس بشم لعنتی؟

فشار دستمو به بازوش زیادتتر از حد معمول کردم؛

— صداتو بیار پایین...

بازم جسورانه تو چشمهام زل زد و گفت: نمیارم، خسته شدم، خسته ام کردی!

با تمام قدرتم دستمو روی صورتش خوابوندم و داد زدم؛ — صداتو واسه من بالا

نبر عوضی!

با قدمهایی که به عقب برمیداشت نالید؛

— چرا عوضیم؟ هان؟ مگه چیکار کردم که عوضیم؟

انگشتمو تهدیدوار جلوی صورتش تگون دادم

— مارال یا همین الان خفه میشی یا تا حد مرگ میزنمت...

نفس نفس میزد، چادرش روی زمین پخش شده بود و مدام قدمهاشو به سمت

عقب برمیداشت! میخواست لب باز کنه و حرف بزنه اما تهدید جدی من

مانعش میشد. پاش به اولین پله برخورد کرد، تعادلشو از دست داد و روش

نشست... با حرص شالشو از سرش باز کرد، منتظر حرف زدنش بودم تا

تهدیدمو عملی کنم!

خودمو رو مبل پرت کردم، بینمون سکوت افتاده بود که صدای مارال این

سکوتو شکست!

سر شو به دیوار تکیه داده بود و با صدای بلند گریه میکرد... اولین باری بود که

با صدای بلند گریه کردنشو میدیدم، حق هق هاش داشت به قبم زخم

میزد، یعنی من چقدر اذیتش کرده بودم که تا اینحد جون به لب شده بود؟ میون زجه هاش نالید؛

— من عوضی نیستم... نیستم...

به سمتش حرکت کردم و جلوی پاهاش نشستم...

— اینجوری گریه نکن!

گریه اش بند نمیومد...

— چرا اذیتم میکنی حامد؟ مگه من چیکارت کردم که اینهمه ازم متنفری؟

راست میگفت چرا اینهمه اذیتش میکردم؟ چیکار کرده بودم که فکر میکرد

ازش متنفرم؟ چرا بهش نمیگفتم از عشق زیادم نسبت بهش جنون گرفته بودم؟

چرا نمیگفتم بخاطر علاقه ی زیادم تا اینحد حساس شده بودم؟

— حامد به همون خدایی که میپرستی من دست از پا خطا نکردم، من به تو

خیانت نکردم، چرا باور نمیکنی؟

هنوز مات صورتش بودم، میدونستم... میدونستم خیانت نکرده اما نمیتونستم

باخودم کنار بیام! نمیتونستم این موضوع رو که زن من تا قبل از ازدواجمون

عاشق برادرم بوده هضمش کنم... من از نگاه های پر از عشق برادرم به مارال

میترسیدم! از اینکه وقتی چشمش به زخم میفتاد به چشم زن برادرش نبینتش

میترسیدم! تمام افکارم توی ذهنم بود و به زبونم نمیرسید و فقط مارال بود که

حرف میزد...

— آره قبول دارم که یه روزی عاشق برادرت بودم. خلیم عاشقش بودم، من عاشق

علی شدم چون بهم محبت میکرد، چون دوستم داشت. بهش وابسته شدم چون

منو با ارزشتر از هر چیزی میدونست! چون منو به همه چیز و همه کس ترجیح میداد...

من تا وقتی با علی آشنا بشم کلی کمبود داشتم، کمبود عشق، کمبود محبت، کمبود احترام... اما علی تمام اینارو بهم داد، بهم عشق داد، علاقه داد، محبت داد، آرج و قرب داد، بهم فهموند منم حق زندگی کردن دارم. مارال بی توجه به قلب من از علی حرف میزد و من مثل اונشب ماتِ صورتش بودم و منتظرِ رخ دادنِ یه فاجعه ی دیگه...

_علی بهم مخالفت کردنو یاد داد، بهم قول خوشبخت شدنو داد... قول داده بود منو از تمام محدودیتهای اطرافم دور کنه... قول داده بود منو از دست اینهمه بی توجهی و ظلم خلاص کنه! وقتی وارد زندگی با تو شدم، وقتی با یه مرد زیر یه سقف تنها موندم، وقتی تو با تمام محبت زندگیتو، خونه اتو، اتاقتو و حتی تخت خوابتو با من شریک شدی... وقتی بازوهات بالشت سرم شد و صدای نفسات بهترین موسیقی زندگیم بهت دل بستم! وقتی مجبورم کردی چادر سر کنم از چشمم نیفتادی! وقتی منو صد برابر محدودتر از دوران مجردیم کردی ازت بدم نیومد... وقتی صورتم طعم لباتو چشید غمگین نشدم... وقتی اונشب تمام بدنم با ضربه هات سیاه و کبود شد از قلبم بیرون رفتی! حامد من وقتی با اینهمه محدودیت و اذیت کردنات عاشقت شدم و عاشقت موندم فهمیدم که عشقِ واقعی تو بودی!!!

من فکر میکردم که عاشقِ علی شدم، درحالیکه من به اون پناه برده بودم... از دستِ بی محبتی های خانواده ام به عشق و علاقه و قول و قرارهای علی پناه برده بودم!

اما عشقِ واقعیِ زندگیِ من تویی حامد!!!

عشقِ واقعیِ من تویی که با وجودِ این عذابهایی که بهم میدی هر روز بیشتر از دیروز دوستت دارم...

باورم نمیشد که این مارال بود، باورم نمیشد مارال بود که اینطور به من ابراز علاقه میکرد، به منیکه تمامِ این مدت خونشو تو شیشه کرده بودم؟ میخواستم بغلش کنم! میخواستم بب*و*سمش! کمی بهش نزدیک شدم، خیره ی من بود و من مبهوتِ اون...

میخواستم چشمامو ببندم و از جسم و روحش سیراب بشم... نفسهای صورتمو لمس میکرد... لبهای ظریفِ عاری از هرگونه رژ لبش رو ب*و*سیدم! با عشق همراهیم میکرد و هیچ چیزی بیشتر از این همراهی برام لذت بخش نبود...

با چشمهای بسته کنار گوشش زمزمه کردم؛

_تو تنها عشقِ واقعیِ منی! دختر رویاهام! دختر آرزوهایم! من چطور تو نستم با تو بد باشم فرشته کوچولو؟

اشکِ چند دقیقه پیششو فراموش کرد، سیلیی که بهش زدمو نادیده گرفت و برام خندید...

محکم به آغوش کشیدمش و از زمین بلندش کردم و پله هارو بالا رفتم. گذاشتمش روی تخت و موهایش نوازش کردم...

_مارال؟

_جانم؟

_دیگه هیچوقت اونجوری گریه نکن، باشه؟

سر شو بعنوان تایید تکون داد و صورت سرخش بهم دهن کجی کرد، لمسش کردم؛

_درد داشت؟

_اوهوم...

_بینشید، دیگه تکرار نمیشه...

و باز این دخترِ مهربون لبخند زد؛

_باشه

و من بعد از تشنگیِ این چند وقتِ اخیر، با عشق سیراب شدم از جسم و روحِ مارالی که بیشتر از جونم میخواستمش...

دستموروی بالش پُل کرده بودم و محوِ تماشای مارال بودم... عمیق خوابیده بود، چند بار تارِ موهاشو روی صورتش مالیدم و اون کنارشون زد و باز خوابید. انگار حالا حالاها قصد بیدار شدن نداشت و باید بزور بیدارش میکردم.

_مارال؟ مارال بیدارشو دیگه...

پشتشو بهم برگردوند غرغر کرد؛

_اه اینم چه گیری داده ها...

لحنش انقدر بانمک بود که با صدای بلند قهقهه زدم و تکونش دادم؛

_عشقم؟ لنگِ ظهره ها نمیخوای چشمای خوشگلتو باز کنی؟

بازم با چشمهای بسته غر زد؛

_نخیرم میخوام بخوابم.

ملافه رو از روش کنار زدم و به لباسِ حریرِ زرد رنگِ تنش که دیشب برای اولینبار تنش کرد نگاه کردم! این دختر با این اندامِ ظریف و رخِ زیبا و قلبِ مهربون شاهکارِ خدا بود و بس!!!

با چشمهای نیمه باز و لبهای آویزون گفت: تموم شدم ها! با صدای بلند خندیدم و به سمتش هجوم بردم و شروع کردم به ب*و*سیدن و قلقلک دادنش و همراه با خنده گفتم: _آخه خوشگلم نیستی که بخورمت!

هولم داد عقب و با اخم مصنوعی گفت: حالا خوشگل نیستم اینجوری چشم چرونی میکنی؟

دستشو گرفتم، دنبال خودم کشوندمش و گفتم: شوخی کردم عتیقه! تو خوشگلترین دختری هستی که من دیدم!

_دروغگو...

خم شدم پاهاشو از زمین کندم، بغلش کردم، صدای خنده و قهقهه ی هردو مون فضای خونه رو پر کرده بود...

چقدر این خوشبختی قشنگ بود...

مثل دختر بچه های یازده ساله دستمو میکشید و کیف و کفش و لباسهای ویتزینهارو نشونم میداد...مقابل تمام بوتیکها وایمیستاد و خیره ی لباسهای رنگارنگ میشد. برای انتخاب لباس کلی اختلاف سلیقه داشتم، اون دست

میداشت روی مانتوهای رنگارنگ و جذب و کوتاه و علاقه ای به خرید لباس خونگی نداشت!

منم با تکنون دادن سر و بالا انداختن ابرو، با مانتوهای مورد پسندش مخالفت میکردم و بزور میکشوندمش توی بوتیکهای لباس خواب و لباسهای مجلسی و جیغترین و لختی ترین لباسهارو براش میخریدم و خیالم آسوده بود که قراره برای من بپوششون...

تا دیر وقت درگیر خرید بودیم، خرید لباسها و وسایل عید که باید قبل تر از اینا میرفتیم سراغش و این قهر و دعوا مانعمون شده بود...

تمام امروز و با مارال بودن و شاهد ذوق و شوق کودکانه اش بودن برام لذت بخش بود... فقط تنها چیزی که کمی اذیتم میکرد قایم کردن این عروسک کوچولوی خوشگلم زیر این چادر مشکی بود که بزور کنترلش میکرد و هرازگاهی کلافه اش میکرد اما به محض نگاه کردن من میخندید و میگفت: درست سرکردنشویاد میگیرم!

منم با مهربونی چشمامو بازو بسته میکردم و لب میزد؛ _دوستت دارم! چندین بار تصمیم گرفتم بهش بگم چادرو از سرش برداره، اما از تصور اینکه اگه این چادر سرش نبا شه و مردم بتونن اینهمه زیبایی و ظرافت اندام شو ببینن ترسیدم! از اینکه مردا تمام برجستگی ها و فرورفتگی های بدن زنیکه به من تعلق داشت رو ببینن ترسیدم!

من تمام این زن رو برای خودم میخوام...

همه ی اعضای خانواده دور سفره ی هفت سین نشسته بودن، مارال و ریحانه رفته بودن توی اتاق و هنوز خبری از شون نبود. صداش کردم؛

_مارال جان؟ کجایی؟ الان سال تحویل میشه ها...

صداشو از اتاق شنیدم؛

_الان میام حامدجان!

مامان با خنده سرشو تکون داد و گفت: نمیدونم اون دوتا دختر دارن چیکار میکنن تو اتاق.

بعد رو به بهار که مثل عادتِ این چند روزش درست روبروی من نشسته بود کرد و گفت: بهار جان توام میرفتی پیش دخترا تا حوصله ات سر نره!

خیره ی صورتم شدو در جواب مامان گفت: نه زندایی من اینجا اصلا حوصله ام سر نمیره!

از نگاهی که بهم میکرد اصلا خوشم نمیومد، دلم نمیخواست پیش خودش فکرای دیگه ای درموردم بکنه و با این نوع نگاهش مارالو دلخور کنه!

اون دو دختر شیطانِ خونمون با یه میز چرخدار که روشو با یه حریر طلایی پوشونده بودن وارد پذیرایی شدن و کنارمون نشستن! سرمو نزدیک گوشش بردم و با خنده ی شیطونی گفتم: شبیه کالسکه ی بچه است، نکنه بچمونو توش قایم کردی، هان؟

لب پایشو به دندون گرفت و مشتِ آرومی به پهلویم زد!

با صدای بلندی خندیدمو گفتم: مامان! ببین عروست منو میزنه...

همه از حرف من خندیدن و مارال از خجالت سرشو پایین انداخت. صدای انفجار و صدای مجری که تحویل سال جدید رو اعلام میکرد...

تبریکات و روب* و*سی های خانوادگی شروع شد!
 بابا مثل هر سال قرآنشو باز کرد و پولهایی که لای اون گذاشته بودو به همه ی
 اعضای خانواده داد...

مامان بعد از ب* و*سیدن تک تکمون یه جلد قرآن کوچیک بهمون هدیه داد...
 معصومه و محمد هم برای خونه ی ما و باباینا یه تابلوی تزئینی و برای بهار و
 علیم د ستبند نقره خریده بودن. تمام حوا سم به مارال بود، به اینکه چه هدایایی
 خریده و چه هدایایی قراره بگیره یا اصلا چرا خودمو گول بزنم حقیقت این بود
 که من منتظر این بودم که ببینم علی برای مارال چی خریده بود یا مارال زیر
 اون پارچه ی حریر و میز چرخدارش چه چیزی برای علی کنار گذاشته بود...
 خدا خدا میکردم جواب هر دو سوالم هیچی باشه!

دستی مقابل صورتم قرار گرفت. علی بود، برادرم، رقییم، دردم، عذابم...
 _امیدوارم سال جدیدت پراز موفقیت باشه داداش!
 هدیه اشو گرفتم و با لبخندی که به اجبار روی لبام نقش بسته بود
 گفتم: همچنین عزیزم.

مارال سرش پایین بود، علی با یه لبخند خاصی صدا زد؛ _مارال جان؟!
 با اینطور صدا کردن اسمش قلبم یخ کرد، دوباره خون تو رگهام خشک
 شد... یعنی با اینطور صدا کردنش قلب مارال نلرزیده بود؟
 سرشو بالا گرفتمو به جعبه ی توی دستِ علی نگاه کرد.
 _امیدوارم سالِ خوبی برات باشه، یه سالِ جدید پراز خوشبختی و موفقیت...

مارال با دستایی که به وضوح میلرزید جعبه رو از علی گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت: خیلی ممنون، زحمت کشیدین!

و من از همین مکالمه ی کوتاهشون آتیش گرفتم...

نگاهم به دستهای لرزونِ مارال که جعبه ی کوچیک رو نگهداشته بود دوخته شده بود. چرا مثلِ باقیِ هدایا نمیذاشتش زمین؟ چرا اون جعبه رو از خودش فاصله نمیداد؟ چرا؟

سرمو نزدیک گوشش بردم؛

—اون زهرمارو بذار زمین!

تو صورتم نگاه کرد و بی هیچ حرف بلافاصله بعد از شنیدن حرفم جعبه رو زمین گذاشت.

ریحانه به سمتِ میز حرکت کردو با خنده گفت: زندایی جون هدیه هاتو نمیدی؟

—چرا عزیزم الان میدم!

ریحانه روشو باز کرد و کادوهای با سلیقه بسته بندی شده ی مارالو به نمایش گذاشت. مارال با صدایی که هنوز میلرزید گفت: میشه زحمتِ دادنِ هدیه هامو تو بکشی ریحانه جون؟

ریحانه جعبه ای که روی جعبه های دیگه بود برداشتو باخنده گفت: معلومه که نه عزیزم! من میدم خودت بده به صاحباشون.

جعبه رو توی دستِ مارال گذاشت. مارال جعبه رو مقابلِ بابا گذاشت و زمزمه کرد؛

—امیدوارم صد سال سایه اتون بالا سرمون باشه پدرجون!

باباهم باب*و* سیدنِ پیشونیش تشکر کرد و با دیدنِ شاهنامه ی داخلِ جعبه لبخندِ پهنی زد... هدیه ی مامان هم یک دست کت و دامن خوشدوخت بود... برای خونه ی معصومه هم یه مجسمه ی تزئینی خریده بود و برای ریحانه یه کوله پشتی فانتزی... مارالِ مهربونم برای بهار هم هدیه خریده بود، یه ساعتِ زیبا.

حالا فقط دوتا هدیه روی میزش مونده بود، دلم میخواست هردو شون برای من باشن و برای علی چیزی نخریده باشه!!!

د ستاش میلرزید که جعبه رو برداشت و به سمتِ علی گرفت. بی هیچ حرفی میخواست ازش فاصله بگیره که صدای علی شنیده شد؛

_نمیخوای برام آرزو کنی؟

مارال حسابی رنگش پریده بود، دستاشو صداسش میلرزیدن، نگاهِ من پر از عصبانیت بود، پر از خشم بود، دلم میخواست علی رو خفه کنم!

دلم میخواست مارال هیچی نمیگفت و به او مدنش ادامه میداد... اما گفت! مارالِ لعنتی اون لبهای ظریف شو تکون داد و گفت: برات یک دنیا خوشبختی و موفقیت آرزو میکنم!

حالا دیگه از حرص و حسادت قرمز شده بودم، دستهام مشت شده بود... چرا به علی گفت برات؟ چرا نگفت براتون؟ چرا باهاش صمیمی حرف زد؟

حالا مارال با جعبه ی کادویی من، کنارم نشست و زمزمه کرد؛

_امیدوارم لایقت باشم!

با این حرفش قلبم آرام شد، تو چهره‌ی معصومش دقیق شدم، چقدر مهربون و معصومانه نگاه میکرد... توی نگاهش ترس و اضطراب موج میزد و من خوب میدونستم از کجا نعشت میگیره...

محو تماشای این موجود مهربون بودم که صدای تشکر علی بابت تیشرت خوشگلش توجهمو جلب کرد و باز از تصور اینکه مارال وقت خریدن این هدیه چه چیزی از ذهنش گذشته حالمو بد کرد که در همین حین گرمای لبی روی صورتم نشست و دستی که دور گردنم پیچیده شد... بهار بود! مقابل چشمهای متعجب همه گونه اموب*و*سید و همراه با بغل کردنم هدیه اموبهم داد و آرام گفت: دوست دارم!!!

حالا من با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم و زبونم بند اومده بود که اینبار با صدای بلندی گفت: زود باش حامد هدیه اموبده تا به نفس راحت بکشم!
_ مگه مارال هدیه اتو نداد؟

_ اونکه هدیه ی مارال بود، من هدیه تورو گفتم!

_ من وقت نکردم چیزی بخرم!

لباشو آویزون کرد و درحالیکه سرجاش میشست گفت: باشه اشکالی نداره، پس تو یه وقت مناسب هدیه اموبازت میگیرم!

نگاهم به مارال بود، حرف نمیزد، سرش پایین بود و اخم ظریفی بین پیشونیش بوجود اومده بود...

ریحانه با لحن معترضی گفت: دایی حامد پس تو برامون هیچی نخردی خسیس؟

دستموبین موهام فرو کردم با خنده گفتم: وقت نکردم دایی جون! فقط واسه یه نفر تونستم بخرم...

جعبه‌ی سرویس جواهر و مقابل مارال گرفتم.

— خوشحالم که سالِ جدیدم کنار تو شروع میشه مارال!

با لبخند ازم تشکر کرد و جعبه رو باز کرد از دیدن سرویس جواهرش کلی ذوق کرد و حالا میشد خشم و ناراحتیو توی چشمهای بهار دید.

اما برای من تنها چیزی که مهم بود لبخندِ مارال بود. لبخندی که بوی زندگی میداد....

مارال

لباسامو توی کمد میذاشتم که صدام کرد؛

— مارال؟

— جانم؟

— زود باش بیا دیگه...

— چشم، الان میام.

به سمتش برگشتم، جعبه‌های کادویی رو روی تخت گذاشته بود و نگاهشون میکرد! کنارش نشستم.

— اینارو چرا گذاشتی اینجا؟

— برای اینکه بازشون کنی!

— الان خیلی خسته ام میخوای بمونه برای یه وقت دیگه؟

ابروهاشو بهمیدیکه گره زد؛

— نه! الان بازشون کن!

— چشم.

میدونستم منتظر باز شدنِ کادوی علی برای همین دستمو بردم و جعبه ی کوچیکی که علی بهم داده بود برداشتم، دلم میخواست هرچه زودتر بازش کنم تا استرسم تموم بشه! به محض قرار گرفتن جعبه توی دستم صدای حامد دراومد؛

— چرا اول اونو برداشتی؟

با شنیدن حرفش قلبم او مد توی دهنم، خیلی سریع جعبه رو روی زمین گذاشتم و گفتم: هیچی بخدا همینجوری!
— قسم دروغ نخور!

دوباره اون لرزشِ لعنتی به سراغِ صدام اومد.

— چرا دروغ؟

هدیه ی ریحانه رو برداشتو جلوی صورتم تکون داد؛

— چرا همینجوری اول اینو برداشتی؟

اونو روی تخت گذاشتو یه جعبه ی دیگه رو تکون داد و ادامه داد؛

— یا مثلاً چرا همینجوری اینو انتخاب نکردی؟ میدونی چرا؟ چون از سرِ شب تا حالا این جعبه ی لعنتی ذهنتو مشغول کرده بود...

با چشمهای گرد شده خیره اش شدمو گفتم: اصلاً اینطور نیست! از سرِ شب تنها چیزی که ذهنمو، قلبمو، چشممو گرفته هدیه ی عشقمه! هدیه ی شوهرم که

فقط برای من زحمت کشیده و خریده... تنها کسیکه هم خودش برام مهمه هم هدیه اش تویی عزیزم! چرا این فکرای بیخودو به ذهنت راه میدی؟ فقط تو برای من مهمی حامد... فقط و فقط تو نه هیچکس دیگه...

جعبه ی کوچیکی که هدیه ی علی توش قرار داشت توی دستش گرفت و گفت: فقط من برات مهمم؟

چشمهامو باز و بسته کردم؛

—بله عزیزم، فقط تو مهمی.

دستمو گرفت، جعبه رو توی دستم قرار داد و با پوزخند گفت: همین الان بندازش دور، بدون اینکه بازش کنی و ببینی چیه!

دوباره چشمهای خسته از اینهمه شگمو باز و بسته کردم و با لبخند زمزمه کردم؛

—چشم، هرچی تو بگی!

و بعد جعبه ی باز نشده رو توی سطل داخل اتاق انداختم و باز مقابلش نشستم و با لبخند گفتم: هدیه های بعدی رو باز کنیم؟

با یه حرکت تمام هدیه هارو از روی تخت پایین ریخت و منو توی آغوشش کشید و همراه با ب*و* سیدن پیشونیم گفت: نه عشقم! الان فقط سرتو بذار رو قلبم تا من ناآروم یکم آرامش پیدا کنم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و اون مشغول نوازش موهام شد....

با باز شدن در، وارد حیاطِ خونه شدیم. خونه ای که یه روزی با یک دنیا دلخوری و تنفر ترکش کردم!

در ورودی باز شد و مامان با دستهایی باز به سمتم اومد، منو سفت تو بغلش گرفت، از خودش جدام کرد و بادیستش بازو هامو گرفت و با لبخند گفت: تو چادر سرمیکنی دخترم؟ آخ که چقدر ماه شدی توش مارال! بروش لبخند زدم، دلم کمی براش تنگ شده بود.

دو باره با با و مرتضی رو دیدم... دو باره اون خاطرات شوم برام یادآوری شد... دوباره لبهام به دستهای بابا ب* و* سه زدن و اون به سرم... دوباره با مرتضی سرد دست دادم و دوباره سفت مصطفی رو تو آغوش گرفتم و ب* و* سیدم...

بی هیچ حرفی نشسته بودیم که بابا سکوت رو شکست؛
_آخر هفته قراره بریم خواستگاری!
با تعجب نگاهش کردم و حامد با لبخند گفت: مبارک باشه، برای مرتضی جان؟

_بله پسر! دیگه وقتِ سرو سامون گرفتته...
به صورتِ مرتضی که آثارِ هیچ لبخندی توش نبود زل زدمو با پوزخندی که کنج لبم بود گفتم: حالا این دخترِ خوشبخت کی هست؟
بجای مرتضی مامان جواب داد؛

_دخترِ یکی از دوستانِ با با ته، حاج آقا رضوانی. آقا حامد فکر کنم میشناستشون.

دلخوری من از این خانواده تمومی نداشت. زخمی که اینا بهم زده بودن التیام پیدا نمیکرد و هر لحظه آثارش توی زندگیم بود!

ـبله حاج آقا رضوانی مرد خیلی خوب و آبروداریه مطمئن خانواده ی خوبی هم دارن.

پوزخندم عمیقتر شد و رو به ما مان گفتم: معلومه که همینطوره! بالاخره عروسمون هم باید شایسته ی خانواده ی صولتی باشه دیگه!

لبخندِ مامان محو شد، خوب میدونستم داره حرفای چند ماه پیش خودشو توی ذهنش مرور میکنه!

دلم میخواست بهشون زخم بزنم... دلم میخواست اذیتشون کنم... اونا منو وارد زندگی کردن که هر روزش با نگاه های مشکوک شوهرم میبردمو زنده میشدم! دوباره لب زدم؛

ـحالا ایشونم خودتون پسند کردین یا عروس و داماد خودشون همدیگرو انتخاب کردن؟

مرتضی با اخم نگاهم کرد! انگار تو نگاهش کلی حرف داشت، کلی حرفِ ناگفته...

صدای کلفتِ بابا به گوشم رسید؛

ـمن دیدم و پسندیدم! دختره با مادرش اومده بود مغازه ی پدرش که دیدمش، خیلی خانوم بود...

دندون نما خندیدم، پراز نیش و طعنه خندیدم و به تک تکشون نگاه کردم و در آخر روی مرتضی متوقف شدم...

— خیلی کار خوبی کردین بابا جون! بالاخره دخترِ مناسبِ خانواده امونو باید شما انتخاب کنین دیگه، قرار نیست که جوونا بیفتن تو خیابون و همدیگرو انتخاب کنن! مگه نه داداش؟

تیزی نگاهم داشت به صورتش سیلی میزد... اخم تمام صورتشو گرفته بود... انگار هر ثانیه آماده ی یه جنگ می شدیم که صدای مونا که برای صرف شام دعوتمون میکرد باعث جدایی نگاهامون شد!!!

دستِ چپش روی شیشه پُل کرده بود، هیچ حرفی نمیزد و اخم ریزی روی صورتش بود، صدای دلنشین خواننده ی مور علاقه ام فضای ماشین رو پر کرده بود...

مثل تموم عالم، حال منم خرابه، خرابه، خرابه...

مثل تموم بختا، بخت منم توخواه، توخواه، توخواه...

سنگ صبورم اینجا، طاقتِ غم نداره، نداره، نداره...

طاقت اینکه پیشش گریه کنم نداره، نداره، نداره...

تو صورتِ حامد که آروم با آهنگ لبخونی میکرد نگاه کردم. چشم و ابروی مشکِ داشت با موهای مشکِ پرپشتی که هرازگاهی دستشو بین شون فرو میکرد و آشفته شون میکرد!

— چرا ساکتی؟

نیم نگاهی به صورتم انداختو نگاهشو ازم دزدید.

— حرفی ندارم!

— چرا؟

— گفتنیارو تو گفتی، برای من چیزی نمونده...

—من؟ مگه من چی گفتم؟

با یه دست، فرمونو چرخوند و کلافه گفت: هم شون میدونن که من انتخاب تو نیستم، همشونم میدونن که بزورِ او نا زَنم شدی، دیگه چه نیازی بود تو جمعشون اینو به رُخم بکشی؟

—مگه من چی گفتم که فکر میکنی به رُخت کشیدم؟
سرشو تگون دادو با پوزخند گفت: هیچی نگفتی، بیخیال!
ریموتِ درو زد و ماشینو تو حیاط پارک کرد.

—حامد بگو؟

پیاده شد، درو کوپید و به سمتِ ساختمون راه افتاد. مسیرِ پله هارو تا خونه چیزی نگفتم و بلافاصله بعد از بسته شدنِ درِ واحدمون بازو شو گرفتم و گفتم:
حامد باید بگی من چی گفتم که تو اینطوری اخم و تخم کردی؟!
بازو شو از بین دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت: مارال تمومش کن
لطفن!!!

مثل عادتِ همیشه اش طاق باز خوابیده بود، کنارش دراز کشیدم، چشما شو بست!

—حامد؟

—هوم؟

—منظورت همون جانم؟

—حرفتو بزن!

—هیچی...

مثل همیشه برای شنیدن حرفم اصرار نکرد فقط با شه ای گفت و خوابید. بدون اینکه منو توی آغوشش بگیره خوابید!

دیروز تصمیم گرفته شده بود که امروز همه ی خانواده دسته جمعی بریم شمال! همه توی حیاط جمع بودیم، حامد هنوز با اخم نگاهم میکرد!

پدرجون حوصله ی رانندگی نداشتو تصمیم گرفته بودن با ماشینِ علی برن! همه توی ماشین خودشون جا گرفته بودن و فقط بهار مونده بود. مادرجون با صدای نسبتن بلندی گفت: بهار جان زود باش مادر، بستن بند کفشتموم نشد پس؟

از روی پله بلند شد و به سمتمون دوید.

علی با سر به بهار اشاره کرد؛

_زود باش بشین تا دیر نشده حرکت کنیم!

در یک آن سرشو خم کرد داخل ماشین و رو به حامد گفت: حامد من با شما پیام؟ با دایینا حوصله ام سر میره!

به حامد نگاه کردم... دلم میخواست مخالفت کنه... بگه نه... بگه ما میخوایم راحت باشیم... اما اون فقط گفت سوارشو!!!

با اون جمله اش خنده رو روی لبای بهار نشوند و غمو توی دل من! سرمو به صندلی تکیه داده بودم و چشمهامو رو هم گذاشته بودم که صدای ملکه ی عذابم بلند شد؛

_مارال جان تحصیلاتت چیه؟

دوباره یاد زخمهای زندگیم افتادم. زخمهای عمیقی که هرگز جاشون خوب نمیشد...

— دیپلم عکاسی!

از شنیدن این حرف انگار که یچیز خیلی عجیبی شنیده باشه گفت: دیپلم؟؟؟

— آره دیپلم!

با پوزخند تلخی که تلخیشو به وضوح میشد حس کرد گفت: خیلی شوکه

شدم! فکر نمیکردم تحصیلات دانشگاهی نداشته باشی...

میخواستم دهن باز کنم بگم مثلاً توکه تحصیلات دانشگاهی داری چی

شدی؟ مثلاً توکه دانشگاه رفتی درک و شعور داری؟ آگه داشتی که خودتو به یه

مرد متاهل نمیچسبونی...

همه ی افکارم از ذهنم عبور میکردن که صدای حامد منو از دنیای هپروتم

بیرون کشید...

— تحصیلات دانشگاهی نداره چون سن زیادیم نداره. تازه امسال میخواد بره

دانشگاه!

حالا از شنیدن دفاعیه ی همسرم خوشحال بودم...

— مگه چند سالشه؟

— دو ماه دیگه ۱۹ سالشو تموم میکنه.

اینبار صدای خنده ی سوهان روحم اوج گرفت؛

— شوخی میکنی حامد؟ مگه مهد کودک باز کردی؟ میدونی چند سال تفاوت

سنی دارید؟ ۸ سال تفاوت سنی خودش یه عمره!

اینبار دیگه نمیتونستم سکوت کنم و چیزی نگم تا خیلی راحت هرچیزی که

دلش میخواد بارم کنه!

به سمتش برگشتم و با اخم ناشی از فضولیش گفتم: اما بنظر من همونطور که تحصیلات دانشگاهی مهم نیست و درک شعوره که مهمتره، تفاوت سنیم مهم نیست مهم تفاهم بین دو نفره... مهم اینه که طرف مقابلت انقدر درک و شعور و وفاداری داشته باشه که بتونه توی شرایط خوب و بدت کنارت بمونه... مهم اینه طرفت از لحاظ عقلی انقدر بزرگ شده باشه که تورو درکت کنه... ایناست که تو زندگی مهمه نه اون ۸ سال تفاوت سنی که بنظرم خیلی زیاد نیست!!! حالا صدای بهار توی گلوش خشک شده بود و حامد که نامحسوس لبخند عمیقی میزد...

نفسمو آسوده بیرون دادم و چشمامو روی هم گذاشتم! از ماشین پیاده شدم، کش چادرمو روی سرم گذاشتمو به سمت دریا قدم برداشتم... دلم میخواست هرچه زودتر قدمهامو بردارم و برسم کنارش... حالا دقیقن لب ساحل ایستاده بودم، موج دریا خود شو به پاهام میکوبید و من با چشمهای بسته نفسهای بلند میکشیدم، هوارو میبلعیدم و به ریه هام راه میدادم...

_مارال؟ بیا عقب سرما میخوری دخترم.

به سمت صدا برگشتم، پدرجون با لبخند مهربون و پدرا نه ای نگاهم میکرد... لبخندی که بی هیچ توقعی به صورتم زده میشد و منو آروم میکرد... زل زده بودم به صورتش و میخندیدم! من این مرد مو سفید مهربونو خیلی دوست داشتم...

دوباره با صدای نسبتن بلندی گفت: چرا ماتت برده دخترم؟ هوا سرده خیس شدی بیا کنار.

توجه این مرد چقدر دوست داشتی بود...

چقدر من این توجه رو دست داشتم...

توجهی که هیچوقت پدر خودم نسبت بهم نداشت...

دستامو کنار لبام گذاشتم و داد زدم؛

—خیلی دوستت دارم بابا جون، خیلی زیاد...

نم. یدونم چم شده بود... نم. یدونم چرا اینطور دوست داشتتمو فر یاد

میزدم... نمیدونم!

لبخند پدرانه اش به قه قه تبدیل شد و رو به مادر جون گفت: حاج خانوم

دخترمون دریا زده شده؟ چی میگه؟

با صدای ریحانه به سمتش برگشتم که با خنده میگفت: آقا جون سوگولیتون از

دست رفت!

تا خواستم چیزی بگم هولم داد تو آب و خودشم همراه با من پرت شد توی آبو

موج دریا بهمون حمله کرد و صدای جیغ و قهقهه هامون با صدای موج

خروشان قاطی شد...

تا به خودمون اومدیم حامدو بالا سرمون دیدیم که دستشو پشتش قفل کرده

بود و با اخم نگاهمون میکرد...

هردومون انگشت اشاره امونو به سمت اون یکی گرفتیم و هماهنگ

گفتیم: تقصیر این بود!

و بعد هردو قه قه سر دادیم...

از صدای خنده های منور یحانه حامدم خنده اش گرفته بود، دستاشو به سمتون دراز کرد و هردومون با گرفتن دستای مردونه اش بلند شدیم. به سرتاپای خیسمون نگاه کرد و همراه با تگون دادن سرش گفت: وای بحالتون اگه سرما بخورین و بیوفتین به جونمون...

همه توی پذیرایی دور هم نشسته بودیم که تصمیم بر این شد که برای شام جوجه بزنن. حامد از جاش بلند شد و گفت که آماده میشه و میره وسایلی شامو بخوره... دلم میخواست منم همراهش میرفتم و کمی بازارو میچرخیدیم. پشت سرش وارد اتاق شدم. کتوشو تنش کرد و از آینه به منکه کنار در ایستاده بودم نگاه کرد.

_هوم؟ چی میخوای؟

با لحن مظلومی گفتم: منم پیام؟
ابروهاشو بالا انداخت؛

_نخیر!

از اتاق خارج شد.

_حامد؟ چی میشه منم پیام؟

_تا خرخره رفتی تو دریا حالام میخوای بیای بیرون؟ مریض می شی. برو بشین پیش شومینه تا خوب خشک بشی، فردا میرمت بازار...
از اینکه بفکرم بود خوشحال شدم و با خنده گفتم: چشم.

حالا میخواست از در پذیرایی بره بیرون که صدای بهار مانعش شد!

_حامد جان؟

این جانی که به حامد مچسبوند داشت چون منو میگرفت و میخواستم که خفه اش کنم.

—میشه منم باهات پیام؟

چشمهام گرد شد و به حامد نگاه کردم. اونم نیم نگاهی به من و بعد به جمع انداخت و گفت: برای چی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: همینجوری. میخوام شمالو ببینم.

—بعدن میری میبینی، من میخوام وسایلا رو بخرم و زود برگردم.

حامد حرفشو زد و رو به بیرون قدم برداشت که باز هم صدای بهار مانعش شد... اما اینبار مخاطبش من بودم.

—مارال؟ اجازه میدی منم با حامد برم؟

از حرفش شوکه شدم و با مکث گفتم: این چه حرفیه بهار جان؟ مگه حامد بچه است که اجازه اش دست من باشه؟

یه تای ابروی نازکشو بالا انداخت و گفت: چه بدونم والا! گفتم شاید از ترس تو نمیخواه منو با خودش ببره.

لب پایینمو به دندون گرفتمو نگاهمو به زمین دوختم.

—تو ماشینم زود بیا...

سرمو بلند کردم به صاحب بی معرفتِ صدا نگاه کنم که رفته بود... باز هم با جمله اش لبخند رو لبهای بهار نشوند و غم رو توی دل من!

از فکر اینکه الان بهار تو ماشین، جای من، کنار شوهرم نشسته بود داشتم دیوونه میشدم. از اینکه حامد با رفتن من مخالفت کرد و با همراهی اون

موافقت خیلی عصبی بودم... از همون لحظه ی رفتنشون یه بغض سنگین
گلو مو گرفته بود...

_مارال؟

سرمو از صفحه ی گوشی برداشتم و به صاحب صدا دوختم.

_خوبی؟

_بله خوبم مامان جون.

_از اینکه بهار با حامد رفت ناراحت شدی عزیزم؟

یه لبخند مصنوعی زدم؛

_نه قریوتون برم، برای چی باید ناراحت بشم؟ بهار دخترعمه ی حامد چه

اشکالی داره باهاش بره؟

دستشوروی صورتم کشید و زمزمه کرد؛

_دختر بادرکم!

یک ساعت گذشته بود و خبری از شون نبود! تاحد جنون عصبی بودم و با هزار

مکافات خودمو کنترل میکردم. یک ساعتو نیم گذشته بود و بازم خبری نبود.

دوساعت از رفتنشون میگذشت که صدای سوهان روحم تو خونه پخش شد.

_سلام، ما اومدیم.

به سمتشون برگشتم، تو دستای بهار دوتا کیسه بود و حامدم کیسه های

موادغذایی رو حمل میکرد و یه کلاه حصیری هم توی دستش بود.

حامد نگاهشو به چشمهام دوخت، با اخم غلیظی هر دوشونو برانداز کردم...

پدرجون رو به حامد کردو گفت: چرا دیر کردین پسر؟

این دقیقن سوال من بود. چرا دیر کردن؟!

بهار خود شوروی کاناپه انداختو با خنده ای که از روی صورتش پاک نمیشد گفت: تقصیر من بود دایی جون! مجبورش کردم منو ببره بازار تا خرید کنم! حالا نگاهم رنگ تنفر گرفت. تنفر از بهار... تنفر از حامدی که منو همراه خودش نبرد و عشق قدیمیشو برد خرید. بسرعت بلند شدمو به سمت آشپزخونه حرکت کردم. از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم و دندونامو بهم میسایدم. شروع کردم به چیدن لیوانها توی سینی، چیزی روی سرم قرار گرفت و صدای حامد توی گوشم پیچید؛

—چقدر بهت میاد مارال!

تیز نگاهش کردم، اونقدر تیز که حس میکردم مردمکهای قهوه ایم مثل شمشیری برنده توی قلبش فرو رفت! کلاه حصیریو از سرم برداشتم و محکم روی میز گذاشتم و به ریختن چای ادامه دادم.

—چرا اینجوری میکنی؟

جوابی ندادم.

با دستش چونه امو گرفت، صورتمو به سمت خودش برگردود؛

—چرا جواب نمیدی؟

چونه ی نحیفمو از دست مردونه اش نجات دادمو با حرص گفتم: خودت چی فکر میکنی؟

—بخاطر اومدن بهار اخمو تخم کردی؟

سینی چای رو توی دستم گرفتم و زمزمه کردم؛

—برام مهم نیست!

روی مبل دونفره کنار ریحانه نشستم. بهار و سایلاهی که از بازار خریده بود رو درآورده بود و به بقیه نشون میداد. دستشو توی کیفش فرو برد یه جعبه ی کوچیک رو ازش بیرون کشید و یه انگشتر نقره ی ظریف رو مقابل صورت من گرفت و گفت: خوشگله مارال؟

_آره قشنگه...

انگشتر و توی انگشتش جا داد و با خنده گفت: سلیقه ی حامد، بجای هدیه ای که سال تحویل برام نخریده بود خرید!

حالا صدای شکستن قلبمو به وضوح میشنیدم. حامدی که حتی نداشت من ببینم هدیه ی علی چیه و ازم خواست تا اونو دور بندازم حالا خیلی راحت برای بهار هدیه خریده بود؟ اونم انگشتر؟

یعنی موقع خرید به قلب من فکر نکرده بود؟

ریحانه با مشتتهایی که به بازوی حامد روانه میکرد گفت: خیلی نامردی دایی! برای بهار هدیه خریدی برای من نه؟

بی تفاوت شونه هاشو بالا انداخت و گفت: اونم خودش برای خودش خرید وگرنه من از این کارا خوشم نمیاد.

حالا بغض داشت گلومو فشار میداد، جو خونه زیادی برام سنگین بود... لیوان چایمو برداشتمو به سمت در حرکت کردم، میخوام ستم از دست نیشخندهای بهار و بی وفایی شوهرم فرار کنم به دریا پناه ببرم...

_کجا میری مارال؟

جواب ندادم...

_نرو بیرون!

برگشتمو نگاهش کردم هرچند هاله ی اشک نمیداشت واضح بینمش.

— چرا؟

— سرما میخوری...

زمره کردم؛

— نمیخواد نگران من باشی!

لب ساحل روی شنها نشستم و لیوان چایمو به صورتم نزدیک کردم به اشکهام اجازه دادم روی گونه های سردم بریزن! صدای پا میومد، کنارم نشست...

— خیلی اصرار کرد که ببرمش بازار، ازم خواش کرد. بردمش بازار. اونجام گیر داد که هدیه ی سال تحویلمو نخریده بودی و حالا باید برام بخری! موقع خریدنم خواست که نظر بدم و منم گفتم این خوبه. کل موضوع همین بود! نگاه اشک آلودمو به دریا دوخته بودم...

— میشه تنهام بذاری؟

— مارال تمومش کن، چیز مهمی نبود که اینطوری رفتار میکنی!

— حامد تنهام بذار، نمیخوام باهات صحبت کنم.

انگشتشو روی صورتم کشید تا قطرات اشکو پاک کنه... صورتمو کنار کشیدم و با صدای خفه ای گفتم: بجای اینکه وقتتو پیش من تلف کنی برو تو خوشحالی عشقت شریک شو!

محکم بازومو گرفت و این حرکتش باعث شد مقداری از چایم روی پاهام بریزه.

_من کار اشتباهی نکردم که اینجوری رفتار میکنی، تو حق نداری با من با این

لحن حرف بزنی. فهمیدی؟

جسورانه توی صورتش زل زدم؛

_تو ام حق نداری اینجوری دستای منو فشار بدی!

فشار دستهاشو به بازوم بیشتر کرد؛

_مثلا اگه فشار بدم چه غلطی میکنی؟

دستمو تکون دادم تا از دستش آزاد کنم اما فایده ای نداشت.

_با من درست صحبت کن...

_من هرجوری که دلم بخواد با هات حرف میزنم، تو ام حق اعتراض نداری!

هنوز یادم نرفته تو کی هستی پس تو ام یادت نره، شیرفهم شد؟

دیگه طاقت حرفاشو نداشتم، مگه من کی بودم؟ مگه من چیکار کرده بودم که

مستحق این رفتارش بودم؟

وقتی به خودم اوادم حامد رفته بود و من تو تاریکی با دریا تنها مونده بودم. به

ساختمون نزدیک شدم، دلم نمیخواست با هیچکس روبرو بشم، سرمو پایین

انداختم و وارد پذیرایی شدم.

سلام دادم و بی هیچ حرفی پله هارو بالا رفتمو وارد اتاقی شدم که وسایلامونو

توش گذاشته بودیم و حامد گفته بود مال اوئه...

چادرمو از سرم باز کردم، شالمو برداشتمو لباس راحتیمو پوشیدمو خزیدم زیر

ملافه تخت... سردرد شدیدی داشتم، هنوز حرفهای حامد توی ذهنم رژه

میرفت و اشکام از چشمهام میریختن...

نمیدونم کی خوابم گرفته بود که با تکون دستی بیدار شدم. حامد مقابلم ایستاده بود، با باز شدن چشمهام با اخم گفت: پاشو بیا پایین شام آماده است. _من نمیخورم.

_پاشو بیا شامتو بخور بعد بگیر بخواب.

_گشنه ام نیست.

_از صبح هیچی نخوردی، بچه بازی درنیا! بیا یچی بخور...

_حالم خوش نیست، میخوام بخوابم. شما بخورید نوش جونتون.

ملافه رو از روم کنار زد و با عصبانیت گفت: چته؟

چشمهامو بستم؛

_به توربطی نداره...

دستش روی پیشونیم قرار گرفت و چشمهامو باز کردم سرمو عقب کشیدم و با

صدای بلندی گفتم: دست از سرم بردار، تنهام بذار، چی از جونم میخوای

لعنتی؟

دستشو روی دهنم گذاشت و زیرلب غرید؛

_واسه من هار شدی؟ خفه ات کنم؟ هان؟

با دستش به اون سمت تخت هلم داد و درحالیکه به سمت در میرفت گفت: به

ربع دیگه باید سرمیز باشی!

حرفشوزد و رفت. گریه امونمو بریده بود، به حموم پناه بردم و تا میتونستم به

صورتتم آب پاشیدم. صورتم میسوخت... سارا فونمو پوشیدم چادرمو سرم کردم

و از پله ها پایین رفتم. همه سر میز گو شه ی پذیرایی نشسته بودن و مشغول خوردن غذا بودن. سلام دادم و روی صندلی کنار حامد نشستم.
معصومه صدام زد؛

— مارال جان؟ خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

— چیزی نیست، خوبم آجی!

مشغول خوردن غذا شدم.

بهار با خنده رو به جمع گفت: با حامد که رفته بودیم بیرون یکی از دوستای دبیرستانمو دیدم اصلاً نفهمیدم چطور شد که بعد از اینهمه سال منو شناخت و صدام کرد. میگفت با دوستاش دوره می او مدن شمال از منم خواست امشب برم پیششون.

علی با پوزخند گفت: چشمت روشن پس چرا نرفتی؟

برای علی دهن کجی کرد؛

— اتفاقن بعد از شام قراره برم.

— خب خدا روشکر.

اینو علی گفتو باعث شد من لبخند رو لبم بیاد...

— دایی جون با اجازه اتون من میرم پیش دوستم.

بهار بود که روبروی اعضای خانواده که نشسته بودیم و چای میخوریم ایستاده بود و از پدر جون برای رفتنش اجازه میخواست.

— برو دخترم، فقط شب زود بیا!

— چشم.

— علی میشه منو ببری؟

علی چایشو به لبش نزدیک کرد و گفت: من حال ندارم خودمو تکون بدم چه برسه به اینکه تورو ببرم. خودت برو.

_عه بی ادب چجوری برم دختر تنها؟ ببر دیگه.

منتظر جواب علی بودم که حامد از جاش بلند شد و با همون اخم و تخمش گفت: راه بیفت، من میرمت...

خوب میدونستم از لج من اینکارو میکرد، میخواست منو حرص بده و بهم بفهمونه که خودمو و خواسته هام براش اهمیتی نداره... منم خودمو زدم به بیخیالی و مشغول خوردن چایم شدم.

نیم ساعت از رفتشون گذشته بود که حامد برگشت، دلم نمیخواست ببینمش! با عذرخواهی از جمع و به بهونه ی سردردم به اتاق پناه بردم و دوباره قصد خوابیدن کردم اما خوابم نمیرد. مدام تو جام غلط میخوردم، چند ساعت گذشته بود که در اتاق باز شد چشمهامو بستم و خودمو به خواب زدم. حامد کنارم روی تخت دراز کشید. چشمهام داشت گرم خواب میشد که صدای موبایل حامد تو فضای اتاق پیچید. از لای پلکهام نگاه کردم گوشو برداشتم از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه منتظر موندم اما برنگشت! استرس تمام وجودمو گرفت یعنی کی بود که بهش زنگ زده بود؟ چرا اینجا حرف نزد؟ و هزار جور سوال دیگه...

صدای ما شین اومد، رفتم دم پنجره و دیدم که حامد با ما شینش رفت! ساعتی نگاه کردم، نصفه شب بود.

شالمو سرم کردم و مانتوی عبایمو پوشیدم و خیلی آروم و بی صدا پله هارو پایین رفتم.

در اتاقی که بهار وهله ی ورودش به ویلا برای خودش برداشته بود و باز کردم. نبود... حالا مطمئن شدم که حامد رفته دنبال ملکه ی عذابیم! رفتم داخل حیاط و منتظر اومدنشون شدم.

سه ربعی گذشته بود که صدای ماشینشو شنیدم. پشت دیوار قایم شدم تا منو نبینن، حامد ماشینو پارک کرد و پیاده شد در عقبو باز کرد و خم شد به سمت داخل و با زور و زحمت بهارو پیاده کرد و آروم گفت: خوبی؟! بهار شل و ول بود و نمیتونست سر پا بایسته، حامد گرفته بودش و مانع افتادنش میشد.

_حالت خوب نیست بیا یکم رو این تخت بشین حالت که جا اومد میبرمت داخل. کسی با این حال بیستت خیلی بد میشه.

روی تخت نشوندش و زمزمه کرد؛

_چرا انقدر خوردی؟ خجالت نمیکشی؟

بهار حتی نمیتونست درست و حسابی حرف بزنه. بریده بریده گفت: بخاطر... تو خوردم... فقط... بخاطر... تو...

حامد دستشو جلوی دهنش گرفت؛

_هیس! بیدار میشن.

سرسو تگون داد و با گریه گفت: من دوست دارم حامد... خیلی دوستت دارم. از ابراز علاقه ی بهار به شوهرم داشتم آتیش میگرفتم و از اینکه شوهرم اینوقت شب بفکر اون بود دیوونه میشدم.

—بهار آروم باش... حرف زن تا بریم تو خونه.

—نمیخوام! من هیچ جا نمیروم... من فقط تورو میخوام حامدا! من فقط میخوام کنار تو باشم.

حامد به دوروبرش نگاه کرد و درحالیکه باد ستاره میگرد بهار صدا شو
بیاره پایین گفت: من زن دارم بهار! به خودت بیا لطفن...
بهار با گریه نالید؛

—بابام مرد... مامانم مرد... داداشم منو از عشقم جدا کرد... بعد از یه مدت
خود شم منو از زندگیش دور کرد و نخواست مزاحم زندگیش بشم... برگشتم
اینجا... به عشق تو... برای اینکه کنار تنها عشقم باشم... اونوقت تو ازدواج
کردی؟ با کسی بغیر از من؟

خودشو به حامد نزدیکتر کرد و زمزمه وار لب زد؛

—تو هیچ میدونی تو این چندروز که بجای من، اون کنارت بود چی کشیدم؟ تو
هیچ میدونی وقتی فقط برای اون هدیه خریده بودی و من بی اهمیت ترین فرد
زندگیت بودم چی کشیدم؟

حامد هیچی نمیگفت... هیچ دفاعی از من... هیچ تعریفی از من... هیچ حرفی
از عشقش به من... و من پشت این دیوار سنگی داشتم میمردم، میمردم و باز
میمردم...

در عرض یک چشم بهم زدن لبهای بهار روی لبهای شوهرم نشست! چشمهام
داشت از حلقه بیرون میزد!

حامد عقب نکشید و در عین ناباوری من دستشورو کمر بهار گذاشت و
باهش همراهی کرد...

اشکام بی صدا و بی امان میریختن... دستامو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای
هق هقمو نشنوم.

حامد عقب کشید و انگشتش، لبهای بهارو لمس کرد.
داشتم میمردم، نفس کم آورده بودم، میخواستم فرار کنم، میخواستم تا میتونم از
اینجا دور بشم...

برگشتم برم که پام به پاره سنگی خورد و صدا داد...
صدای حامدو شنیدم؛

_مارال؟

برگشتمو دیدمش، داشت به سمتم میدوید.
فرار کردم، اسممو صدا میزد و دنبالم میومد، میدویدم... بی وقفه میدویدم...
نمیخواستم بهم نزدیک بشه! جیغ زدم؛
_دنبالم نیا...

نفس نفس میزد، صدای قدم هاشو میشنیدم، داشت بهم نزدیک
میشد، نمیخواستم بهم برسه و دستشو بهم بزنه... مسیرمو به سمت داخل دریا
کج کردم!

داد زد؛

_مارال نرو! تورو خدا نرو شبه...

تا نصفه تو آب بودم، جیغ زدم؛

_گمشو، بهم نزدیک نشو!

حامد نزدیکتر میشد و من بیشتر وارد دریا میشدم...

اون برای توضیح دادن نزدیک میشد!

و من برای نشنیدن دور...

همه ی اعضای خانواده هراسون بیرون ریخته بودن و به سمت ما

میومدن. حامد دستهاشو بالا برد و داد زد؛

_مارال توروخدا بیا بیرون. خواهش میکنم بذار برات توضیح بدم!

عقب عقب رفتم؛

_گمشو، از جلوی چشمم گمشو...

علی صدام کرد؛

_مارال؟ اونجا چیکار میکنی؟ چی شده؟

لحن علی پر از نگرانی بود... پر از صداقت و وفاداری...

صدام گرفته بود، تب داشتم، میلرزیدم و این لرزش به صدامم سرایت کرده بود!

داد زدم؛

_تورو خدا هیچکدومتون به من نزدیک نشید!

پدرجون دستاشو بالای سرش گرفت؛

_نمیایم عزیزم، هیچکدوممون نمیایم نزدیکت دخترم! فقط نرو تو آب بیا

بیرون شب خطرناکه...

اشکام بی وقفه روی صورت داغم میریخت... آب تا سرشونه هام رسیده بود...

نفس برای کشیدن کم آورده بودم... زیرلب زمزمه کردم؛

_همتون برید، اتهام بذارید...

حامد به سمتم قدم برداشت و صدام زد؛

_ مارال؟ عشقم؟ بذار برات توضیح بدم. تورو خدا بذار برات توضیح بدم...

دستامو روی گوشم گذاشتمو فریاد سر دادم؛

_ خفه شو عوضی! نیا نزدیک... به من نزدیک نشو!

بی توجه به حرفم بهم نزدیک میشد! نمیخواستم بهم نزدیک بشه، نمیخواستم دستتایی که بهارو بغل کرد، تن منو لمس کنه! پاهام عقبتر رفت و در یک آن به سمت عمق دریا دویدم...

پاهام از روی زمین جدا شد و سرم تو آب فرو رفت... صدای جیغ های مبهم توی سرم پیچید... دیگه هیچ چیزی جز تاریکی نبود... دیگه هیچی نفهمیدم... دستی به قفسه ی سینه ام فشار میاورد...

صدای گریه میشنیدم...

با چندمین فشار دست کمی آب بالا آوردم...

صدای خدارو شکر گفتنها رو میشنیدم...

صدای آژیر میشنیدم اما توان باز کردن چشمهامو نداشتم... دوباره به قفسه ی سینه ام فشار وارد شد و دوباره آب بالا آوردم...

همهمه بود! صدای درهمی میشنیدم...

_ ما سک اکسیژن رو بیارید... هنوز توریه هاش آب مونده! ضربان قلبش داره میاد پایین، عجله کنید!

یا ابوالفضل... مارال... مارال چشمتو باز کن... دورو بر شو خلوت کنید... خدایا بچه امونو به ما ببخش... زندایی تورو خدا نفس بکش... مارال...

فشارهای خفیف به سینه ام و باز دوباره آبی که بالا آوردم. کم کم صداها واضحتر میشدن، کم کم میتونستم صاحب صداها رو تشخیص بدم! پلکام تکون خوردن، چشمهام باز شد، همه دور و برم بودن! علی کنارم روی زمین افتاده بود و ازش آب میچکید! با باز شدن چشمهام نفس عمیق کشید و لب زد:

_خوبی؟

نگاهش کردم، عمیق و عمیق تر...
 سرمو چرخوندم و نگاهم به حامد افتاد. گریه میکرد! دستشو به سمت دراز کرد و زمزمه کرد:

_تو منو کشتی مارال! منوکشتی...

صورتمو کج کردم تا دستاش بهم برخورد نکنه!
 ماسک اکسیژنو پایین کشیدم و با صدایی که از ته چاه درمیومد نالیدم:

_نمیخوام ببینمت...

_باشه میرم، میرم فقط تو نفس بکش! نفس بکش...
 با آمبولانس به بیمارستان منتقلم کردن. هنوز اون صحنه جلوی چشمهام بود و کنار نمیرفت...

اشکام بی وقفه میریختن...

حامد بدترین و بزرگترین ضربه رو بهم زده بود!
 کاش مرده بودم تا دیگه اون صحنه جلوی چشمهام نقش نبنده!

تو این شرایط و حال و روز تنها چیزی که بهش فکر میکردم دیگه ندیدن حامد بود! دیگه نخواستش!

روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، نمیخواستم هیچکسو ببینم، تنهایی تنها چیزی بود که میخواستم. انقدر اشک ریخته بودم که چشمه‌ی اشکم خشک شده بود. به یه گوشه خیره شده بودم و تمام زندگیم مثل یه فیلم از جلوی چشمهام عبور میکرد!

بچگیم... دوران مدرسه ام... عاشق علی شدم... دورانی که با علی داشتم... توجه هاش... احتراماش... عشقش... محبتش... قول و قرار هاش... شروع زندگیم با حامد... زندگی اجباریم... شبی که فهمیدم برادرِ علی... شبی که برای اولینبار بقول خوش پادشاهی کردو ملکه اش رو رنجوند... روزیکه فهمیدم عاشقش شدم... کتک هایی که بهم میزد... روزیکه عاشق حامد شدنو به علی اعتراف کردم و اونو شکستم...

همه چیز مقابل چشمهام بود... حامد چطور میتونست با منیکه با همه چیز ساخته بودم اینکارو بکنه؟ چطور میتونست؟

— مارال؟ دخترتم؟ اجازه میدی من پیرزن پیام تو؟

حرفشوزد و بدون بستن درِ اتاق وار شد و به تختم نزدیک شد. هیچ حرفی نمیزدم، هیچ حرکتی هم نمیکردم، دستمو میوند ستهای چروکیده اش گرفت و بهش ب*و*سه زد.

— خدا تورو دوباره به ما بخشید.

پرستار وارد اتاق شد و درحالیکه سرْم دستمو تنظیم میکرد رو به مادر جون گفت: همسرشون کجان؟

سرمو به سمت در چرخوندم و نگاهم به حامد افتاد که دم در اتاق، روی زمین نشسته بود. تنفرم ازش هزار برابر بیشتر شده بود! مادر جون دستشو به سمتش گرفت و گفت: اون مادر مرده شوهرشه! پرستار خندید؛

— چرا مادر مرده حاج خانوم؟ اتفاقن باید خوشحال باشه که! — از چی خوشحال باشه دخترم؟ دیدن زنش تو این وضعیت خوشحالی داره؟ پرستار مشغول نوشتن چیزی روی برگه ی پای تخت شد و دوباره با خنده گفت: نه مادر جون! از دیدن این شرایط که نه اما از اینکه داره پدر میشه باید خوشحال باشه! همسرش بارداره!

چشمهای هردومون از تعجب گرد شد... هنوز حرف پرستار و هضم نکرده بودم که مادر جون با خوشحالی به سمت در رفتو با خنده گفت: حامد؟ مادر داری بابا میشی. مارال حامله است!

چشمه ی خشک شده ی اشکم فعال شد و دوباره اشکام ریخت... حامد خودشو بالای سرم رسوند و زمزمه کرد؛ — منو ببخش مارال!

صورتمو با دستهای ظریفم پوشوندم و اینبار با صدای بلند گریه کردم! نمیدونستم چرا گریه میکنم! نمیدونستم دلیل گریه هام چیه! از اینکه الان توی شکمم یه موجودی از جنس مردی که امشب بهم خیانت کرده بود وجود داشت ناراحت بودم که گریه میکردم؟ یا خوشحال بودم از اینکه داشتم مادر میشدم؟ اما دلیل اشکهام هر چیزی که بود مهم نبود...

تو این ثانیه های جهنمی، جدایی از مردِ منفورِ زندگیم تنها چیزی بود که توی
فکرم حکمفرمایی میکرد...

حامد

فقط از لج مارال خواستم که بهارو برسونم. وقتی رسوندمش به مقصد، شماره
اموازم گرفت و شمارشو بهم داد تا اگه مشکلی پیش اوم باهام تماس بگیره...
وقتی دوستش باهام تماس گرفت و گفت که بهار تو خوردن نوشیدنی زیاده
روی کرده و برم دنبالش با عجله رفتم تا بیارمش!
انقدر خورده بود که حتی تعادل راه رفتن و حرف زدنم نداشت. ازش خواستم
کمی روی تخت بشینه تا حالش بهتر بشه و بعد ببرمش داخل...

شروع کرد به ناله کردن و از عشق حرف زدن. دلم بر اش سوخت. یاد روزایی
افتادم که عاشقش بودم...

وقتی لبه‌اش روی لبهام قرار داد نتونستم همراهی نکنم! نتونستم عقب بکشم!
این اولین ب*و*سه ی من و بهار بود...

ب*و*سه ای که بوی الکل و خیانت میداد...

انگشتم روی لبه‌اش حرکت دادم، نمیدونم قصدم از این کار، نوازش بود یا
پاک کردنِ رَدِ ب*و*سه ام از لبه‌اش! صدای پا و برخوردش با سنگ اومد...
ناخودآگاه اسم مارال روی لبام نقش بست و اون پا به فرار گذاشت و من
بسرعت دنبالش دویدم...

وقتی دید همه دورش جمع شدن عقبتر رفت؛

دیگه کنترل رفتارشو نداشت! جیغ میزد و هر لحظه بیشتر توی آب دریا گم
میشد... بدون گوش دادن به جیغ و فریاداش حرکت کردم. میخواستم هرچه
زودتر بگیرم شو بیارمش بیرون. بادیدن من پشتشو بهم کرد و دوید به سمت
آب.

در یک چشم بهم زدن محو شد! همه جیغ و فریاد میزدن... مرگو به چشمهام
میدیدم!

توی آب دستوپا زدم و تو تاریکی خودمو بهش رساندم و کشیدمش بیرون و
گذاشتمش رو شنای خیس ساحل.

مانتوش کنار رفته بود و بدن ظریفش دیده میشد، شالش تو دریا افتاده بود و
موهای بلند مواجش دورش پخش شده بود... تو اون شرایط هیچکدوم از اینا

برام مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود باز شدنِ چشمهای قهوه ایش بود... تنها صدایی که تو اون همه میخواستی بشنوم صدای نفسهای زنم بود... وقتی چشمات باز کرد و گفت که نمیخواه منو ببینه اصلاً ناراحت نشدم! حاضر بودم بمیرم اما مارال چشمهایش باز باشه و نفس بکشه.

وقتی خبر پدر شدنمو شنیدم برای بخشیده شدن به مارال پناه بردم، صورتِ معصومش رو میون دستهای ظریفش پنهون کرد و با صدای بلند گریه سر داد...

دومین باری بود که پیش من با صدای بلند زرد و صدای ناله هاش منو کشت...

توی راهروی بیمارستان نشسته بودم، هم خیلی خوشحال بودم، هم خیلی داغون!

دلم میخواست برم داخل اتاق و کنار مارال باشم اما نمیتونستم! به محض دیدن من گریه میکرد و با جیغ و داد ازم میخواست که از جلوی چشمهایش گم بشم! از گوشه ی در نگاهش کردم، خوابیده بود. انگار آرامبخشها کار خودشونو کرده بودن.

مدام اتفاق دیشب جلو چشمهام نقش میبست. اون لحظه ی لعنتی ب*و*سیدنِ بهار... اون لحظاتِ شوم محو شدنِ مارال تو دریا...

مارال حق داشت با دیدنم جیغ بزنه، حق داشت عوضی صدام کنه، حق داشت نخواد من بهش نزدیک بشم.

تمام کارای ترخیصو انجام دادم، در زدم و بعد وارد اتاق شدم. صورتش به سمت پنجره بود. زمزمه کردم؛

_مارال جان؟ لباساتو آوردم تا آماده بشی!

جوابی نشنیدم... قدمهای بلندمو به سمتش برداشتم و دوباره صدایش زدم؛

_مارال؟

جوابی نداد، در عرض چند ثانیه کلی فکر بد به سراغم او مد و نفس برای کشیدن کم آوردم... مقابل صورتش قرار گرفتم و با چشمهای بسته اش روبرو شدم، مارالم خواب بود، خوابی عمیق که صدا کردنهای من نتوانسته بود مزاحمش بیه و بیدارش کنه!

دستمر روی صورتش کشیدم و اسمشو زمزمه کردم؛ _مارال؟ عشقم؟

چشمهاشو باز کرد و با دیدن چشمهای قهوه ایش لبخند زد؛

_بیدارشو مارالم...

جمله ام توی دهنم مونده بود که صدای فریادش کل فضای اتاق رو پر کرد.

_دست کثیف تو به من نزن، گمشو بیرون.

از صدای بلندش و از اون نگاه بی احساسش یک قدم به سمت عقب رفتم.

دوباره داد زد؛

_گفتم نمیخوام بینمت، برو بیرون!

بی هیچ حرفی به سمت در رفتم.

_من پشت در منتظرم، آماده شو بریم عزیزم...

دوباره روی صندلی جا گرفتم و منتظر آماده شدنش شدم. در اتاق باز شد و

مارال با یه مانتوی بنفش سیر و شال و شلوار مشکی ازش بیرون

او مد... چادرشو سر نکرده بود و اندام ظریفش توی اون مانتوی اندامی

خودنمایی میکرد، موهای موج خرمایی رنگش روی پیشونی و اطراف صورتش ریخته بود... از دیدن این مارال مقابلم خیلی تعجب کرده بودم، هم از دیدنش سیر نمیشدم و هم میترسیدم که جز من کسی این منبع پر از ظرافتو دید بزنه... سریع پیشِ روش قد علم کردم؛

— چادرتم تو ساک بود!

زل زد تو چشمهامو با پوزخند گفت: دیدم...

حرفشو زد و رفت. پشت سرش حرکت کردم؛

— پس چرا سرش نکردی؟

هیچ جوابی به سوالم نداد و قدمهاشو تندتر کرد...

از بیمارستان بیرون رفتیم. ماشینو مقابل درب اورژانس پارک کرده بودم، درو باز کردم تا مارال بیاد و بشینه.

وقتی برگشتم با مارالی روبرو شدم که رو به خیابون حرکت میکرد. قدمهای بلندی برداشتم و از پشت بازوشو گرفتم؛

— کجا میری؟

بازوشو از بین دستم بیرون کشید و با ابروهایی که بهمیدیکه گره زده بود گفت: دستتو به من زن!

دوباره حرکت کرد، روبروش ایستادم. سرشو بالا آورد تا بتونه توی چشمهام نگاه کنه...

توی اون لباس و با اون موهای موج بیرون ریخته شده اش بیش از حد خواستنی شده بود! توی نگاهِ خشمگینش نفرت موج میزد. نفرتِ توی نگاهش انقدر عمیق و ترسناک بود که از ذل زدن بهش منع میکرد.

—مارال؟ کجا میری؟

—هرجاییکه وجود تو رو کنار خورم حس نکنم!

حرفشو با نفرت و تحکم بهم گفت و با طعنه ای که بهم زد از کنارم رد شد. وقتی به خودم اومدم مارال با اون لباسها و موهای آشوبش گوشه ی خیابون بود و برای یه تاکسی دست بلند کرده بود! بی اراده دست بلند شدشو گرفتم و پایین آوردم. —برو بشین تو ماشین.

صورتشو نزدیک صورتم کرد و زیر لب غرید؛

—تو دیگه حق نداری به من دستور بدی!

دستشو بیرون کشید و بلافاصله سوار تاکسی شد. این مارال هزار برابر جسورتر از مارالی بود که میشناختم!

به پلاک تاکسی نگاه کردم و با سرعت خودمو به ماشینم رساندمو با تمام قدرت پاموروی پدال گذاشتم بهش چراغ دادم که بزنه بغل و جلوش پارک کردم.

از ماشین پیاده شدمو بسرعت در عقب تاکسیو بازش کردم؛

—بیا پایین!

نگاهش به روبرو بود.

—حرکت کنین آقا!

سرمو کنار صورتش بردم و غریدم؛

—مارال گفتم پیاده شو!

سرشو یکباره به سمتم چرخوند؛

— من باتو جایی نیام، دست از سرم بردار!

راننده ی تاکسی رو به مارال کرد و گفت: خانوم مزاحمن؟

نگاه خیره ی اون راننده به مارال منو تا مرز جنون کشوند. دستمو بردم از جیبِ

کنتم یک مقدار پول درآوردمو پرت کردم سمتش.

بازوی مارالو چسبیدم و کشیدمش بیرون و به سمت ماشینِ خودم بردمش. با

دستِ دیگه اش بهم مشت میزد و با داد و بیداد میخواست که ولش کنم.

در ماشینو باز کردم و هلش دادم تو...

همچنان داشت داد میزد و فحش میداد. میخواستم آرام بشه، اینهمه عصبانیت

هم برای خودش مضر بود هم بچمون...

دستم به سمت صورتش بردم تا نوازشش بکنم و به سکوت دعوتش کنم که

خودشو عقب کشید و فریاد زد؛

— دستای کثیف تو به من زن، من از تو متنفرم، متنفر. میفهمی؟

— اما من عاشقتم...

خندید!

— عه؟ عاشق منی؟ تو کتکات مال منه و عشق بازیای شبونه ات با عشقت!

تو خیلی پست تر از چیزی هستی که من فکرشو میکردم. پس لطفن از من

فاصله بگیر!

— بابت اون اشتباه منو ببخش. اون فقط یه اشتباه بود!

صورتشو بهم نزدیک کرد و مثل یه ببر غرید؛

— تو یه آشغالِ هرزه ای، فقط همین!

نمیدونم چیشد، نمیدونم چرا دوباره دستهای کشیم از عقلم نافرمانی کردن و سیلی محکم روی صورتش نشست!

دستش روی صورتش قرار گرفت و بعد بالای لبشو لمس کرد و انگشتش خونی شد.

دستمو دراز کردم و پشت سرهم و با حرص دستمال کاغذی هارو از جعبه اش بیرون کشیدم و مقابل صورتش گرفتم. صورتشو کج کرد و اقدامی به گرفتن دستمالها نکرد. بایه دست چونه اشو گرفتم و بادست دیگه خون باز شده از بینش رو پاک کردم و خیره به صورت قرمز لب زدم؛

— من هرزه نیستم، اون فقط یه اشتباه بود...

سرشو به شیشه تکیه داده بود و هیچ حرفی نمیزد! منم بی هیچ حرفی رانندگی میکردم. دیگه نمیخواستم پامو توی اون ویلای لعنتی بذارم برای همین مستقیم به سمت تهران حرکت کردم.

بابا تماس گرفت تا از حال مارال باخبر بشه، بهش گفتم که مرخصش کردم و داریم میریم تهران.

سرشو به شیشه تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود. نمیتونستم از دیدنش سیر بشم، بخصوص وقتی چشمهاشو میبست و موهای مواجش گوشه ای از صورتشو اشغال میکرد...

دم یه رستوران پارک کردم و صداش زدم تا برای خوردن غذا بیدار بشه اما اون با چشمهای بسته اش فقط زمزمه کرد که نمیخوره و دست از سرش بردارم!

به محض اینکه ماشینو تو حیاط پارک کردم مارال چشمهاشو باز کرد، پیاده شد و با سرعت به سمت خونه رفت...

کلیدو توی در چرخوندم.

—روی پله نشین، سره...

بلند شد، مانتوشو تکون داد و زیرلب به توربطی نداره ای گفت و وارد خونه شد.

اون خودشو توی اتاق حبس کرد و منم به حموم پناه بردم تا دوش بگیرم... رفتم اتاق خواب تا لباسهای راحتیمو بپوشم که با دیدنِ صحنه‌ی مقابلم تمام بدنم سست شد! مارال داشت لباسهاشو توی چمدونش جمع میکرد. به چمدون و لباسهای ریخته شده روی تخت اشاره کردم؛

—اینا چیه؟

با همون صدای بی احساس و عصبیش گفت: مگه کوری؟

—داری چیکار میکنی مارال؟

دست از تا کردن لباسا برداشت و همونجور مچاله توی چمدون جاشون کرد و زیپشو بست و دستگیرشو گرفت و به سمتِ در که من جلوش خشکم زده بود حرکت کرد! دستمو روی دستگیره‌ی چمدون گذاشتم و راهشو سد کردم و زل زدم تو چشمهاش...

—نمیذارم بری!

چمدونو تکون داد تا از اسارت من درش بیاره.

—برو کنار، میخوام برم.

چمدونشو محکمتر چسبیدم.

—نمیذارم هیچ جا بری مارال! من بدون تو طاقت نمیارم...

پوزخند زد؛

—لطفن برو کنار، الان آژانس میاد.

برای چند لحظه به رفتنش فکر کردم، به نبودنش تو این خونه فکر کردم و به

اینکه من بدون اون میمیرم... دستشو گرفتم و با التماس نالیدم؛

—مارال من خیلی دوستت دارم... بخاطر یه اشتباه اینجوری نکن، تورو خدا

نرو...

صدای زنگِ اف اف توی خونه پیچید. به سمت در قدم برداشتو زیر لب زمزمه

کرد؛

—آژانسم رسید..

چمدونشو دودستی گرفتم و با صدای بلندی گفتم: نمیذارم بری! نمیذارم منو

تنها بذاری و بری!

با یه حرکت چمدونشو هل داد و انداخت زمین و خودش با عجله پله هارو

طی کرد... پشت سرش رفتم اما نتونستم بهش برسم و اون با سرعت درو کوبید

و رفت.

مارال منو با جای خالیش تنها گذاشت و رفت...

حتی چمدونشو نبرد تا نتونم با گرفتنش مانعش بشم.

مارال

وارد حیاط شدم، مونا جلوی ساختمون ایستاده بود و نگاهم میکرد. با نزدیکتر شدنم سلام داد و من هراسون و با صدای آرومی سراغ مامانینارو گرفتم و وقتی فهمیدم رفتن مهمونی نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم و به اتاقم پناه بردم... روی تخت دراز کشیدم، دستمو روی شکمم گذاشتم یعنی الان توی وجود من یه موجود زنده داشت رشد میکرد؟ یه موجود از جنس من؟

در اتاق باز شد و مامان با لبخند پهنی وارد شد. از جام بلند شدم و سلام دادم. منو سفت توی بغلش کشید و ب*و*سید و کنارم روی تخت نشست... میخواستم همه چیو به مامان بگم! میخواستم بگم دیگه نمیخوام با حامد زندگی کنم! میخواستم بگم کمکم کنه تا از شر بچه اش خلاص بشم!

داشتم حرفامو آماده ی گفتن میکردم که مامان دستشو روی صورتم کشید و با لبخند گفت: یعنی دخترم داره مادر میشه؟

از حرفهای مامان چشمهام گرد شد و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
_رفته بودیم خونه ی عمه که حامد زنگ زد خبر بارداریتو داد و گفت که تو
او مدی خونه ی ما و خودشم شب میاد. مارال نمیدونی چقدر از بارداریت
خوشحال شدیم.

اینبار با تعجب بیشتری نگاهش کردم؛

_بابایینام فهمیدن؟

از روی تخت بلند شد و همزمان با باز کردن دکمه های مانتوش گفت: معلومه
که فهمیدن! الانم پایین نشستن منتظرن تا مامان خانومو ببینن، پا شو بیا پایین
عزیزم. حرفشو زد و اتاق رو ترک کرد. دستمو بین موهام فرو بردمو خودمو پرت
کردم روی تخت. حامد با این کارش خواسته راه جداییو رو من ببندد اما
کورخونده من با همه ی اخلاق و رفتارهایش کنار او مدم اما با خیانتش
نمیتونم... من نه حامدو میخوام نه بچه اشو!

نگاه ازم برنمیداشت... منم با نگاه های تندوتیزم به صورتش سیلی میزدم... با
نگاه های غرق در نفرت میخوام که بره اما اون با لبخند جوابمو میداد...
هرکسی حرفی میزد و مشغول بود اما من تو سکوت مطلقم داشتم به مرد منفور
زندگیم و بچه اش فکر میکردم... به خلاصی از هردوی اونها...

_مارال جان آماده شو کم کم رفع زحمت کنیم!

حامد بود که با لبخندِ مصنوعی این حرفو تحویل داد و بعد تعارفات مامان و بابا که چه زحمتی و هنوز نشستین و از این حرفها...

—من نمیام!!!

همین یه جمله ی من کافی بود تا همه با تعجب به صورتم خیره بشن. و خوب میدونستم که حامد بزور آبِ گلوشو قورت میداد...
تو این لحظات تنها صدایی که میتونست قلبمو از ضربان بندازه صدای بابا بود که شنیدم؛

—یعنی چی نمیرم؟

میخواستم تو چشمهای بابا نگاه کنم و بگم که چرا نمیرم! میخواستم با جسارت تو چشمهای پدرم خیره بشم و بهش بگم کنار مردی که اون برام انتخابش کرده خوشبخت نیستم.

بگم من دیگه به این مرد اعتماد ندارم... بگم بابا خودت منو وارد این زندگی لعنتی کردی خودتم نجاتم بده... من میخواستم با تمام جسارتی که توی وجودم بودو ازش خبر داشتم مقابل خانواده ام بایستم از نخواستن این مردو این زندگی بگم. اما خوب میدونستم ترس از این خانواده، ترس از این پدر و ترس از این برادر این جسارتو توی وجودم به دار میکشید...

داشتم افکار رنگاوارینگمو از جاده ی ذهنم عبور میدادم که حامد نجاتم داد.
—باشه عزیزم. اگه میخوای بمونی حرفی ندارم اما فقط امشبو بمون ها، فردا میام دنبالت. باشه؟

این لحن حرف زدنش با اون لبخندِ ژکوندِ مسخره اش حسابی حرصمو درآورده بود. دلم میخواست پته اشو بریزم روی آب تا دیگه لبخندِ ژکوندِ زدن یادش بره.

از روی مبل تکی بلند شد و قصد رفتن کرد و مامان هم شروع کرد به تعارفات الکی که قدمِ دخترمونو بچه اش روی چشمهای ما ستو تا هروقت دلش بخواد میتونه بمونه و از این حرفها...

به محض رفتن حامد اولین حرف بابا به دخترش این بود؛

— چرا همراه شوهرت نرفتی دخترم؟

و جواب مصنوعیه مامان به بابا؛

— وا خدا مرگم بده. این چه حرفیه آقا نادر؟ دخترمون قابلِ دونسته یه امشبو بمونه خونه ی ما ایرادش چیه؟

با با روی مبل تکی بالای خونه جا خوش کرد و در حالیکه چشم از من برنمیداشت گفت: منکه نمیگم چرا مونده خانوم، اینجا خونه ی خودشه. منظورم اینه که تعطیلاتِ شاید شوهرش بخواد باهم برن گردش، درست نیست تو تعطیلات اونو تنها بذاره.

من خیلی خوب منظور با بارو میفهمیدم. خوب میدونستم داره با زبون بی زبونی بهم میفهمونه که اینجا جای موندن نیست...

مصطفی وقتی منو سر پا دید که مشغول بازی با انگشتهای دستم بودم گفت: بیا بشین بینم خواهری! حالا جوجوت چی هست؟ دختره یا پسر؟

از شنیدن این حرفش گُر گرفتمو سرخ شدنِ گونه هامو حس کردم. مامان با خنده دستی به موهای مشکيِ پسرش کشید؛

— ای پسرِ خنگ من! هنوز یه ماهشم نشده. تا چهار پنج ماهگی که همیشه جنسیتو تشخیص داد...

دیگه حسابی خجالت زده شده بودم و طاقتِ ایستادن ندا شتم خیلی سریع شب بخیری گفتم و راهِ اتاقمو پیش گرفتم...

با صدای زنگِ گوشیم چشمامو باز کردم، مادرِ حامد پشت خط بود. جواب دادم؛

— جانم؟

صدای مهربونش توی گوشم پیچید؛

— سلام دخترم، خوبی؟

— خوبم مادر جون، شما خوبین؟

کمی مکث کرد و بعد آرومتر از قبل گفت: اگه برگردی خونه ماهم خوب میشیم. چرا رفتی خونه ی بابات دخترم؟ چه اتفاقی بین تو و حامد افتاده مارال جان؟

مامان مدام سوال میپر سید و من نمیتونستم به هیچکدوم از سوالهاش جوابی بدم...

— من و حامد دیگه نمیتونیم باهم زندگی کنیم، میخوام جدا بشم مامان!

— تورو خدا این حرفو نزن دخترم. برگرد سر خونه زندگیت شما قراره پدر و مادرِ

یه بچه بشین. بخاطر اونم شده باهم کنار بیاین!

ازچی برای مامان حرف میزدیم؟ از شکاکایای پسرش؟ از دست بزناش؟ از اذیتاش؟ یا از خیانتش؟ از چی میتونستم بگم تا خودمو تبرعه کنم؟ ازچی؟...
با چند جمله ی بیخود تماس رو قطع کردم.

امروز باید همه چیو به خانواده ام میگفتم و خودمو از این بار سنگین خلاص میکردم.

روی صندلیِ روبروی میز کنسولی نشسته بودمو موهامو با سشوار خشک میکردم که دوباره صدای زنگ گوشیم توی اتاق پیچید. با دیدن اسم حامد گوشیو روی تخت پرت کردم به کارم ادامه دادم...

صدای پیامک اومد، بازش کردم و محتواش این بود؛

_گوشیو جواب بده وگرنه همین الان میام اونجا...

و بلافاصله تماس گرفت. گوشیو روی گوشم قرار دادم، بی هیچ حرفی! صداش ناآروم بود و بلند؛

_الو مارال؟ صدامو میشنوی؟ باتوام؟ این چرندیات چیه تحویل ما مانم دادی؟ هان؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ توی شکمت بچه ی منو داری و از طلاق حرف میزنی؟ فکر کردی من میذارم هر غلطی دلت خواست بکنی؟

حالا دیگه با شنیدن جمله ی آخرش به حرف اومدم؛

_فعلا که غلطو تو کردی و من نمیخوام بذارم بیشتر از این هر غلطی دلت خواست بکنی...

داد زد؛

— من غلط کردم... من گوه خوردم... تو دیگه ادامه نده! من برخلاف حامد آروم بودم و با همون خونسردی گفتم: برا عذرخواهی خیلی دیره! دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم.

حرفمو زدم و گوشپو قطع کردم. من باید همین امروز تصمیمی که گرفته بودم رو با خانواده ام درمیان میذاشتم اما چجوری؟
سه تقه به در اتاق زده شد و مامان وارد شد و کنارم روی تخت نشست... یه دسته از موهای موج و نم دار مو میون دستهای اسیر کرد؛
— خوب خوابیدی؟

سرمو به نشانه ی تایید بالا و پایین کردم.
هر دو توی سکوت به همدیگه نگاه میکردیم...
دلم میخواست اونیکه سکوتو میشکونه من باشم. صداش کردم؛
— مامان؟

موهامو روی شونه ام رها کرد؛
— جانم؟

خیره ی چشمهای مادرم بودم و به این فکر میکردم که آیا میتونم از تصمیمم باهاش حرف بزنم یا شدنی نبود؟
ناخونای نیمه بلند انگشتهای دست راستمو با تمام توان کف دست چپم فشار میدادم و برای گفتن و نگفتن حرفم با خودم کلنجار میرفتم که بالاخره عزم گفتن کردم؛

— مامان من دیگه نمیخوام برگردم!
— یعنی چی دخترم؟!

—دیگه نمیخوام با حامد زندگی کنم!

بهم اشاره کرد که صدامو بیارم پایین و زمزمه وار گفت: اصلاً میفهمی چی میگی مارال؟

—معلومه که میفهمم مامان، من دیگه علاقه ای به زندگی کنار اون ندارم. درک این موضوع اینهمه سخته؟

از جاش بلند شد. درست بالای سرم ایستاد و با تحکم و شمرده شمرده گفت: تو همین امروز برمیگردی خونه ات، پیش شوهرت. و بعد از دادن حکم اتاق رو ترک کرد.

از جام بلند شدمو مسیر اتاق تا پذیرایی رو بسرعت پیمودم. همه سر میز صبحانه نشسته بودن و با شنیدن صدای قدمهام بطرفم برگشتن. صبح بخیری گفتم و سر میز نشستم.

یه تیکه ی کوچیکِ مربعی از نون تافتون رو توی دستم گرفتم و باهاش بازی کردم. دایتم برای گفتن و نگفتن حرفام دودوتا، چهارتا میکردم. اما باید میگفتم و این ترسِ لعنتی رو تموم میکردم.

—چرا با غذات بازی میکنی بابا؟

باز صدی بابا بود! صدایی که ضربان قلب منو به هزار میرسوند... لب پایینمو به دندون گرفتم و با صدای خفه ای که از ته گلوم بیرون میومد گفتم: میخوام باهاتون حرف بزنم بابا!

مامان تند و تیز نگام کرد و با لبخندِ مصنوعی گفت: حتمن میخوای درمورد سیسمونی حرف بزنی، خیالت راحت عزیزم بهترین سیسمونی دنیارو برای نوه ی خوشگلمون میخریم...

—میخوام درمورد خودمو زندگیم حرف بزنم ماما!
بابا با تعجب نگاهشو بین من و ماما به حرکت درآورد.
—چه اتفاقی افتاده؟

—بابا من دیگه نمیخوام با حامد زندگی کنم!
حرفی که زدم مثل پُتک روی سرِ خانواده ام خورد. بابا نگاه ازم برنمیداشت. برای تبرعه ی خودم شروع کرم به حرف زدن؛
—تو این چندماه همه چیو تحمل کردم، گفتم تموم میشه، گفتم درست میشه اما نشد... هیچکدوم از اخلاقا و کاراش در ست نشد که نشد. من دیگه نمیتونم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم...

—حالا که بچه اشو بارداری یادت افتاده نمیتونی باهاش زندگی کنی؟
مرتضی بود! برادری که همیشه بهم زخم میزد.

با اخم غلیظی نگاهش کردم و آرام طوریکه فقط خودم شنیدم لب زدم؛
—بچه اشم نمیخوام...

بابا از روی صندلی بلند شد و بی هیچ حرفی به پذیرایی رفت. دنبالش راه افتادم. خیلی ریلکس روی مبلِ تکی بالای پذیرایی نشست، مقابلش ایستادم و باهمون صدای خفه ام گفتم: چرا هیچی نمیگین بابا؟

مامان و مرتضی و مصطفی هم روی مبل نشستن اما من همچنان سرپا ایستاده بودم. بجای بابا، ماما حرف زد؛

—تو زندگی هر زن و شوهری قهر و دعوا بوجود میاد اما قرار نیست بخاطر این قهر و دعوای زن شال و کلاه بکنه و بیاد خونه ی باباش و حرف طلاقو به زیونش بیاره. مگه نه آقا نادر؟

بابا بالاخره لب باز کرد؛

—دختری که لباس عروس تنش میکنه و از خونه ی باباش میره خونه ی شوهر، دیگه حق نداره با نیت طلاق برگرده!

مامان از شرایط سواستفاده کرد؛

—آخر هفته قراره بریم خواسته‌گاری. نمیگی خانواده ی دختر وقتی بفهمن خواهر آقا داماد نرفته خونه ی بخت برگشته خونه ی باباش چی میگن؟ نمیگن خانواده ای که دخترشون طلاق گرفته حتمن پسرشونم طلاق میده؟

—معلومه که خانواده ی دختر این حرفو میزنن ما مان، منم انکارش نمیکنم اصلا خودم به خانواده ی دختر میگم شک نکنن که پروزی دخترشون مثل من برمیکرده خونه اشون! ازدواجی که زوری باشه حتمن آخرش جدایی.

بابا دوباره صحبت کرد؛

—هر مشکلی که دارید باید دوتایی و بین خودتون حلش کنید! دوتایی... توخونه ی خودتون و بین خودتون...

بابا مثل همیشه حکم رو صادر کرد و مثل یه قاضی از جایگاه همیشگیش بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد و من مثل متهمی که هنوز امیدوار بود و میخواست با حرفهایش، خودشو تبرئه کنه و رای قاضیو برگردونه در تلاش بودم.

اینبار صدام بلندتر شد؛

«اصلاً براتون مهم هست من تو این چندماه چی کشیدم؟ اصلاً براتون مهم هست شوهرم منو دوست نداره؟ اصلاً براتون اهمیتی داره بدونید من پریشب کجا بودم؟»

«کجا بودی مادر؟ بنده خدا شوهرت برده بودت شمال گردش، مگه غیر از اینه؟»

اینبار گریه هم به صدای بلندم اضافه شد؛

«آره غیر از اینه مامان خانوم! چون من پریشب داشتم خودمو تو دریا غرق میکردم که از شانس بد نجاتم دادن! چون من پریشب بیمارستان بودم اما هیچکدومتون خبر ندارید. میدونید چرا؟ چون حتی یکبار زنگ نزدید حالمو ببر سید... چون من برای هیچکدومتون مهم نیستم... چون هیچوقت تو زندگی پشتم و اینستادین... حداقل اینبار پشتم باشین و نذارین بیشتر از این اذیت بشم. در همین حین صدای اف اف توی فضای سنگین خونه پیچید. با ترس به سمتش برگشتمو توی صفحه اش حامدو دیدم.

حالا خیره ی بابا شدم و اون نگاه شو به چشمهای خسته ام دوخت و حرف آخرشو زد...

«شوهرت اومده دنبالت، زودتر آماده شو تا زیاد معطل نشه!»

این حرف آخر بابا بود...

گریه هام شدت گرفت و با سرعت مسیر پله ها تا اتاقمو دویدم. پشت در نشستم و با صدای بلند زجه زدم. مگه یه آدم چقدر میتونست برای خانواده اش بی اهمیت باشه؟

صدای در و بعد مامان به گوشم رسید؛

_مارال حامد نشستہ تو پذیرایی. ما طوری برخورد نکردیم کہ بفہمہ موضوع قہرتونو میدونیم، اونم گفت اومدہ دنبالت برید گردش. پاشو آمادہ شو بیا با شوہرت برو، این قہرای الکیو کش ندہ، کوتاہ بیا عزیزم. بخاطر بچہ ی توی شکمت کوتاہ بیا...

نفس برای کشیدن کم آورده بودم! از فکر اینکه دوباره باید برمیگشتم کنار مردی کہ همین دو روز پیش بہم خیانت کردہ بود داشتم دق میکردم... مگہ من آدم نبوم؟ مگہ من غرور ندا شتم؟ چطور میتونستم غرور و شخصیتموزیر پا بذارم دوبارہ برگردم بہ خونہ ای کہ بہ قصد طلاق ازش بیرون اومدم؟

حامد

دیشب جای خالیش تو خونه بیداد میکرد...

دیشب بالشتِ مشترکمون موهای مواجشو کم داشت تا نوازششون کنم...

دیشب نبود تا اسم زیباشو صدا بزنم و اون با لبخند مهربونش بگه جانم؟

دیشب جای خودش و تمام مهربونیش خالی بود...

و من وحشت داشتم از اینکه جاش برای همیشه تو خونه ام خالی باشه...

من از نبودنِ مارال میترسیدم!

از نداشتنِ زنیکه تمام روح و جسمش به من تعلق داشت میترسیدم...

صدای کوبیده شدن در و فریاد مامان هراسونم کرد و بسرعت خودمو به در

رسوندم و بازش کردم.

مامان چشمهای پراز غیض شوی به چشمهای خسته ام دوخت و با عصبانیت

فریاد زد؛

_تو چه غلطی کردی پسر ی جوعلق؟ هان؟

درو همونطور نیمه باز رها کردم و به سمت کاناپه رفتم، خومو روش پرت کردم

و دستمو توی موهام فرو بردم و با کلافگی گفتم: چه غلطی کردم مامان؟

مامان که حالا دست به کمر بالای سرم ایستاده بود، گفت: فکر کردی

هیچکدوممون ازت نپرسیدیم چرا مارال اونشب خودشو پرت کرد تو آب

بینخالش شدیم؟ فکر کردی نباید بهمون جواب پس بدی؟

حرفهای مامان، پریشب و اون اتفاقیهای نحس رو یادم میاورد و یادآوری اون موضوع منو کلافه تر میکرد؛

_مامان تمومش کن!

_الان زنگ زدم به مارال حالشو پرسیدم گفتم چرا نرسیده تهران رفته خونه ی باباش، میدونی تو جوابم چی گفت؟

بادقت خیره ی مامان بودم ومنتظر شنیدن جواب مارال!

_گفت نه حامدو میخوام نه بچه اشو...میخوام ازش طلاق بگیرم!

شنیدن همین حرف کافی بود برای دیوونگیه من...

پاهامو رو پدال گاز فشار میدادم تا هرچه زودتر خودمو به مارال برسونم...

چشمهامو به پله هایی که به در اتاقش ختم میشد دوخته بودم تا هرچه زودتر بیاد و بتونم ببینمش...صدای پاهاشو میشنیدم، داشت آروم بهم نزدیک میشد...نزدیک و نزدیکتر...نفسم توی سینه حبس شده بود و ضربان قلبم به شمارش افتاده بود...چشم از پله ها برنمیداشتم تا حتی یک لحظه از دیدنش غافل نشم...سرش پایین بود و کیفشوروی پله ها میکشید... با آخرین قدمی که برداشت پای پله ها ایستاد، سرشو بالا گرفت و با صدایی که پر بود از بغض سلام داد...

نمیدونستم غمِ بغضِ صداشو داشته باشم یا غمِ چشمهای سرخ شده اشو...

ازجام بلند شدم و با شرمندگی جواب سلامشو دادم.

_من آماده ام!

منتظر هر حرفی از جانبش بودم بغیر از این...اون درمقابل چشموهای گرد شده از تعجبم ایستاده بود و اعلام آمادگی برای با من او مدن میکرد...من چی میخوامستم بغیر از این؟؟؟

کتمو توی تنم مرتب کردم وچند قدم بلند به سمتش برداشتم و با لبخند پت و پهنی گفتم:بریم عزیزم.

مارال توی ماشین من، کنار من نشسته بود...عطر آروم وخنکی که همیشه میزد فضای ماشینو پر کرده بود ومن با دم و بازدمهای عمیق اونو به ریه هام راه میدادم. حتی نفسم نمیکشیدم تا هیچ صدایی مانع شنیدن صدای نفسهایش نشه اما اون انگار نفسم نمیکشید تامنو محروم کنه از این نعمت...
مثل عادت همیشه اش سرشو به شیشه تکیه داده بود و چشم دوخته بود به خیابون.

جرات حرف زدن نداشتم، حتی نمیتونستم ازش پرسم برای چی حاضر شده برگرد خونه؟! اون که پشت تلفن از متارکه برای من حرف زد پس چطور حالا کنار من نشسته؟!

ماشینو جلوی یه رستوران سنتی نگهداشتم و با تته پته گفتم:بریم ناهار بخوریم؟

_منو ببر خونه خودت بیا ناهارتو بخور!

زل زدم تو مردمکهای قهوه ای رنگش و با لحن آرومی گفتم:تنهایی که نمیتونم برم رستوران.

نگاهشو از من عاشق دزید؛

_با همون کسی برو رستوران که به من ترجیحش دادی!

این حرفش مُهر سکوتی شد روی لبهام و بی هیچ حرفی به سمت خونه حرکت کردم...

سه ساعتی میشد که خود شو توی اتاق مهمون حبس کرده بود و قصد بیرون اومدن نداشت. چند تقه به در زدمو وقتی جوابی ازش نشنیدم دستگیره رو چرخوندمو وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده بود و دستشو روی چشمهاس گذاشته بود. لبه ی تخت نشستم و اسمشو صدا زدم؛ _مارال؟

جوابی نداد اما میدونستم که بیداره. دوباره صداش کردم؛

_مارال؟ پاشو ی چیزی بخور، از صبح هیچی نخوردی!

_نمیخورم!

_مگه میشه نخوری؟ پاشو غذا تو بخور.

_گفتم نمیخورم، برو بیرون.

دستشو از روی صورتش کنار زدم و دوباره تکرار کردم؛

_حداقل بخاطر اون بچه پاشو ی چیزی بخور.

دوباره دستشو روی چشمهاس گذاشت و لب زد؛

_اتفاقن بخاطر همون بچه است که نمیخورم.

دوباره با لجاجتِ تمام دستشو کنار زدم از روی چشمهای خوشگلش و با

گرهی که بین ابرو هام بود گفتم: منظورت از این حرف چیه؟ هان؟

بسرعت به سمت آشپزخونه رفتم و غذایی رو که سفارش داده بودم توی سینی گذاشتم و برگشتم به اتاق. غذا رو روی تخت گذاشتم و با حالت دستوری گفتم: یالا پاشو غذا تو بخور!

جوابی بهم نداد. بهش نزدیک شدم و توی چشم بهم زدن و بدون توجه به جیغ و دادش بلندش کردم و نشوندمش روی تخت. غذا رو هل دادم سمتش.
_زود باش غذا تو بخور!

_دست از سرم بردار عوضی، من دلم نمیخواه هیچی بخورم. دلم نمیخواه بچه ی آشغالی مثل تو توی شکم باشه.

خودمو کنترل کردم و همراه با اشاره به غذا گفتم: باشه، غذا تو بخور.
سینی غذا رو به سمت هل داد و گفت: نمیخورم، ببر بده بهار جونت کوفت کنه! برای بار چندم به شیطان لعنت فرستادم و خودمو کنترل کردم. یه قاشق از غذا رو برداشتم و رو بروی صورتش گرفتم و با لبخند مصنوعی گفتم: بخور
عشقم انقدر خودتو اذیت نکن!

صورتشو به سمت راست چرخوند و چشماشو بست؛

_برو بیرون!

قاشقو زمین گذاشتم، با دستم صورتشو به سمت خودم چرخوندم؛
_بخدا من ارزش ندارم که بخاطر من انقدر خودتو اون بچه ی بیگ*ن*!*هو اذیت کنی عزیزم! تو غذا تو بخور، منم قول میدم از جلوی چشمتم گم بشم.
_من میخورم تو گمشو!

این جمله رو با تمام بی احساسی گفت و از چیزی که شنیدم مغزم سوت کشید اما بازم خومو کنترل کردم و به گفتن چشم اکتفا کردم و از اتاق بیرون رفتم.

گوشیم زنگ خورد، جواب دادم؛

_بله مادر؟

_حالش خوبه؟

_آره خوبه.

_حامد بخدا قسم اگه بفهمم اذیتش کردی من میدونم و تو! فهمیدی؟

_چشم مامان.

گوشیو پرت کردم روی مبل و خودمم رو کاناپه دراز کشیدم...

تمام بدنم کوفته بود، خودمو بزور از رو کاناپه بلند کردم و به اتاق رسوندم درو باز کردم. باز شدن در اتاق همانا و ندیدن مارال همانا... دستو پامو گم کردم شروع کردم با صدای بلند اسمشو فریاد زدن. از شدت عصبانیت سرخ شده بودم و یکریز صداش میکردم تا اینکه وارد اتاق خواب خودمون شدم و با مارال روبرو شدم. مارالی که هوله ی تن پوش به تن داشت و مشغول خشک کردن موهای خیسِ مواجش بود.

_چه خبرته؟ سر آوردی؟

با دیدنش توی اتاق خوابمون تمام آرامش دنیا به قلبم پناه آورد و از سر آسودگی به دیوار تکیه دادم و با لبخندِ پهنی که روی لبهام نقش بسته بود زل زدم به مارال

چشم قهوه ای و موخرمایی خودم...زل زدم به این فرشته ی پر از ظرافتم...به
لبهای صورتی رنگش چشم دوختم و زیرلب زمزمه کردم؛
منعم نکن ز میوه ی ممنوعه ی لبست...
فرزند آدمم، بگذار امتحان کنم...

مطمئن بودم زمزمه شنید، اما بروی خودش نیاورد و با موهایش ور
رفت. حاضر بودم همه چیو به جون بخرم اما این موجود عجیب با من غریبی
نکنه!

امشب خواستگاری مرتضی است اما مارال قصد بیرون اومدن از لاک خودشو
نداره، حتی درمقابل اصرار من برای رفتن به خواستگاری کلی لیچار بارم
کرد...

از بهار خبری نیست. از وقتی از شمال برگشتیم معلوم نیست کجا رفته و خبری
هم نمیخوام ازش داشته باشم. حال این روزای من و مارال همش تقصیره اونه.
دلَم میخواد دوباره آرامش به خونه ام برگرده و دوباره مارال همون زن مطیع
و حرف گوش کن خودم باشه که همیشه آخرش کم میاورد...من از زنم اطاعت
میخوام، حرف شنوی میخوام، شنیدن کلمه ی چشم رو میخوام. این مارال اصلا
شبیه مارال من نیست!

امشب قاره شامو پایین دورهم باشیم، راضی کردن مارال با مامان بود که موفق
شده بود.

شلوار و تیشرت راحتیمو تن کردم و توپذیرایی منتظرش شدم، باز صدای
قدمهای ضربان قلبمو بالا برد از پله ها پایین اومد و بی توجه به من از کنارم

رد شد و خود شوبه در رسوند... این صحنه برام خیلی آشنا بود، به صحنه ی تکراری...

مارال با یه سارافون جذب و یه روسری کوتاه و موهای پریشون دور صورتش مقابلم ایستاده بود، دقیقن مثل فردای عروسیمون! اما بین این دو روز یه فرقی وجود داشت! اونروز نمیدونست باید چادر سر کنه و امروز میدونه و از لج من اینکارو نکرده...

مثل همونروز خودمو بهش رسوندم؛

— چادرتو سرکن بریم...

خیره شد تو چشمهای خسته ام؛

— سرنمیکنم، اگه ناراحتی نمیام.

از کنارم رد شد که دستشو گرفتم و مانعش شدم و حرفمو تکرار کردم؛

— چادرتو سرکن بریم پایین همه منتظر مونن.

ابروهای کشیده اشو بالا داد؛

— دیگه چادر سر نمیکنم!

تو یه نگاه سرتاپاشو برانداز کردم، چطور میتونستم اجازه بدم زنم با این لباس تو جمعی باشه که توش برادرم.... استغفرالله.

— مارال ازت خواهش میکنم این بازی رو تموم کن برو مثل همیشه چادرتو سرکن، آرایشتم کم کن.

— آرایشمو دوست دارم...

— من دوست ندارم.

_دوست داشتنو نداشتن تو اصلا برام مهم نیست.

این حرفو با بی رحمی تمام بهم زد.

منم با بی رحمی انگشت شصتمو روی رژ سرخ رنگش کشیدم و پاکش کردم...

هر دو دستشو روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد و فریاد زد؛

_تو با چه حقی رژ منو پاک میکنی؟ هان؟ فکر کردی منم معشوقتم؟ آره؟ تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف میکنی؟

خشکم زده بود، هنوز ضربه ی دستاش روی قفسه ی سینه ام حس میکردم! یکریز دادو بیداد میکرد؛

_تو هیچکس من نیستی! نه شوهرم! نه پدر بچه ام! نه حتی هم خونه ام! تو همون شب برای من مردی، میفهمی؟ تو برای من تموم شدی آقا حامد. بفهم. حرفاشو زد و با سرعت پله هارو برای رسیدن به پناهگاهش دوید...

و من هنوز گیج و منگ حرفها و ضربه اش، گوشه ی دیوار ماتم برده بود و برای از دست دادن مارال مطیعم حسرت میخوردم.

حسرت حماقتی که کردم و عشقی که از دست دادم. فردای عروسی و امشب یه فرق دیگه هم داشت، اونم اینکه اونشب با وجود سیلیی که بهش زدم چادر سرش کرد و اومد پایین اما امشب تا خود صبح روی کاناپه دراز کشیدم و منتظر اومدن مارال چادر به سرم شدم اما اون نیومد...

یه هفته از برگشتن مارال میگذشت توی این یک هفته نه درستوحسابی غذا میخورد و نه یه کلمه با من حرف میزد و هر بارم که میخواستم چند کلمه

باهاش صحبت کنم با جیغ و دادو بیداد ازم میخواست که گم بشم و تنهاش
بذارم!

فردا عقدِ مرتضی بود یه جشنِ محضری ساده اما مارال همونطور که نخواست
تو خواستگاری شرکت کنه نمیخواست تو مراسم عقدشم باشه...

اما من به مادرش قول داده بودم سعی خودمو بکنم تا راضی بشه و بیاد. از وقتی
مارال تو اتاق مهمون قایم شده بود و حاضر نبود کنار من باشه منم پامو توی
اتاق خوابمون نذاشتم و روی کاناپه میخوابم!

اون اتاق فقط با مارال برام معنای اتاق پیدا میکرد...

صبحانه رو آماده کردم و توی سینی چیدم، درو باز کردم و لب تخت
نشستم. پاهاشو توی شکمش جمع کرده و خوابیده بود. دستمو دراز کردم و روی
موهاش کشیدم، اسمشو زمزمه کردم؛

_مارال؟ عزیزم؟

پلکاش تکون خورد اما چشمهاشو باز نکرد. دوباره همراه با نوازش صداس
کردم؛

_عزیزم؟ پاشو صبحانه اتو بخور. پاشو عشقم.

چشماشو باز کرد و به چشمهام دوخت، لبخندِ پهنی زد؛

_چه عجب بیدار شدین خانوم، صبحانه اتونو آوردم بفرمایین میل کنین بعدم
آمده بشیم برای جشن!

چشمهاشو بست و زمزمه کرد؛

_اگه حرفات تموم شد برو بیرون!

دستم کشیدم روی پیشونیش، موهاشو کنار زدمو گفتم: پاشو دیگه اذیت نکن عشقم، بلند شو غذا تو بخور، زنگ بزن آرایشگرت بیاد آماده ات کنه بریم جشن داداشت...

_من داداش ندارم.

_عه نگو این حرفو مارال جان! امروز داداشت داماد میشه ها...

_به من چه که داماد میشه؟

_این حرفا چیه عزیزم؟ مگه داداشت نیست؟

چشمهاشو باز کرد و مثل یه ببر زخمی به سمتم هجوم برد و فریاد زد:

_من چی؟ مگه من خواهرشون نبودم؟ مگه من دخترشون نبودم؟ هان؟ مگه من

برای اونا مهم بودم که اونا برای من باشن؟

میخواستم با آرامشی که تو وجودم بود ببر زخمیمو آروم کنم، با آرومترین لحن

ممکن گفتم: کی میگه تو براشون مهم نیستی؟ تو خیلی برای خانواده ات با

ارزشی. تو برای داداشات باارزشی، برای پدر و مادرت باارزشی، تو برای من با

ارزشترینی، چرا این فکرا رو میکنی؟

عصبانیتش فروکش کرد و زمزمه وار لب زد...

مارال زمزمه وار لب زد جملاتی رو که تمام وجود منو آتیش زد...

_اگه براشون مهم بودم چرا منو از عشقم جدا کردن و بزور زن یکی دیگه

کردن؟ اگه برات مهم بودم چرا معشوقه اتو به من ترجیح دادی؟ اگه برات مهم

بودم چرا بهم خیانت کردی؟ اگه برای خانواده ام مهم بودم چرا منو تو خونه

اشون نگه نداشتتو مجبورم کردن برگردم پیش آشغالی مثل تو؟ چرا من برای

هیچکس مهم نیستم؟ چرا؟

مارال حرفاشو همراه با شکایی که میریخت تحویل داد! بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و اتاق رو ترک کردم.

از خونه زدم بیرون، سوار ماشین شدم و تا میتونستم از خونه دور شدم... کنار اتوبان نگه داشتم و پیاده شدم، نفس برای کشیدن کم آورده بودم، تا میتونستم فریاد زدم حاضر بوم مارال مثل اونشب هرچی از دهنش درمیومد بارم میکرد یا با دستهای ظریفش سینه هامو مورد اصابت مشت‌هایش قرار میداد اما از نرسیدن به عشقش برام نمیگفت!

کاش مارال هرچی دوست داشت بهم میگفت اما هیچکسو جز من عشقش خطاب نمیکرد، کاش...

من هنوزم با شنیدن اینکه مارال قبلاً عاشق کس دیگه بوده و اون شخص برادرم بوده تمام وجودم آتش میگیره!

بازم تمام افکار پلید به سراغم اومدن. باز با خودم زمزمه کردم؛
_نکنه تمام این مدت بهم دروغ میگفت و هنوز عاشق علی بود؟! نکنه هنوز بین مارال و علی...

سرمو تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم بیرون برن. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. چند ساعتی میشد که بی هدف تو خیابونا حرکت میکردم و به کارای خودمو حرفای مارال فکر میکردم، مارال خیلی اذیت شده بود، با ازدواج زوریش... با اذیتها و شکاکای من... با بی اهمیتی خانواده اش... با خیانت من...

حالا اون هرکاری میکرد و هرچیزی که میگفت کاملاً حق داشت! اون حق داشت بهم بگه آشغال مگه آسون بود همسرتو موقع خیانت ببینی؟ مگه آسون بود درک کاری که من درحقیش کرده بودم؟

اونقدر با بیرحمی عذابش دادم که غرق شدن تو دریارو به زندگی کنار من ترجیح داد. حالا باید تمام اخلاق و رفتارشو تحمل میکردم. باید همه ی تندخویی هاشو بجون میخریدم.

تد لها چیزی که میدونستم این بود که من مارالو بیشتر از هرکسی میخواستم... بیشتر از هرکسی توی دنیا...

وارد خونه شدم و شروع کردم به صدا زدن اسمش

_مارال؟ مارال خانوم؟ عشق من کجایی؟

در اتاقوباز کردم، داشت موهاشو با هوله خشک میکرد، حتی نگاهم نکرد. با لبخند سلام دادم و دسته گلو گذاشتم روی میز کنسولی و خودم پشت سرش روی لبه ی تخت نشستم. از آینه میدیدمش که بی توجه به وجود من مشغول موهاش بود، از جام بلند شدم کشوی میز کنسولیو باز کردم و سشووارو درآوردم، سیمشوزدم به برق و روشنش کردم. دقیقن پشت سرش ایستادم و با یه دست هوله رو از سرش برداشتم و گرمای سشووارو به موهاش دادم.

مارال درمقابل کاری که کردم هیچ عکس العملی نشون نداد حتی هیچ حرفی نزد، فقط آروم و بی حرف به حلقه ی توی دستش که حالا بزرگترین امیدواری من برای داشتنش بود، خیره شد.

سشووارو خاموش کردم و گذاشتم روی میز، لبامو گذاشتم روی سرش و همراه با بوییدن موهاش سرشوب*و*سیدم و باز زمزمه کردم؛

_منو ببخش مارال! تورو چون بچه امون منو ببخش...

_نمیتونم...

همین یه کلمه رو گفت و به سرعت اتاق خوابی که تا چند وقت پیش بینمون مشترک بود و حالا مکان ملاقاتهای تصادفیمون، ترک کرد...

مارال اتاق رو ترک کرد و منو با بوی تنش و حسرت به بغل کشیدنش تنها گذاشت...

این موقع بود که دلم میخواست زندگیم یه دنده عقب داشت و برمیگشتم به اون شب لعنتی، اونوقت هرگز به بهار نمیگفتم که بیاد تا من بر سونمش بجاش میرفتم کنار مارال و محکم بغلش میکردم و بهش میگفتم که تو تنها عشق زندگی منی!

مارال باز به پناهگاهش رفته بود و درو قفل کرده بود و به هیچکدوم از اصرار و تمناهایی که از پشت در برای رفتن به عقد مرتضی کردم جوابی نداد...

هر روز بعد از ظهرایه سر میرفتم فروشگاه و زود برمیگشتم، میترسیدم تو نبودم بلایی سر خودش و بچه بیاره. تو مسیر برگشتم به خونه کیک و دسته گل خریدم درو باز کردم وارد خونه شدم...

از خونه بوی غذا میومد، بویی که خونه و من چند وقتی بود ازش محروم بودیم! از فرط خوشحالی به سرعت مسیر پذیرایی تا آشپزخونه رو با سرعت طی کردم و با کدبانویی روبرو شدم که پیشبند بسته بود و داشت ظرف میشست و هیچ خبری از او مدن من نداشت...

یک دل سیر تماشاش کردم و با لبخند گفتم: سلام کدبانو!

از شنیدن صدام هُل شد و به سمت برگشت اما خیلی زود به خودش اومد و نگاهشوازم گرفت و به شستن ظرفهایش ادامه داد...

گل و کیک رو گذاشتم رو کاتر، رفتم سمتش، شیر آبو بستم، گره پیشبندشو باز کردم و از گردنش خارج کردم... دست خیس شو توی دستم گرفتم و به طرف کاناپه کشیدمش، بی هیچ حرف و مخالفتی دنبالم اومد و روی کاناپه نشست. کیک رو از جعبه اش بیرون کشیدم و مقابل صورتش گرفتم. با اخم ظریفی نگاهم کرد و بعد چشم چرخوند سمت کیک و وقتی با تصویریه نینی کوچولو روبرو شد که روی کیک بود و زیرش نوشته بود دوست دارم مامان جون، اخماش باز شد و لبخند روی لباس نشست و دستشوروی شکمش گذاشت و زمزمه کرد؛

_مامان...

با دیدن اون لبخند مهربون و شنیدن اون کلمه ی مقدس از زبون این فرشته کیکو روی میزها کردم و چهارزانو روبروش نشستم و دستاشو توی دستم گرفتم و پشت سرهم بهشون ب*و*سه زدم و زمزمه کردم؛

_الهی قربونت برم مامان خانوم! الهی قربون خودتو اون بچه ی تو شکمت بشم مارال، منو ببخش!

هیچ حرفی نمیزد و هیچ عکس العملی نداشت.

نگاه مردمکهای قهوه ایش رو من بود، سرد و بی احساس!

با التماس نگاهش کردم و نالیدم؛

_ مارال تورو خدا منو ببخش، میدونم خیلی درحقت بد کردم اما تورو جون کوچولومون ببخش منو!

هنوز نگاهش زوم صورتم بود، احساس میکردم پشت این نگاه بی احساس
قلب ظریفش رو پنهون کرده بود... قلب مهربونش رو...

لبه‌هاش تکون خورد و من منتظر شنیدنِ یه جمله بودم، یه جمله که توش از
بخشیدن بگه!

—چطور تونستی؟

—اصلاً نفهمیدم چی شد و چجوری شد، تو یه لحظه اتفاق افتاد مارال!

—اون اتفاق تو یه لحظه افتاد یا از قبل داشتین براش نقشه میکشیدین؟

—مارال بجان خودت قسم میخورم که اینطور نبود! اون فقط یه اشتباه بود، یه
اشتباه خیلی بزرگ...

—چه توقعی از من داری؟

انگشت‌های ظریفشو به لبام نزدیک کردم و همراه با ب*و* سیدنشون لب زدم؛

—تنها چیزی که ازت میخوام اینه که اون اشتباه منو فراموش کنی و بشی مثل
همیشه! بذار سه تایی آرامش داشته باشیم مارال...

سکوت کرده بود اما من منتظر جوابش بودم.

—کاری که کردیو فراموش میکنم، اما یه شرط دارم!

لبخند عمیقی روی لبای بی جونم نشست.

—چه شرطی عشقم؟ هر شرطی برای بخشیدنم داری بگو؟

—طلاقم بده!

همین دوتا کلمه کافی بود تا دستو دلم یخ کنه و دستهایم از اسارت دستام

خارج بشه اما مارال حالمو نفهمید و ادامه داد؛

—توافقی! بدون اینکه نیاز باشه خانواده ام بویی ببرن.

از تعجب چشمهام گرد شده بود، نالیدم؛

—مارال...

بدون کوچکترین توجهی به ناله ی من دوباره ادامه داد؛

—میرم همون خونه که بابام بهمون هدیه داد و اونجا زندگی میکنم!

حرفهایش کاملاً جدی بود و منو تا سرحدِ مرگ میرسوند.

—مارال ما قراره بچه دار بشیم.

—بچمو دنیا میارم، اما میخوام متارکه کنیم، میخوام تنها نقطه ی مشترکمون

بچمون باشه نه چیز دیگه ای!

دیگه صبرم سراومده بود، دیگه طاقت شنیدن این حرفارو نداشتم. داد زدم؛

—بس کن! دیگه بس کن مارال! تو چطور میتونی این حرفارو بزنی؟ چطور میتونی

راحت درمورد زندگی خودمونو بچمون تصمیم بگیری؟ هان؟

—همونطور که تو راحت بهم خیانت کردی!

—من غلط کردم، من اشتباه کردم، چرا تمومش نمیکنی؟

بلند شد و مسیر پله هارو پیش گرفت، پشت سرش راه افتادم و با گرفتن دستش

مانع رفتنش شدم.

—باتوام، میگم چرا این قضیه ی مسخره رو تموم نمیکنی؟ هان؟

دستشو بیرون کشد و غرید؛

—این قضیه ی مسخره فقط وقتی تموم میشه که زندگی مشترک منو توام تموم

بشه!

حرفشو زد و رفت...

باز من موندم و یک دنیا غم توی دلم، باز من موندمو حسرتِ مارال
همیشگیم...

هر روز پشت سرهم میگذشت...

هر روز مثل دیروز! التماسهای من هیچ فایده ای نداشت! زورگویی و داد و
فریادمم همینطور!

مارال هیچ تغییری نمیکرد و من هر روز دیوونه ی به آغوش کشیدنش میشدم...
هر روز به دروغ به سوالهای پی در پی ما مان جواب میدادم و میگفتم که
حالمون خوبه!

اما حقیقت یچیز دیگه بود...

حقیقت این بود که مارال دیگه منو دوست نداشت...

دیگه منو نمیخواست...

و این نخواستن بدترین تنبیه زندگیم بود...

مارال

کم کم احساس میکردم شکمم داره بزرگ میشه، اما نمیدونستم وروجک توی شکمم دقیقن چند وقتشه.

تصمیم گرفته بودم امروز برم دکتر، میخوامستم صدای قلبشو بشنوم صدای قلب موجودی که داشت درون من رشد میکرد، موجودی که به من تعلق داشت... تو اینترنت دنبال آدرس یه دکتر خوب گشتم آدر سو توی یه برگه نوشتم و آماده شدم تا حامد برنگشته برم دکتر.

توی پله ها بودم که درِ واحد باز شد و حامد وارد شد. هر دو از دیدن همدیگه تعجب کردیم، من از اینکه چرا زود اومده واون، از اینکه منو با این سرو وضع در حال رفتن میدید! خودمو به بی توجهی زدم و از کنارش رد شدم. درکمدو بازکردم و کفشمو برداشتم.

_کجا میری مارال؟

_میرم بیرون!

_اونو که میبینم، منظورم اینه که با این سرو وضع کجای بیرون میری؟

زل زدم تو صورتش؛

_گردش، تفریح!

یه تای ابروشو بالا داد؛

—تنهایی؟

به تقلید از خودش یه تای ابرومو بالا انداختم؛

—تنهایی!

خندید و گفت: مگه من مردم نفسم؟ خودم هر جا که امرکنی میبرمت...

یک قدم به سمت در برداشتم؛

—اگه لطف کنی بکشی کنار خودم میرم!

—مارال؟ الهی قربون اون صورت ماهت بشم اینجوری نکن دیگه، اذیت نکن

این عاشق دل خسته اتو.

میخواست با این زبون بازی و جملات مسخره منو رام کنه اما نمیدونست که

هیچ چیزی تو دنیا، نمیتونست اون صحنه ی تلخ و کاری که درحقم کرد، از

قلبم پاک کنه.

پوزخند زدم؛

—میخوام برم دکتر!

با شنیدن اسم دکتر هل شد؛

—دکتر واسه چی؟ مگه چی شده؟ بیچه طوریش شده؟

کمی مکث کردم تا دلشوره بگیره، تا بترسه و بعد لب زدم؛

—میخوام صدای قلبشو بشنوم.

چند ثانیه ماتش برد و بعد با لبای خندون گفت: واقعن؟ یعنی الان اون وروجک قلب داره؟ مارال یعنی بچه ی ما قلب داره؟ قلبش مثل آدم بزرگا تالاپ تولوپ میکنه؟

تک تک کلمات و جملاتشو با شوق و ذوق و هیجان بیان میکرد و این باعث شد لبخند آرومی روی لبام بشینه و این لبخند از چشمهایش دور نموند.

_ میذارى منم پیام صدای قلبشو بشنوم؟

با وجود نامردیی که درحقم کرده بود نمیتونستم اونو از شنیدن صدای قلب بچه اش محروم کنم، نمیتونستم بهش بگم نه. دستمو روی دستگیره ی در گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بیا.

دکتر ازم خواست که روی تخت دراز بکشم تا از شکمم سونو بگیره. روی تخت نشستم دستمو بردم تا دکمه های ماتومو باز کنم که حامد دستشو روی دستم گذاشت؛

تو دراز بکش من باز میکنم عزیزم!

چپ چپ نگاهش کردم و اون خیلی زیرک لب پایشو به دندون گرفت و با چشم و ابرو به دکتر اشاره کرد و باعث شد من چیزی نگم و دراز بکشم.

تا دکتر از صندلیش بلند شه و بیاد پیشمون خیلی نامحسوس دستای مردونه اشو روی شکمم به حرکت درآورد و من چشمامو بستم تا نگاهم به اون چشمها گره نخوره.

دستگاه سونو روی شکمم قرار گرفت و چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای ضربان قلب موجودی که تو شکمم بودو شنیدیم.

دکتر با لبخند گفت: اینم تالاپ تولوپ قلب وروجکتون، میشنوید؟

حامد چشمشو دوخت به تصویر سیاه دستگاه و گفت: تصویرشم اینجاست؟
 ودکتر به یه موجود خیلی کوچولو توی دستگاه اشاره کرد و گفت: ایشونم بچه
 ی دوماهه ی شماست!

_فدات بشم دوماهه ی من...

حامد بود که با ذوق پدرانۀ تصدق بچه ی دوماهه مون میرفت و من از عشق
 پدرانۀ اش لذت میبردم.
 لذتی که تابحال مثلشو نچشیده بودم...

_مارال؟

به سمتش برگشتم، لباس میخندید، چشماش برق داشت.

_بله؟

_سه تایی شامو بریم بیرون؟

از اینکه جوجه کوچولوی منم از الان به حساب میاورد خوشحال شدم اما
 بروی خودم نیاوردم و با همون اخم جواب دادم نه.

با دست راستش دست چپمو به اسارت گرفت و با چهره ی مظلومی گفت: آخر
 فدای خودتو اون بچه ی تو شکمتو اون اخم رو صورتت مارال! قربون
 اخموتخم و نامهربونیت مامانِ بچه ام... جفتونو میذارم رو چشمهام فقط
 اینهمه نامهربونی نکن عشقِ زندگی.

تو دلم غش رفتم برای قربون صدقه اش اما بعد به خودم گوشزد کردم که مارال
 خانوم یادت نره اون شبو، اون دستهاشو که حلقه کرد دور کمر اون دختره ی
 هرزه! یا اون لباسوکه...

یادآوری اون شب و اون خاطرات شوم دوباره منو بهم ریخت، دوباره زبونمو
پراز نیش و کنایه کرد؛

_منو بیر خونه، بعدش خودت و عشقت شامو برید بیرون! این قربون صدقه
هاتم بیر واسه اون.

ماشینو کنار جاده پارک کرد و کامل به سمتم چرخید.

_تا کی مارال؟ تا کی میخوای با این طعنه هات هم خودتو عذاب بدی هم
منو؟

حالا نگاهم فقط رنگ نفرت داشت...

_تا هروقت که متارکه نکردیم!

از فرط عصبانیت رگای گردنش ورم کرده بود و دندوناشو بهمیدیکه فشار میداد.

_تو اون کله ات چی میگذره؟ هان؟ چی میگذره تو سرت که همش حرف
جدایی میزنی؟

_میخوام آبروی خودمو با جدایی از تو بخرم!

_زندگی با من بی آبروت کرده؟

_آره. زندگی کنار تو بی آبروم کرده... پیش دخترعمه ی هرزه ات بی آبروم کرده

که الان پیش خودش به حقارت میخنده که با چشمهای خودم دیدم شوهرم

چه غلطی کرد و هنوز کنارشم... بی آبروم کرده جلوی خانواده ات که مطمئنم

فهمیدن چرا دا شتم خودمو غرق میکردم و به اینهمه بدبختیم میخندن که هنوز

تو خونه ی توام، کنار توام، اما هیچکدومشون نمیدونن این موندنم از سر اختیار

نیست از اجبار، از بدبختیه، از بی کسیه، میفهمی؟

—خیلی بیجا میکن! هرکسی که درمورد تو اینجوری فکر میکنه خیلی غلط میکنه. مارال من تورو خیلی دوست دارم... بچه ی توی شکمتو خیلی دوست دارم... زندگی کنار تورو خیلی دوست دارم... من نمیخوام همه ی اینارو از دست بدم... نمیخوام بخاطر یه اشتباه لعنتی همه چیمو از دست بدم... من قبول میکنم تو یه لحظه اشتباه کردم، خیانت کردم، اما تو بیا و بزرگی کن... تو بیا و ببخش... حalam که یه بچه ی دو ماهه تو راه داریم... صدای قلبشو شنیدی؟ بخاطر اونم شده منو ببخش، اشتباهمو ببخش... مارال هر حرفی داری همینجا بزن بذار سنگامونو وا بکنیم، بذار تموم کنیم! تورو خدا برگرد به زندگیم... تورو خدا همون مارال همیشه باش!

—دیگه نمیتونم همون احمقِ همیشگی باشم تا همینجا بسمه هرچی کشیدم.
—چیکار کنم تا منو ببخشی؟ چیکار کنم تا دیگه حرف طلاق و اون شب لعنتیو نزنی؟ چیکار کنم؟

دستمو به لباس چسبوند و با بغض نالید؛

—مارال دوستت دارم! خیلی دوستت دارم. تورو خدا بفهم.
حالا تمام نگاه من به صورتِ حامد بود، صورتیکه توش هم عشق میدیدم، هم خیانت...

بغضِ این روزام ترکید و چشمهام پر شد از قطرات اشک و با پلک زدن روی گونه هام نشستن.

—چطور تونستی حامد؟ چطور تونستی به این آسونی به زندگیمون پشت پا بزنی؟ چطور تونستی تو یه لحظه منو فراموش کنی و نابودم کنی؟

حالا حق هق گریه سر دادم...

منو محکم توی بغلش کشید و دستای مردونه ا شو دورم حلقه کرد و به سرم
ب*و*سه های مکرر زد...

_ غلط کردم عزیزم، غلط کردم خانومم، غلط کردم عشقم. منو
بیخش... تورو خدا منو بیخش!

نمیدونم چه مدت زمانی میشد که زیر دوش بودم! انگار میخواستم آب تموم
دلخوریهامو بشوره و با خودش ببره! درِ اتاقِ مهمونو باز کرم و بلافاصله با
حامد روبرو شدم، روی تخت دراز کشیده بود همون رکابیِ مشکيِ موردِ علاقه
امو پوشیده بود. یه دستش روی چشمهاس بود و یه دستِ دیگه اش روی
بالشتِ بغلیش!

لب تخت نشستم و چشم دوختم به این مردِ خطاکار... دلم میخواست
بیخشمش!

میخواستم آرام شو به خودم و حامد و بچمون هدیه بدم! کنارش دراز کشیدم و
سر مو روی بازوش گذاشتم! این حرکت میتونست اولین قدم برای بخشیدنش
باشه... اولین قدم برای آرامش و آشتی از جانب من...

بلافاصله بعد از فروودِ سرم روی بازوش چشمهاسو باز کرد، به طرفم چرخید و
چشمهاسو دوخت به نگاه خسته ی من و دست دیگه اشو روی شکمم
گذاشت...

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و شمرده شمرده زمزمه کرد؛

تو بهترین اتفاق این روزای منی...

حامد

امشب همه خونه ی ما جمع بودن، همه ای که شامل خانواده ی من و مارال میشدن...

امشبو اومده بودن خونه ی ما تا شب قبل از دنیا اومدن دخترکمونو کنارمون باشن. فردا صبح مارال بستری میشد و دختر کوچولومونو دنیا میاورد. خونه شلوغ و پرسرو صدا بود، هرکسی مشغول کار و حرفی بود و فقط من بودم که بی هیچ حرفی تکیه داده بودم به مبل تکی و چشم دوخته بودم به مارال! مارالی که این ۹ ماه بارداری حسابی تپش کرده بود و به سختی جابه جا میشد. پیراهن قرمز رنگ بلندی تن کرده بود که شکم گرد و بزرگش رو کمی پوشونده بود...

شوق و ذوق و عشق مادرانه اشو می شد از چشمها و لبخندهای عمیق و از ته دلش خوند...

دست از کار کشید و درحالیکه یه دستش روی کمرش بود، دست دیگه اشو به دستگیره ی مبل تکیه داد و بسختی نشست. دقیقن روبروی من و کنار مصطفی. تمام نگاهم به مارال بود و جز اون هیچکس و هیچ چیز یو نمیدیدم. فقط مارال بود و فقط مارال!

مصطفی در گوشش زمزمه ای کرد و مارال ریز خندید، از خنده اش لبخند به لبهام اومد. بالاخره نگاهش به من عاشق گره خورد. بیصدا براش لب زدم؛
_خوبی؟

با لبخند چشما شو بازو بسته کرد و منِ ناآروم، آروم شدم از خوب بودنش، از لبخند زدنش، از با من مهر بون بودنش!

با تک تک مهمونا خدا حافظی میکرد، برا شون دست تگون میداد و برای بدرقه اشون لبخند میزد...

درو بستم و همونجا جلوی پاهاش نشستم... سرمو گذاشتم روی شکمش و با خنده گفتم: بازم لگد میزنه مارال؟

دست ظریفشو کنار سرم و روی شکمش گذاشت...

نه! الان خوابیده بچه ام. خسته است...

روپاهام ایستادم، خیلی آروم مارالو به آغوش کشیدم و در حالیکه بطرف اتاق میرفتم گفتم: یعنی چی خوابیده؟ مگه الان وقت خوابیدن؟ دخترم الان باید بزک دوزک بکنه و آماده ی او مدن باشه!

این گردالوی خوشمزه از شنیدن حرفام قهقهه زد و من براش مردم و مردم و باز مردم...

چه دخترشم تحویل میگیره!

گذاشتمش روی تخت و خودمم دراز کشیدم و با حالت مسخره و شوخی گفتم: مارال هرچه زودتر زایمان کن، ماشالا یه دویست کیلویی شدی!!!

از این حرفم حرصش گرفت و بازو هامو زیر مشت های کوچولوی باد کرده اش گرفت و من هزار بار خدا رو شکر کردم برای داشتن این زیبا زن و دختری که داشت درونش پرورش میداد...

دختری که برای من بود، برای خودش بود، فرشته ای که زندگی در حال انقراض مارو نجات داد!

من این زندگی رو دوست داشتم، بیشتر از هر چیزی...
 خوابیده بودم، اما مثل همیشه یه خوابِ سبک. صدای جیغِ مارال توی گوشم
 پیچید و با ترس از جام پریدم و با مارال روبرو شدم.
 پای تخت افتاده بود و گریه میکرد!
 خودمو رسوندم کنارش و با ترسی که تمامِ منو تسخیر کرده بود گفتم: جانم
 عزیزم؟ جانم؟ چیشده فداتشم؟
 بریده بریده و با گریه گفت: کیسه آبم پاره شده حامد!
 با شنیدن این جمله عقل از سرم پرید.
 درکمدو باز کردم لباس پوشیدم. شالشو سرش کردم با همون پیراهنِ بلندِ
 قرمزی که حالا خیس آب شده بود بغلم گرفتمش و با عجله و درحالیکه
 التماس خدا میکردم زن و بچه امو برام حفظ کنه به سمتِ ماشین رفتم.
 مامان درو باز کرد و با صدای بلندی گفت: چیشده حامد؟ کجا با این عجله؟
 بدون اینکه برگردم، بدون اینکه بایستم با بغضی که از ترس توی گلویم خونه
 کرده بود گفتم: کیسه آبِ مارال پاره شده مامان، میرمش بیمارستان.
 با تمام توانم پدال گاز و فشار میدادم و زیر لب التماسِ خدا رو میکردم. مارال یه
 دستشوروی شکمش گذاشته بود و با یه دستِ دیگه اش دستگیره‌ی بالای
 سرشو گرفته بود و سعی میکرد خودشو کنترل کنه و فریاد نزنه اما درد امونشو
 بریده بود و صورت سفیدش قرمز شده بود... مدام مردمکهای پریشونمو بین
 جاده و مارالم جابه جا میکردم... دستشو توی دستم گرفتم و ب*و*سیدم؛
 _داد بزن عزیزم! داد بزن عشقم! الان میرسیم.

داد زد؛

__حامد زودباش، دخترمون داره میاد...

عجولتر شدم، بیشتر گاز دادم، بیشتر التماس کردم.

بلافاصله بعد از پارک ماشین بطرف پرستارا دوییدم و خواستم که برانکار دو
بیارن و مارالو بیرن.

با احتیاط روی برانکارد خوابوندنش، دستای ظریفش و دستای مردونه ام گرفتم و زمزمه کردم؛

— من پيشتم، من همينجام.

از درد فریاد زد؛

_____حامد...

از فریادش و دردی که میکشید قلبم لرزید، چشمامو باز و بسته کردم و نالیدم؛

—جانم عمر حامد؟ جانم عزیزدلم؟

بی اراده اشکام روی گونه هام ریخت...

برانکارد از حرکت ایستاد، پرستار رو به من گفت که دیگه نمیتونم همراه مارال برم.

اما اون اینکارو کرد...

دوستت دارم...

...دوستت دارم...

و بلافاصله از من جداش کردن!

من خود به چشم خویشان

دیدم که جانم می—رود...

پشت درای بسته ی اتاق عمل نشسته بودم و سرِ سنگینم بینِ دستهام گرفته بودم.

صدای قدمهای تند و پی در پی توی گوشم پیچید و وقتی سرمو بلند کردم با مامان و علی روبرو شدم.

از جام بلند شدم و با بغضی که هنوز گلومو فشار میداد مثل پسرِیچه های نوجون روبه مامان نالیدم؛

—مامان هیچ خبری ازش نیست، بردنش اتاق عمل... خیلی درد داشت!

—اصلاً جای نگرانی نیست. مارال قوی تر از اینه که نتونه ازپشش بریاد!

علی بود که این تعریفو از مارالِ من میکرد. به سختی روی صندلی نشستم.

—یعنی امکانش هست از پشش برنیاد؟

مامان کنارم روی صندلی جا گرفت و لبشو گزید؛

—خدانکنه پسرَم، نگو این حرفو...

عاجزانه زمزمه کردم؛

—اگه اتفاقی براش بیفته...

علی حرفمو قطع کرد؛

—دور از جوشنش! زایمانش طبیعی بود یا سزارین؟

—سزارین.

—پس تو چرا نگرانی؟

—چون کیسه آبش ترکید، نباید این اتفاق میفتاد.

_اشکالی نداره، تو خیلی مواقع برای خانومای باردار این اتفاق میفته.

دوباره کودکِ درونم بغض کرد و دوباره نالید؛

_مارال درد داشت، خیلی درد داشت. من دارم از نگرانی میمیرم...

دستای علی روی شونه ام نشست و برای آروم کردنم لبخند زد؛

_الان با کاملاً بیهوش شدن و از هیچ جا خبری نداره، یا از کمر بی حس

کردن که باز هیچ دردی حس نمیکنه! اینهمه نگرانی بیجاست حامدجان.

بیقرار بودم! بیقرارتر از تمام لحظه های زندگیم!

فهم و درک این حرفا برای علی آسون بود اما برای من نه!

من هیچ اطلاعاتی در این باره نداشتم و الان فقط مارالو میخواستم...

_میخوام برم پیشش، میخوام ببینمش!

علی باشه ای گفت و به سمتِ ایستگاه پرستاری رفت و بعد به همراه یه پرستار

اومد پیشم.

پرستار منو همراهی کرد داخل یه اتاق، لباسی که بهم دادنو تن کردم و وارد

اتاق عمل شدم...

هر قدمی که برمیداشتم ضربان قلبم تندوتندتر میزد.

ر سیدم بالا سر مارال... چشمهایش باز بود... با دیدنش تو اون لباس بی اختیار

گریه کردم... دستهایش تو دستام گرفتم و گونشوب* و* سیدم...

زمزمه کرد؛

_چقدر خوب شد که اومدی...

زمزمه کردم؛

_دوری تو منو میکشه مارال...

لبخند زد؛

_ تازه یکی جفت خودمم داره میاد تو زندگیت!

توی همین لحظه های عاشقانه بهترین آوا به گوشمون رسید... صدای جیغِ دخترمون...

صدای گریه ی پنهانم!

دخترکِ کوچولومونو روی سینه ی مادرش گذاشتن...

مارال هردو دستهاشوروی کمر بچه گذاشت و همراه با گریه و خنده گفت:

این دختر مننه... دختر کوچولوی من! هردوی ما با تمام عشق داشتیم از

شیرینترین لحظه ی زندگیمون لذت میبردیم...

مگه لحظه ای شیرینتر از اینم وجود داشت؟

برای من هیچ چیز شیرینتری از دیدن مارال که دخترمون رو به آغوش کشیده

بود وجود نداشت...

و بارها و بارها خدا رو شاکر بودم...

مارال

با او مدن دختر کمون پنـــــاه، زندگیِ سرد و بی روحمون رنگِ شادی و خوشبختی به خودش گرفته بود.

زندگیِ سیاه و سفیدمون رنگی ترین تصویر و پیدا کرده بود...

من هر روز به امید دیدنِ پناه چشمامو باز میکردم و روزمو باهاش شروع میکردم و حامد هر شب به امید دیدنِ پناه زودتر از همیشه به خونه میومد...

پناه شده بود تمام امید ما به زندگی!

تمام عشقِ ما به کنار هم بودن!

کنار پناه زندگیِ انقدر خوب و آسون میگذشت که چشم باز کردم و دیدم پناه کوچولوی من ۲ ساله اش شده... چشمهامو باز کردم و دیدم پناه مادر راه میره، حرف میزنه، میخنده و از همه مهمتر منو مامان صدا میزنه...

انقدر درگیر عشق به پناه شدم که متوجه نشدم اطرافم چی میگذره!

پناه برام پدر شد، مادر شد، برادر شد، خواهر نداشته ام شد... و گاهی بعد از هر بحث و دعوا با حامد، پناه حتی برام جای اونم میگرفت...

گو شه ی چادرم به و سیله ی دستی کوچولو تکون خورد و دلنوازترین صدای ممکن به گوشم رسید؛

_ مامان؟ بابا... بابا...

دسـ تامو دور کمرش حلقه کردم محکم توی بغلم گرفتمش و با لبخند گفتم: یکم دیگه بابایی میاد عزیزم!

هرکسی از یه طرف قریون صدقه ی دخترک زیباروی من میرفت و اون برای تک تک اعضای خانواده ناز میکرد.

پدرجون رو کرد به مامان و گفت: حالا این پسره نگفت مهمونش کیه؟ مادرجون با خنده دستشوروی شونه ی همسرش گذاشت و با سری که بالا گرفته بود گفت: اولاً این پسره نه و آقای دکتر! دومن نه والا فقط گفت امشب یه مهمون مهم رو برای شام دعوت کرده!

حرفایی که زده میشد درمورد علی بود، آقای دکتر! علی که حالا برای خودش دکتر شده بود و همه آقای دکتر صداش میزدن، بجز من!

این کلمه ی دکتر برای من درد عجیبی داشت... دردی که با هربار شنیدن این کلمه ی جانشوز تمام وجود نحیف منو تسخیر میکرد!

صدای زنگ واحد اومد و پنهـــــاه با تکون دادن شالم با خوشحالی بابا، بابا کرد. از جام بلند شدمو با لبخند رو به جمع گفتم: حتمن حامده! منو پنهـــــاه باز میکنیم.

پنهـــــاهو به خودم چسبوندمو با لبخند گفتم: اینم بابا حامدت! و بلافاصله درو باز کردم... اما با دیدن صحنه ی مقابلم سر جام خشکم زد! علی بود، همراه مهمون مهم امشبش! نمیدونم این صحنه چقدر عجیب بود

که من اینجوری مات و مبهوت مونده بودم... نگاهم به اندازه ی چند ثانیه گره خورده بود به نگاهِ علی... نگاهی که توش آشنایی عمیقی موج میزد... صدای سلامِ مهمانش منو از بُهت خارج کرد! نمیدونم چطور سلام و خوش آمد گفتم فقط میدونم دستام توانِ بغل کردنِ پناهو از دست داد و اونو با همون نگاه خیره ی پر معنا به عموش سپردم.

همه سرپا ایستاده بودن و با تعجب به مهمانِ علی خوش آمد میگفتن تا اینکه خوش آمدگویی ها تموم شد و علی درحالیکه از من نگاهشو میدزدید گفت:
_ ساناز معتقد بود آشناییش با شما باید جورِ دیگه ای اتفاق بیفته، اما من میخوامستم غافلگیرتون کنم! ما یکسالی میشه که همدیگه رو میشناسیم و تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم!!!

نفس توی سینه ام حبس شده بود... یعنی درست میشنیدم؟ علی از ازدواج حرف میزد؟

همه از این تصمیم ناگهانی‌شون استقبال کردنو بهشون تبریک گفتن، بجز من! چی میگفتم؟ چی میتونستم بگم؟ من بعد از اینهمه سال توی دلم آشوب بود...

روی نزدیکترین مبل بهم، جا گرفتم و دوباره پناهو به خودم چسبوندم. با نگاهی که توش حسادت موج میزد، ساناز رو برانداز کردم!
دختری که دقیقن هم قد و قواره ی من بود، صورتی بیضی شکل داشت با موهایی مشکی که گوشه هاش با قرمز هایلایت شده بود و پیشونیشو پوشونده بود. وچشم و ابرویی مشکی با لبهایی که غیرطبیعی برجسته بود.

وقتی دست از آنالیزِ ساناز برداشتم با نگاه علی مواجه شدم! نگاهش انگار با من حرف داشت... و نگاه من انگار درد داشت... زخم داشت... غم داشت... بعد از گذشت سالها اون حسِ عجیب به سراغم اومده بود! حسِ عجیبِ از دست دادنِ علی...

انگار تمام این سالها فکر میکردم دارمش و حالا یکی پیدا شده بودو داشت اونو از من میگرفت.

پنـــــاه بیقراری میکر و حامدو میخواست. با عذرخواهی از جمع گفتم که میرمش حیاط تا کمی آرام بشه.

میخواستم حرکت کنم که پدرجون سوال پیچم کرد؛

— پس حامد کجا موند دخترم؟ چرا نیومد؟

انگار یه فشاری نمیداشت صدام به بیرون درز کنه؛

— نمیدونم، الاناست که پیداش بشه.

همراه پنـــــاه روی تابِ وسطِ حیاط نشستم و مادر و دختر تاب خوردیم...

بغضی که گلو مو فشار میداد بالاخره ترکید و قطرات داغِ اشک روی گونه های

سردم نشست! پنـــــاه کوچولوی نازنینم دستای کوچیکش روی گونه هام

کشید و گفت: گریه میتنی مامان؟

دستای سفیدشوب*و*سیدم؛

— گریه نمیکنم عزیزکم...

صدایی آشنا اسممو به گوشم رسوند؛

— مارال؟

علی بود! همون علیی که یروزی با سرعت بهم خورد و تموم عکسامو پخش زمین کرد... همون علی که غرقِ عذرخواهی شد و من غرق چشمهای تپله ایش!

همون علی که ازم خواست همراهش برم و من نخواستم بخاطرِ نجات خودم از بدبختی، اونو از آینده ی قشنگی که پیشِ روش محروم کنم! همون علی که زل زدم تو چشمه‌هاش و از عشقم به برادرش براش حرف زدم! همون علی که بخاطرِ از دست دادن من روزای سختیو پشت سر گذاشت... همون علی حالا روبروی من بود... دکتر شده بود... آقا شده بود... عاشق شده بود!

بهم نزدیک شد؛

_ حامد زنگ زد و گفت که براش بار اومده، کارش طول میکشه دیرتر میاد. بی هیچ حرفی نگاهمو به مردمکهایش گره زده بودم. کنار پا هام روی زمین نشستم، دستاشو باز کرد و پنـاه، خودشو تو بغلش جا داد. دستشوروی موهای موج دخترکم که از من به ارث برده بود کشیدو با نگاهی که رو به من بود گفت: الهی فدای چشمهای خوشگلِت بشم نینم گریه کنی ها!

با شنیدنِ این حرفش تمام بدنم یخ کرد... ضربان قلبم به هزار رسید... ما چمون شده بود؟ بعد از گذشت این سالها چرا من اینطور نگاه میکردم و اون اینطور حرف میزد؟

چشمهامو به سختی باز و بسته کردم، علی ادامه داد؛

_ این چشمهای جادوگر نباید بخاطر هیچ چیز و هیچ کسی باره...

چشمهام بسته شد! من طاقت دیدن این نگاهای عجیبِ علی رو بعد از اینهمه مدت نداشتم...

صدام کرد؛

_ مارال؟

چشمهای خسته امو باز کردم، با کمترین فاصله روبروم ایستاده بود. پناهو بطرفم گرفت و زمزمه کرد؛

_ تو همیشه برام همون عشق اولم میمونی! همونکه خواستمش اما نشد... همونکه نداشتن مال من بشه...

پناهو گرفتم، بلند شدم و چندقدم به طرف پله ها برداشتم... دوباره صدام کرد؛

_ مارال؟

برنگشتم! نمیتونستم برگردم! تمام تنم به لرزه افتاده بود! توان قدم از قدم برداشتن نداشتم!

واون با بیرحمی بهم نزدیکتر شد و نجوا کرد؛

_ از اولین روزیکه دیدمت تا آخرین روزیکه نفس میکشتم، هروقت، هرجا اسمت بیاد قلبم میلرزه مارال! اینو هیچوقت فراموش نکن...

همین جمله ی آخرش برای تمام من کافی بود.

با سرعتی هرچه تمامتر پله هارو دوییدم و به واحدِ خودمون رسیدم. رفتم توی اتاق و درحالیکه به دخترم شیر میدادم قلب ناآروممو با گریه آروم کردم.

پناه خوابید و منم کنارش دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. پیشونیم به وسیله ی لبهای داغی ب*و*سیده شد و چشمهامو باز کردم.

— بجای اینکه پایین باشید مادر و دختر گرفتید خوابیدید؟

به پشتی تخت تکیه دادم، دستی به چشمهام کشیدم؛

— اومدم به پناه شیر بدم از بس خسته بودم خودمم خوابم برد.

خم شد پناهو بغل کرد؛

— باشه عزیزم. چادر تو سرکن بریم پایین.

همه ی خانواده دورهم نشسته بودیم. حامد سربه سر پناه میذاشت و پدر و دختر قهقهه خنده سر میدادن... میون صحبتهای پدر چون و مادر چون با ساناز متوجه شدم که اونم دکتره و حس حسادتم بیشتر شد! زخمای قدیمیم بیشتر درد کرد! من یه عروس دیپلمه اونوقت اون یه خانوم دکتر!

نمیدونم نگاهم به ساناز چه شکلی بود که علی یجور خاصی نگام کرد... یجور پر محبت... نگاه ازش دزدیدم و گیر نگاه ساناز افتادم. یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم و تو دلم بهش هزاران بار حسادت کردم...

امشب عروسی علی بود!

فاکتور میگیرم تمام اتفاقات این یک ماه اخیر...

فاکتور میگیرم مراسم خواستگاری علی رو...

فاکتور میگیرم خرید وسایل خونه اشونو که دوتایی انتخاب کردن و خریدن...

فاکتور میگیرم سفارش دادن کارت عروسیشونو که چقدر براش ذوق داشتن...

فاکتور میگیرم نگاه علی رو به اسم عروسی که توی کارت، کنار اسمش حک شده بود و نگاه عجیبش به من...

فاکتور میگیرم لحظه ای رو که اشتباهن ساناز رو مارال صدا کرد و همه بینبر از دلیل این اشتباه صدا کردنش خندیدن و علی خجالت کشید و من رنگم پرید و حامد که رگ گردنش ورم کرد...

فاکتور میگیرم تمام شلوغیای اینروزی خونه رو که منو یاد عروسی خودمون مینداخت و منیکه انگار توش یه مهمون دور بودم...

فاکتور میگیرم لحظه هایی رو که و سایل خونه اشون با دستهای علی و ساناز چیده میشد و من باز یاد خونه ای میفتادم که مثل مهمون واردش شدم... فاکتور میگیرم تمام حسادتها مو... تمام ناراحتیها مو...

و در آخر میخوام فاکتور بگیرم همسایه شدن علی با خودم رو!!!
همسایه ی واحد روبرویی من علی بود و زنش! و من محکوم بودم به این همسایگی...

روبروی آینه ی آرایشگاه ایستاده بودم و به خودم نگاه میکردم، یه آرایش کاملن لایت که تنها رژ سرخ رنگم روی صورتم خودنمایی میکرد.

موهای خرمایی رنگم که حامد هرگز اجازه ی رنگ کردنشو بهم نمیداد فرق باز شده بود و از پشت سرم جمع شده بود. و لباس تنم که یه پیراهن جذب و بلند با یقه ی بسته و آستین جذبش که تا مچ دستم میرسید. آرایشگر شال حریر هم جنس لباسموبه سرم بست و از کنار گردنم با شال گل در ست کرد...

تنها قسمتی از موهام که دیده میشد همون فرقِ جلو بود که آقا حامد استثنائن
اجازشو بهم داده بود و خدا میدونه سر پوشیدن این لباس چقدر بگو مگو
کردیم تا راضی شد.

یه کت نیم تنه ی پشمالوی سفید پوشیدم و جذب بودنِ لباسو تا حدودی
پوشوندم.

حالا با شیکترین لباسهای بسته ی ممکن آماده ی رفتن به عروسی بودم.
گوشتیم زنگ خورد، حامد بود؛

—جانم حامد؟

—سلام خانومم آماده ای؟

—آره آماده ایم. هم من هم پناه خانوم.

—بابا فدای اون دختر بشه الهی، پنج دقیقه ی دیگه میرسم.

مشغول حرف زدن با حامد بودم که ساناز پله ها رو پایین اومد. لباس عروس
مدل ماهی پوشیده بود... شینیون موهاش شیک بود و یه تور گیپور و صلش
شده بود به اضافه ی یه لبخند عمیق روی لبهاش...

یه لبخند عمیق که من شب عروسم نداشتم...

علی وارد شد. پیراهن سفید وکت و شلوار مشکی همراه با یه کراوات مشکی
تنش بود... خواستنی شده بود...

یه داماد جذاب و خواستنی!

باز یاد و خاطره ی قول و قرارامون تو ذهنم پیچید!

خودمو گذاشتم جای ساناز و با خودم فکر کردم اگه الان عروسی منو علی بود
چی میشد؟

اگه امشب من عروسی بودم و این لبخند رولبام بود چی میشد؟
 سرمو تگون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم برن بیرون. نگاه مستقیم علی به
 ساناز بود و منو معصومه و ریحانه پشت سر ساناز ایستاده بودیم!
 علی نزدیکتر شد، دسته گلو دست ساناز داد و بغلش کرد.
 درونم آشوب بود، قلبم میلرزید، به اندازه ی چند ثانیه نگاهشو به صورتم
 دوخت و لب زد؛
 _خوبی؟

چشمامو باز و بسته کردم و لبخند محزونی زدم.
 به محض اینکه پامو از آرایشگاه بیرون گذاشتم با حامد روبرو شدم. با تعجب
 نگام کرد پناهو از بغلم گرفت و در ماشینو برام باز کرد.
 پناهو روی صندلیش نشوند و خود شم پشت فرمان نشستم. کامل بستم
 چرخید، خیره نگاهم کرد؛
 _ عروس تویی یا ساناز خانوم؟
 خندیدم؛

_چیه خوشگل شدم؟
 یه تای ابروشو بالا انداخت؛
 _یکم بیشتر از خوشگل...
 از تعریف و تمجیدش خوشحال شدم و لبخند مهمون لبهام شد. حامد با
 دست به خودش اشاره کرد و گفت: من چی؟ جذابم؟

حامدِ من کتو شلوار مشکی پوشیده بود همراه با پیراهن سفید و کراوات مشکی... جذاب بود، چهارشونه تر از علی بود و شاید حتی جذابتر...
لبخند زدم و همراه با مستی که به سینه اش میکوبیدم گفتم: اگه جذاب نبودی که زنت نمیشدم!

با صدای بلند خندید؛

پناه مبینی دخترم؟ مامانت اعتراف کرد بابایت زیادی خوشتیپه...

منم دهن کجی کردم و گفتم زیادی نه فقط یکم...

و حالا صدای خنده ی خانواده ی سه نفره ی ما توی این مکعب آهنی پیچیده بود...

عروسی توی بهار بود، یه عروسی مختلط. هر خانواده دور به میز نشسته بودن و عروس و داماد توی جایگاه بودن. حامد نگاهش خیره ی من بود و میترسید که مبادا کسی نگام کنه!

اقوام عروس پوشش راحتی داشتن و راحت میر*ق* صیدن.

آهنگِ مخصوصِ ر*ق*ص عروس و داماد شروع شد.

علی و ساناز دست تو دست هم اومدن وسط باغ و شروع کردن به ر*ق*ص والس...

نگاهم خیره ی علی بود، خیره ی دستهایش که رو کمر ساناز نشسته بود...

بعد از اینکه مدتی دونفره ر*ق*صیدن زوجهای دیگه هم بهشون اضافه شدن و من هنوز تمام نگاهم با حسرت به علی و ساناز بود.

دستی مقابل دیدم قرار گرفت و سرمو بلند کردم و با صاحب دست روبرو شدم که لبخند روی لب داشت؛

_والس بلدی؟

دقیقن جمله ای که شبِ عروسیمون بهم گفت.

چشمهامو گرد کردم که گفت: اگه بلد نباشی آبروت رفته! چون میخوام باهات
والس بر*ق*صم.

این دقیقن مکالمه ی شب عروسیمون بود...

لبخند زدم؛

_ یادته اون شیو؟

دستمو گرفت از روی صندلی بلندم کرد؛

_ مگه میشه یادم بره؟

حالا من و حامد وسط باغ جزو چند زوجی که میر*ق*صیدن خودنمایی
میکردیم.

من با پیراهنِ جذب مشکی و حامد با کت و شلوار مشکی. حامدی که همیشه
به همه چی گیر میداد حالا جلوی چشمهای این جمعیت داشت با من والس
میر*ق*صید و بادستهایش اندام ظریفمو احاطه کرده بود.

لباشو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت: تو زیباترینِ

مارال، زیباترین!

لبخند زدم، عمیق و ازته دل.

ز مزه کردم؛

_ من تورو خیلی دوست دارم حامد... خیلی زیاد!

چشمهایش بازو بسته کرد؛

_ میدونم...

امشب پاگشایی علی و ساناز بود، هرکسی مشغول کاری بود و سعی داشتن مهمونی به بهترین شکل ممکن برگزار بشه. با دیدن اینهمه هول و ولا یاد پاگشایی خودم افتادم، شبی که علی از راه رسید و فهمیدم داداش حامد! شبی که علی با خانواده اش جنگ داشت سر از دست دادن من و آخر سر هم حامد با داد و بیداد خواست که بریم خونمون.

حالا وقتی اینهمه آرامشو تو مهمونی علی و ساناز میدیدم دلم میگرفت! علی برعکس حامد کسی نبود که به لباس پوشیدن و آرایش کردن گیر بده برای همینم بود که ساناز توی خونه با یه پیراهن دکمه دار کمی گشاد میگشت. اما من با یه بچه که همش میخواست بغلم باشه باید چادر از سرم نمیفتاد و موهام دیده نمیشد...

همه دورهم نشسته بودیم که علی خیلی بی هوا و بی منتظره گفت: خوبی مارال؟

بطرفش سر کج کردم، حامد با اخم غلیظی نگاهشو بین منو علی چرخوند. با صدایی که بزور از گلو خارج میشد ممنونی گفتم. لبخند زد... یه لبخند پر معنا! سرمو پایین انداختم و ناخن نیمه بلند انگشتمو توی دستم فشار دادم.

حامد با همون اخم و تخمش صدام کرد؛

_ مارال پناه کو؟ هواست بهش هست؟

با ابرو به پشت سرش اشاره کردم؛

—اوناهاش، بغلِ پدرجون نشسته.

حامد صداش کرد؛

—دخترم؟ عشق بابا؟ بیا اینجا ببینمت.

پنـــــاه کوچولوی من تاتی تاتی داشت میومد بغلِ باباش که ساناز از زمین

بلندش کرد و با خنده گفت: خدایا تو چقدر نازی آخه... علی بین چقدر شبیه

مامانشه، مگه نه؟ علی عمووار به پناه چشم دوخت و یه نگاه گذرا به من

انداخت و گفت: اوهوم! خیلی شبیه مامانشه، بخصوص خندیدنش...

ضربان قلبم بالا رفت. حامد از عصبانیت رگای گردنش ورم کرده بود و توی

پیامک برام نوشت؛

—کمتر بخند تا کسی شباهت خندیدن تو و پنـــــاه رو تشخیص نده!

و من براش نوشتم؛

—چشم! هرچی شما بگی آقای اخمو.

با خوندن پیامم گره ابروهاش باز شد و نوشت؛

—دختره ی زبون بازِ شیطون!

سرمو روی بازوش گذاشتم و صداش کردم؛

—حامد؟

—جانم؟

—باورت میشه زندگی انقدر زود گذشت که الان منو تویه دختر ۲ ساله داریم؟

مثل عادت همیشه اش دست کشید رو موهای مواجم و گفت: من تو خوابم
نمیدیدم انقدر خوشبخت باشم!

دوباره صداش کردم؛

_ حامد؟

دوباره با محبت جواب داد؛

_ جانِ حامد عشقم؟

_ میخوام درمورد یچیزی باهات صحبت کنم اما دودلم!

دستشو از زیر سرم درآورد، پُل کرد زیر سرخودش و با نگاهی پر از سوال
گفت: درمورد چی؟ بگو؟

کمی دل دل کردم، انگشتمو روی سینه اش حرکت دادم؛

_ میخوام ادامه تحصیل بدم!

دستشو فروکرد بین موهام، آشفته اشون کرد و با خنده گفت: الهی که من فدات
باشم، چی از این بهتر که تو همچین قصدی داشته باشی؟ خیلی خوشحال
شدم واسه این تصمیمیت مارال خیلی. همین فردا برات سراغشو میگیرم بعدم
از همین بهمن میری دانشگاه! خوبه؟

از فکر اینکه ماه دیگه برم دانشگاه ذوق کردم و خودمو پرت کردم بغل حامد و
حسابی مآچش کردم...

منو از خودش جدا کرد و با خنده گفت: خوردی تمومم کردی پسه... حالا
چی میخوای بخونی؟

خیلی قاطع گفتم: عکاسی!

_ به به پس خوشبحال منو پنهان! اه!

_ بعله دیگه...

_ مارال؟

_ هان؟

خندید؛

_ زهرمار!

خندیدم؛

_ جانم؟

_ دوستم داری؟

_ نه!

زدم زیر خنده و اون افتاد بچونم و قلقلکم داد...

با هر خنده ی من زیر لب قربون صدقه ام میرفت و من احساس خوشبختی

میکردم...

من کنار حامد از ته دل میخندیدم و این همون خوشبختی بود...

حامد

روی شنای خیسِ ساحل نشسته بودم! پاهامو دراز کرده بودم تو آبِ دریا و هر دو دستمو پشتم پل کرده بودم و زل زده بودم به ملکه و پرنسس زندگیم که توی آب غرقِ شادی بودن!

به مارالم خیره بودم که مانتوی عبایی سفید تن کرده بود و کمی از موهای موجِ خیسش از گوشه ی شالِ گلبهیش بیرون زده بود و با خوشحالی همراه پناه بادبادکِ بزرگ و رنگیشونو پرواز میدادن.

همراه پروازِ بادبادک عقب و جلو میرفتن... میدویدن... میخندیدن و گاهی میونِ شادیهاشون برای من دست تکلون میدادن... منیکه عاشقانه نگاهشون میکردم و این سالهای رفته رو مرور میکردم!

سالهایی که هر روزش شاهدِ بزرگ و بزرگتر شدنِ پناه و موفقتتر شدنِ مارال بودم.

سالهایی که مارال حسابی درگیرِ درس و دانشگاه بود...

هر روز با ذوق و شوق توی دانشگاه درس میخوند و توی خونه با عشق کنار من و پناه بود...

یه دانشجوی نمونه... یه عکاس نمونه... یه همسر نمونه... یه مادر نمونه...
 مارال با اراده ی قوی و وصف ناپذیرش فوق لیسانسِ عکاسیشو گرفت و حالا
 برای خودش گالری عکس برگزار میکرد! عکس پهایی که طبق قول و قرار
 قدیمیمون اکثر سوژه هاش من بودم و کپی برابرِ خودش!
 دخترک کوچولومون حالا بزرگ شده بود، خانوم شده بود و قابل توجه تر از
 همه اینکه پناه کوچولوی ما حالا اسب سوارِ ماهری بود.

و اما خودم حالا یه مرد ۳۶ ساله بودم، مردی که تمام سرد و گرم زندگی رو
 چشیده بود! تمام سختی هارو پشت سر گذاشته بود تا به خوشبختیِ امروز
 برسه...

حالا دیگه دغدغه ی زندگیِ چادرِ مارال یا بیرون ریختن موهای مواجش
 نبود...

مدتها بود که مارالم طوریکه دوست داشت زندگی میکرد، لباس میپوشید،
 آرایش میکرد و من خوب میدونستم این زن تو هر شرایطی و تو هر پوششی
 فقط به من تعلق داره...

تمام جسم و روح و فکر و قلبش فقط برای من بود...

— باباجون؟

صدای دلنواز پناه بود. پناهی که بعد از مارال تمام دارایی زندگیِ من بود.

— جانم عزیزم؟

لبخند زدم؛

... به تو ...

و لباسو آویزون کرد و همراه با بالا دادن یه تای ابروش گفت: به چیه من؟ هان؟

دستموروی موهای بلندش کشیدم؛

__ به خوشگلیت... به خانومیت... به اینکه چقدر شبیه مادرتی!

دستای زنونه ی مارال روی شونه ام قرار گرفت و کنارم نشست؛

۲۰. یدر و دختر در مورد من حرف میزدین؟

دستموروی شونه اش انداختم؛

__ خسته نشدی از اینهمه بازی؟ مگه بچه ای تو؟

کے دخترکش لباسو آویزون کرد؛

— ۱۳۳ چي؟ فکر ڪري ڇڏ ساليهه؟

پنہام موہامو بہم ریختو گفت: بلہ بابا خان فکر کردی مامانم چند

سالشه؟

صدا دار خندیدم؛

عجب گیری کردم دست این مادر و دختر. ای پسر من نداریم طرف من دربیاد

دوبه دو بشیم...

مارال دستشوروی شکمش گذاشت و زمزمه کرد؛

— شایدم تو راهه!

— چي گفتي مارال؟

— هیچی بابا شوخی کردم!

پنہاہ توراهی داریم؟

ب*و*سه میگردیم...

مارال

شرایطی کنارم بود و حمایت میکرد؟

خالی تمام نداشته هامو پر میکرد؟ دختری از جنس خودم...

داشتم ادامه دادم؟

بود؟

من خوشبخت بودم چون حامدو داشتم...

پناہو داشتم...

و حالا پره-----ام کوچولو رو که ۵ ماه بود تو وجودم رشد میکرد و بزودی به جمع ما اضافه میشد...

م-----ن برای کنار هم حس کردنِ تمام خوشبختیهای امروزم خیلی سختیهارو بجون خریدم اما بالاخره به این روز رسیدم!
به این روزی که یک خانواده داشتم...

یک خوشبختیِ بزرگ و یک عشقِ عمیق به همسر و بچه هایی که هم مارو ساختن و هم زندگیمونو...

و حالا من-----ون بودم از خانواده ام بابتِ این ازدواجِ اجباری!
هدیه دادنِ این عشقِ اجباری به من!

یک ازدواجِ اجباری که حالا به هیچ اجباری حاضر به ترکش نبودم...

با تشکر از افسانه انصاری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا